

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

	772	
	908	
	570	
	<hr/>	
	1950	

Call No. A4125095428 Date _____

Acc. No. ~~0000~~

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مِنْ كِتَابِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تَحْمِيلِ مِثْلِ الْجَوَابِ
مِثْلُ عُمِّ مَيْمُونَةَ أُمِّ الْيَسْمَنِ



بِفَارِسِ صَالِحِ الْيَمِينِ
وَأَقْبَ بَازَارِ شَمِيرِ

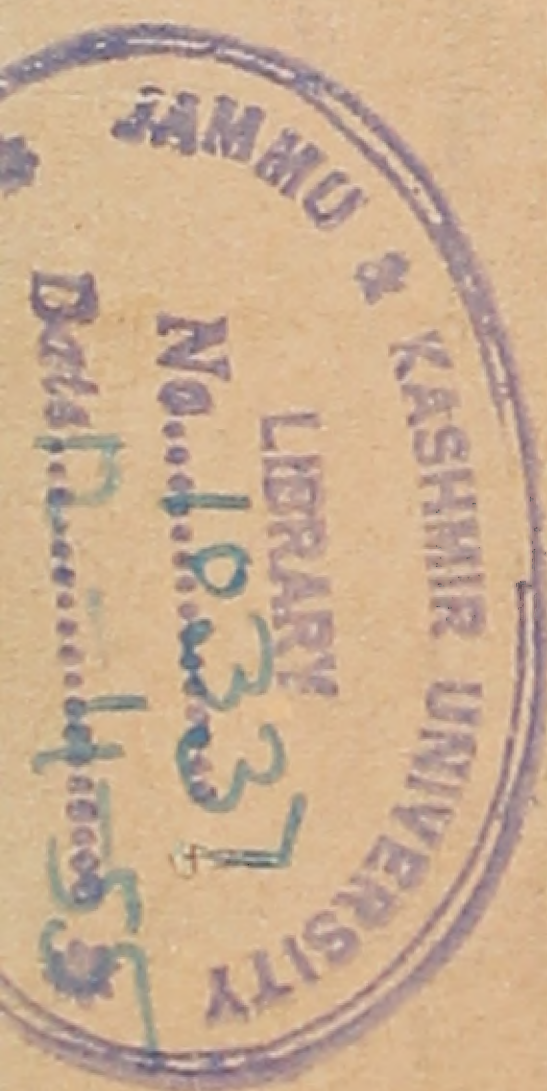
دَرْجِ نَامِ مِي مِي
مِنْ كِتَابِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حلیہ اول

891 51
M 3895

- ۵ طراوت افزای مشام آشفگان بہار اسرارہ بنجہ بیری اشعار حمد و نعت منقبت و پایانی و لڑ
- ۶ سجدہ ریزی جبین تسلیم تجریر اشعار حمد پروردگار عالم
- ۸ زبان کشائی خامہ صراحت آیات تبسویدا اشعار مناجات
- ۱۱ واسطہ حصول برکات بے فقہا اشعار نعت حضرت خیرالورا
- ۱۴ مشیدارکان دین بسین اشعار منقبت اصحاب و ائمہ مہدیین
- ۱۸ آب و رنگ گلستان بخزان اشعار صفت سخن و سخنوران
- ۲۸ شمع وادی کن ترانی اشعار مطلق حسن ہو شرابی اقا صی وادانے
- ۳۰ رنگین ساز زبان خامہ فصاحت مضمون اشعار اقسام حسن نگارنگ بو قلمون
- ۳۱ از کف ربای خامہ معانی نگار اشعار دست کشیدن و عجز نمودن مصویر و تصویریار
- ۳۲ درد زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام دلارام
- ۳۳ حیران ساز چشم تماشا اشعار صفت سراپا
- ۳۴ تصاویر مصویرنی شبہ و نمون اشعار چند غزل مثنوی در سراپای لطافت مشحون
- ۴۶ ناشر نسائم عنبرین بوسے اشعار صفت موی فرق و فرق موی
- ۴۷ آب رسان غلبستان موج نظر صفت آرایش ہرگونہ موے سر
- ۵۰ باعث تیرج و تاب سبیل تابدار اشعار صفت زلف و خال تہ زلف شکہار
- ۵۴ شانہ کش عرائس معنی بیگانہ اشعار صفت مشاطہ و شانہ
- ۵۵ داغ نمای شوارق ماہ آسمانی اشعار صفت پیشانی و چین خال پیشانی
- ۵۶ حیران ساز کواکب درخشان اشعار صفت قشقہ و افشان
- ۵۷ شاہ بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال محبوبی
- ۶۱ روکش شمشیر سیاہ تاب بران اشعار صفت وسمہ و دیگر آرایش بروی جاتان
- ۶۲ برہمن صفوف را محان جہان اشعار صفت شرکان و خونریزی آن
- ۶۴ مطلع شواق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و خال چشم و کیفیت آن

- ۶۹ راحت بخش مردم غم دیده x اشعار صفت مردم دیده
 ۷۰ کل العین اولوالابصار x اشعار صفت سرمه و میل سرمه و دان دلدار
 ۷۲ برق خرمین مجروحان از غم گاه x اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه
 ۷۴ خط مستقیم راست بین x اشعار صفت بین
 ۷۶ فتح الیاب و مانع ارباب هوش x اشعار صفت مخربین جان در آغوش
 ۷۸ بیرون ساز محبوبان از حلقه خود بینی x اشعار صفت حلقه و در و دیگر زیور بینی
 ۸۰ حلقه بگوش ساز هر صاحب هوش x اشعار صفت گوش و بنا گوش
 ۸۲ آویزه گوش روزگار x اشعار صفت زیور گوش و دلار
 ۸۴ باعث شکفتگی گلستان جان x اشعار صفت خسار و خال خسار جانان
 ۸۶ عرق ساز گلگون قبا این نقاب حبیب خسار x اشعار صفت قق خسا و عازه و گلگون و قق و نقاب
 ۸۸ تعبیر خاطر بجان خطان x اشعار صفت خط و اصلاح آن
 ۹۰ موج زنی شراب پر کف خالی از خمار x اشعار صفت لب و خال لب و بسم دلار
 ۹۲ پیدا ساز صورت راز نهان x اشعار صفت و نهان و خال و نهان
 ۹۴ لای الجسم نثار x اشعار صفت و نهان یار
 ۱۰۰ واسطه جوهر نمایی به هم یا قوت خسان x اشعار صفت پان مسوی ترین لب زبان محبوبان
 ۱۰۲ آئینه و ارحیمی رانی جهان x اشعار صفت آئینه دیدن جانان
 ۱۰۴ باعث طلاق زبان آوران روزگار x اشعار صفت زبان و حکم و دشنام یار
 ۱۰۶ نورس شیرینی آمای کام تلخ کامان x اشعار صفت سید فن و غیب خال و عرق آن
 ۱۰۸ سواد بخش بیاض ال سخن x اشعار صفت گلو و گردن و خال گردن
 ۱۱۰ مرسله گلو جان x اشعار صفت حامل جانان
 ۱۱۲ دوش بدوش مسرت نمای عشاق و غم بر x اشعار صفت پر دوش و بر
 ۱۱۴ شاخ گل از نظر انداز x اشعار صفت بازوی و لنواز
 ۱۱۶ منقبض ساز غنچه گل x اشعار صفت بغل هوش برای جزو گل
 ۱۱۸ ماهی بحسن و جمال x اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال
 ۱۲۰ سرشته آرام حمیدگان عکسار x اشعار صفت باز و بند و چوڑی و یاره یار



- ۱۲۰ دستگیر دل از که با دوا دگان باشغف x اشعار صفت دست و پشت دست و کف
 ۱۲۱ شمع نریم عشاق غم تیرین x اشعار صفت انگشتان دست نازنین
 ۱۲۲ نگین ساز بچه آرزوی کشتگان زربانی x اشعار صفت خاتم انگشتان دست خانی
 ۱۲۳ پر آب باز چشم آئینه x اشعار صفت صفائی سینه
 ۱۲۴ آب نمائے جگر ناربستان x اشعار صفت انارستان
 ۱۲۵ پنبه داغ سینه درو مند x اشعار صفت سینه بند
 ۱۲۶ همیشه بر سنگ زن ناموس جهان x اشعار صفت دل و سنگلی جانان
 هم پهلوی لطافت گل تر x اشعار صفت پهلوی دلبر
 موج دریای لطافت در کنار x اشعار صفت آغوش و کنار
 لغزش گاه پای نظر x اشعار شکم لطافت منظر
 ۱۲۷ حلقه گرد آب آب حیات x اشعار صفت ناف لطافت سمات
 ۱۲۸ پشتیان دیوار حسن مرغوت x اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب
 معدوم ساز فکر و قیقه سخنان x اشعار صفت باریک کمر جانان
 ۱۲۹ شیرین نمای مذاق تلخ کامان بزم پیوند x اشعار صفت کمر بند معشوق شکر خند
 از پا انداز و قار کوه سپهرین x اشعار صفت براق سیرین
 ۱۳۰ سرخه گلوی خامه دوزبان x اشعار صفت اندام نهان
 ۱۳۱ لغزش ده پای قلم نکته ران x اشعار صفت ران جانان
 ۱۳۲ آئینه صورت نمای معانی روشن x اشعار صفت زانوے محبوب یا سیمین بدن
 ۱۳۳ ستون قصر حسن بے همتا x اشعار صفت ساق مصفا
 فانوس شمع و لهاسی مستمند x اشعار صفت شلوار و شلوار بند
 ۱۳۴ شقایق لوت بخش مذاق جان x اشعار صفت کعب جانان
 بی براس از عشاق غم آگین x اشعار صفت کف و ناخن پشت پا و خرام و تکمین
 ۱۳۵ تاج فرق سر بر آیین عشق جگر و زده اشعار صفت بامی خانی و کفش و تنگ و خیال و کپاچی آن
 ۱۳۶ بزرگ کلف ماه سواد افزای مروم بینا x اشعار صفت بعضی عیوب اعضا
 ۱۳۷ بر چوب بخودان کلاب افشان x اشعار صفت نزاکت تن و خطر بودن آن

- مطر ساز مشاعر روزگار x اشعار صفت عطر و دیگر فوارح بالیدن یار ۱۴۷
چاک انداز حبیب کجکمان گل سپهر x اشعار صفت قبا و گریبان گریبان کمره و تو و خجاف و عطف و من ۱۴۸
باعث بعث آثار قیامت x اشعار صفت قاست و ناسبات قاست ۱۵۲
مغنی ساز خوشید خان و سحاب و انجفا x اشعار صفت شرم و حیا و شوخی و ناز و مزاجی و وایش و ناب و لیا ۱۵۶
سبق آموز و سبقان مکتب لوله شوق و جستجو x اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریکات و محبوب ۱۵۸
گره باز نمای مطالب عشاق رنگ پرواز x اشعار صفت کبوتر بازی یار طنانه ۱۶۱
گسته ساز رشته صبر عشاق نامراد x اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد ۱۶۲
بخت عشرت خوش قماشان محبت و لا x اشعار صفت گنجینه و نرد و شطرنج و بازی و نماندن و محبوب آفتاب ۱۶۳
گرم نمای بازار اندیشه x اشعار صفت معشوقان اهل پیشه ۱۶۴
حکمت ساز خوشید افکار بلند طبعان x اشعار عوارض معشوق از روی عشق و خیر آن ۱۶۸
واسطه ثبات اعصاب نشاط قلوب x اشعار تفرقه در توصیف اعضای محبوب ۱۷۳

حدیقه دوم

- تلقی بحسب لاله زار افکار x معنی اشعار صفت عشق و سرالود و دیگر حالات عشاق و افکار ۱۷۴
تاریخ نامی حکمت سلاطین جم جمعت و سلطنت بخش گدایان چه کرد x اشعار صفت شهنشاه عشق و عشقان غم و درد ۱۷۵
خواب نگاری غم و دوباره x اشعار استدعای یار مه پاره ۱۷۹
بشر آمد روح در جسد بیجان x اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن ۱۸۱
آئینه حال شبنم و آفتاب x اشعار صفت محبت عشاق بیتاب ۱۸۳
لب بلب چپاننده خامه محبت نگار x اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار ۱۸۴
گستراننده چادر نور بیدان تماشای x اشعار صفت شب ماه در وصال لبرمه لقا ۱۹۰
عنان کش جهانی بوادی مسترت قلوب x اشعار صفت سواری بتقریب رخسار شدن محبوب ۱۹۱
جولان نمای آتش قلم خوش عنان x اشعار صفت فیل و ناقه و اسب و ساز آن ۱۹۳
آئینه دار آب تیغ ابروی بتان x اشعار صفت اسلحه تشنه جان ۱۹۹
زنگانی بخش عشقان جانباز سینه سپر x اشعار صفت جدال قتال بهادری و کیش بتقریب و جوی و لبر ۲۰۵
صید ساز مرغ هوش معنی شکالان x اشعار تخییر و سباع از دست گلزاران ۲۰۸
شکفتگی بخش خنجر دلاان گلستان روزگار x اشعار صفت باغ و کوستان و حوض و فواره و آبشار و یاقوتی و غیر بتقریب گلستان ۲۱۰

- ۲۱۶ گلاب افشان چهره خوابیدگان منزل اضطراب \times اشعار صفت خواب بیداری تمام و دوری آن
 ۲۱۹ روان ساز سیف جان عشاق نغمه پرواز \times بیان وداع شدن محبوب و لنواز
 ۲۲۱ ظاهر ساز مارت سكرات بابل جهان \times اشعار گرانجانی و سكر و حسی عاشقان
 ۲۲۲ داغ سوز گشتگان بوادی حرمان \times اشعار صفت عشاق و سرگذشت و سرنوشت آن
 ۲۲۳ موج خیزی گرد آب گردش ایام \times اشعار صفت جبین ابرو \times عشاق ناکام
 چشمه به آب رسان بنای صبر و قرار \times اشعار صفت چشم عشاق و لفکار
 ۲۲۵ خار و دیدۀ نمای هر مشتاق \times اشعار صفت مرگان عشاق
 ۲۲۶ سواد و دیدۀ سیجی و شوریدگیها \times اشعار صفت مرومک گاه و سر \times چشم عشاق نغمه مبتلا
 ۲۲۷ در باران خاک نشان \times اشعار صفت اشکباری عاشقان
 ۲۲۸ بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب \times اشعار خوابیدن عاشق و بنظر آمدن معشوق
 ۲۳۱ سحر خاش و جگر پاش ارباب هوش \times اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت گوش
 آئینه دازر عفران زار پر مرید \times اشعار صفت رخسار و رنگ پریده
 ۲۳۲ بلال و کواکب آسمان کج آوازی دوران \times اشعار صفت و هوای زبان و بکلم عاشقان
 فریادی ساز خامه \times مدد در گلو \times اشعار آه ناله عشاق سراپا جستجو
 ۲۳۵ گلوگیر و جگر پاره ساز خانه مصیبت نگار \times اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق و لفکار
 ۲۴۰ از بار بای مست اهل سخن \times اشعار خافت بدن عشاق خونین پیرهن
 ۲۴۳ چاک نمای گریبان اختیار \times اشعار صفت لباس عشاق بقرار
 بیدرت و پانمای زیروشان با مساعدی زانده \times اشعار صفت دست و زانو و بازوی عشاق باغم گناه
 ۲۴۴ خنجر پلوی هر مشتاق \times اشعار صفت آغوش و پلوی و کمر عشاق
 از پانداز ثابت قدان معرکه محنت \times اشعار صفت زانو و پای و قامت عشاق سراپا محبت
 نسخه تعلیم نو آموزان مدرسه خون \times اشعار صفت ایام طفلی و درش تدریس عشاق طریق
 ۲۴۶ خسته ساز مصور خیال \times اشعار شبیه عاشق پرانده حال
 ملکپاش جراحت شوریدگان نغمه مشتاق \times اشعار سیر مهتاب و روز و شب فراق
 بیرون ساز مشتاقان فرودس آرام \times اشعار صفت قصه کوی محبوب شک و غم عشاق از غیاب و فرجام
 آئینه ساز انقلاب اختلاف ادوار \times اشعار بیان خلف و عده و نفاق و دیگر جفا های بار

چاک نای گریبان جهان x اشعار بیان گلگشت عشاق و چمن صحرا و عالم فراق جوان ۲۵۶
 سلسله پای خامه محبت تحریر x اشعار بیان جنون و اوزم و اوزم طوق ورنجیر ۲۵۸
 صیقل کش مرآت و لوله و شیدائی x اشعار بیان ملامت و رسوائی ۲۶۰
 منظر انقلابات جدیدة این کمنه طاق x اشعار مصائب متفرقه عالم فراق ۲۶۱

حدیقه رسو هم

۲۶۹ نصارت بخش چمنستان افادت x بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت
 بلاغت افزای منشیان نگین خیال x اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال
 ۲۷۴ فهرس و فائز و نه مالا یطاق x اشعار تضمنه تسلیم و اظهار استیاق
 ۲۸۲ مصباح کنجینه حصول مبتغیات x اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات
 مشمر بروندی شاخچه آمال جهان x اشعار در ستودن عفت مکتوب الیه تو جهان
 ۲۸۴ بنیاد نشان سحر سیداب و ان x اشعار رفتن مکتوب جانب مکتوب الیه اظهار آن
 ۲۸۵ سامه فروز جهان و جهانیان x اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه فرخ بخشی آن
 ۲۸۶ خواستگان راحت روح و روان x اشعار طلب مکتوب الیه اظهار شوق آن
 ۲۸۷ خاموش نای ضیای شمع پر نور x اشعار خلوص مکتوب الیه تساوی آن در غیرت و حضور
 ۲۸۹ از خانه برانداز شاید فکر مستقیم x اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم
 ۲۹۰ خراب ساز خانه انبساط وافر x اشعار از طرف مقیم بمسافر
 ۲۹۲ بلاغت افزای مضامین بیان اشعار متفرقه مدح مکتوب الیه و بیان خط تجرید جنت اقد و جهان
 ۲۹۴ سرکش چشم نظران حسرت توان اشعار حکایت مکتوب از جانب محبوب و اشعار و ستودن آن
 ۳۰۹ بر طرف سازنده طالع اموات است و الما نام زبان اشعار عذرت و استغفار جبرائیم از مشوق مهربان
 ۳۰۲ آئینه نای نقوش طابع صفوت بین قان محبت اشعار و جواب خواهی تقصیر خود از شفیق مودت یات
 ۳۰۵ پیرانه ساز شمع خامه شمس x اشعار و بیان و نانه از جانب دوست محبت گزین زبان سعدی و نخت
 ۳۱۰ منم نشود نای نخل تمنا x اشعار شکر گذاری رسید میوجات و دیگر اشیا
 ۳۱۴ تحفہ رسان فواید ترسلان x اشعار عذر خواهی مکتوب به فرستادن به خود کنا یا طلبیدن آن
 ۳۱۵ شفا بخش عاشقان در میان الفت کوش محبت کیش x اشعار شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری و شیش
 ۳۱۸ اسطو لکنی خانه منشیان x اشعار بی نیل ملاقات گردیدن از دور مکتوب الیه و محرومی آن

واسطه تحسین و تاسف عمر گذران x اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب بر کان مکتوب است و تعداد آن ۳۱۶
تزیین زبان ساری و عالمی بجز پرتی شمس باری x اشعار تنبیهی در فتح جنگ و ساگر و عقد کج و دیگر تقاریب شادی ۳۱۸
منقح کشایش ابواب حساسات بی انتها x اشعار در باب سعی اهل حاجت و مدعا ۳۲۴
جگر شکاف خاشه x اشعار مفید و تغزیت نامه
زنگین نانی بخیه و اسوسوگان حریج پر نیزنگ x اشعار تخصیص تحسین خطوط محبوب و فاشا بکازنگ ۳۲۶
سواد جمعیت و پریشانی برنگ زلف محبوب x اشعار متفرقه مفید مکتوب ۳۲۶
طرب لسان سازه جانی بلفظ آیین x اشعار و عانیه اجابت قرین ۳۳۰

حقیقه چهارم

سرزمی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا x با بیاری اشعار صنائع و
سوال و جواب مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و سکر و واغانی و دیگر اشیا ۳۳۶
منظر صنائع صنائع همچون x اشعار مشتمل بر صنعت های گوناگون
واسطه پالغز عقل اعجوبه گزینان x اشعار عجیب به لغز و چپان ۳۴۳
اعلی نمائی چشم شعور افکینا x اشعار مشعر صنعت معما ۳۴۶
آئینه صورت نمای حالات از من واد واد x اشعار تواریخ ندرت شعار ۳۵۶
واسطه گرم بازاری کلام نکته سخنان x اشعار خورشید نثار صفت تابستان و لازم آن ۴۰۶
طراوت افزای و پیوست زوای مرغ ارباب خیال x اشعار طراوت با صفت بگلان ۴۱۱
زیرین ساز خامه فکری برگ و نوا x اشعار صفت خزان و برگریه و بیا ۴۱۱
سرایه سرور سر خور دکان دیماه بچ و عنا x اشعار مسرت با صفت شتا
سر سبز نمائی خامه کفشان x صفت ایام بهار و زهره است آن ۴۱۴
بنیواساز باز بار بزرادان x اشعار صفت مطربان و غنا و قصص نیت بر عشت عنوان ۴۲۲
خراب ساز مغموره هوش x اشعار صفت میخانه و می نوش ۴۲۹
سرخوشی بخش مخموران حکمه انتظار x اشعار خطابیه بسوی ساتی آفتاب ویدر ۴۳۲
پیمانه نشاط جاگی خواران کاسه ریخ و ضطراب x اشعار صفت ظروف شراب ۴۳۴
سیرت ساز خامه فصاحت عنوان x اشعار صفت شراب مایه شباب و کیفیت آن ۴۳۶
سرزمی بخش نهال خیال ارباب وانش و فرنگ x اشعار طراوت آثار صفت بنگ ۴۳۸

- ترباق اکبر معهودان اشتیاق سرور x اشعار بیان تریاک مسرت گنجور ۴۳۹
 مایه الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان x اشعار صفت قهوه ولطافت آن
 و مساز مینویان کشاکش زمان x اشعار صفت تنباکو و قلیان ۴۴۰
 نمونه ایضای عهد نبر بیان گلخاران x اشعار توشکستن میخواران ۴۴۲
 ذائقه بخش نمکچشان لاله زار الخ کلام الملح فی الطعام x اشعار مطایبات نهشتا و دیگر کلمات طرافت الضمام ۴۴۳
 لچسپ از چسبیدگی مصرعین بروی جانان x بیان تضمینات نکته دانان ۴۴۹
 مایه طلاقت اذکیای لا جواب x اشعار مناظره سوال جواب شعرای بلاغت مآب ۴۵۲
 مر قح اشکال و اوضاع زمانه بوقلمون x اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون ۴۵۷

حدیقه چوبسم

- تربت بخش بهارستان خلیطه اذکیا x گل کردن اشعار نضاح زنگار رنگ منظومات الشکر خباب کبریا ۴۵۸
 آئینه دار تلون فلاحی جانانه x اشعار احوال چرخ و ابنای زمانه
 فتح حسناات عظیمه لانتها x اشعار منع شکایت نه مایه بخار و راضی بودن بجان نعل بمضیات خدا ۴۶۷
 مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج x اشعار در اوده فوائد بذل سعی و کوشش تحصیل معاش از بایحتاج ۴۷۵
 واسطه وصال و محبت خلاق جز و کل x اشعار تاکید صبر و قناعت و توکل
 دلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست x اشعار تاکید راستی و توصیف سخن راست ۴۷۳
 واسطه نجات از مهالک ناخشنودی خدا x اشعار در بیان نعمت و دروغ و نه لیاات و تناسخ آنها ۴۷۴
 باعث افزایش قهر زمره ارباب خجسته و حور x اشعار ترغیب پوشی و کرم اشتهار بکاران منع و خود بینی و غرور
 بلند ساز نه پاتیکین و وقار x اشعار صفت خاکساری و انکسار ۴۷۷
 آگهی بخش نشیب و فراز و زنگار x اشعار موضح فوائد سفر و سیر بهر شهر و دیار ۴۸۰
 دلیل دارالامان عشرت گزینی x اشعار مبین مکاره سفر و تاکید کوشه نشینی ۴۸۱
 مولف قلوب الوفاقان کینه و نفاق x اشعار تاکید صفاتی باطن از لوث کینه و توافق از یکدگر حسن اخلاق ۴۸۲
 مایه بافتادگان عرصه اربابان x اشعار غمت عداوت و عناوین بدین نبودن از شر و فساد و دشمنان ۴۸۴
 افزون ساز گنجینه حصول هر مدعا x اشعار صفت سخا و ارباب سخا ۴۸۵
 دافع بلائی عداوت کریم لایزال x اشعار مذمت نخل و حرص و سوال ۴۸۹
 امر تقاد و اعلی الامر بمهر و انام x اشعار و بیان طبع معاش و ترغیب خدمت صلحا و امر و حکام ۴۹۱

حصول الامنون ساز آرزو \times اشعار و بیان تاکید منت کسی از بنای زبان کشیدن حفظ آبرو ۴۹۲
 دلیل بجدیل کشو خیر الاوصاف \times اشعار صفت عدل و انصاف ۴۹۵
 ظلمت زوای غدا رب هر بشر \times و ز محشر \times اشعار ممانعت ظلم و زورمت تنگ
 انیس اوقات اضطراب \times اشعار صفت پیشینی و صاحبیت احباب ۴۹۶
 ایمین ساز از مخافت هر آفت \times اشعار مشر مضررت هر صحبت ۴۹۷
 مفتاح گنجینه مقاصد جمهور ناس \times اشعار صفت زور و ارباب زور و زورمت افلاس ۴۹۹
 مشر سالکان مساک صغیا \times اشعار موضح مدایح مقربانی ثباتی حیات و زورمت نیا و ال دنیا ۵۰۲
 نقل مجالس طایقان با بلاغت \times اشعار مثالیه مفید هر صحبت ۵۲۱
 نگین خاتم دمان و صفیان عافیت کوشی \times اشعار صفت سکوت و خاموشی ۵۲۴
 رنگ افروز چهره ارغوانی \times اشعار صفت آیام شباب و جوانی ۵۳۶
 قلم راباعت عصاگیری \times سواد اشعار حالات پیری ۵۳۷
 پوشش افرای بخودان از عقل بیگانه \times بیان شطیحات و دیگر کلمات زندانه ۵۴۱
 ذریعہ حصول شراب ظهور و حصول جنات \times اشعار زورمت محرمات و منهیات ۵۴۴
 واسطه معموری معابد جنات \times اشعار موقوفه اعمال و عبادات
 بامی فتح باز آید گان معصی هر هم گریان \times اشعار مشعرونه و موقوفه عبادات ۵۴۶
 مستحقان عیدان کفر تخمین غنائی شدیدا باعث تخفیف عقوبت \times اشعار زورمت ناقص شناسی کفرانیت ۵۵۳
 ساکت ساز زبان مملو بوی فان تعد النعمه الله لا تحصوها \times اشعار فیکر لغائی بی شتهای جناب کبریا

تقریبات و قطعات تواریخ

زکین ساز پیر چشم و گوش سخندان فصاحت انصاف ثنوی تقریظ تواریخ استادی میر نصر علی نصیر قریب تاب ۵۵۵
 مستحسن سخندان و قانع آگاه ثنوی تقریظ تواریخ از نتایج افکار مولوی محب الله سلمه ۵۵۶
 گلشنه یحان فصاحت سلاک جواب بر بلاغت شریکین تقریظ ثنوی از همای گلشن بهریر سلیم الله العزیز ۵۵۸
 رشک گلزار عابد بهار ثنوی تاریخ بخته خاچه و نو کا خرابی لوی عبداللہ صاحب مخلص سلیم الله ۵۶۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتاب فی مثل و لا جو ا

منقول عن م. منقولاً



بفراش صفا الصدوق ایستخار الخیر فی جملة الدین باجران کتیب
واقع بازار شمیری

واقع بازار شمیری

در مطبعه ناظمی محمدی علی قزوینی

بسم الله الرحمن الرحيم

تغلی که پیوسته بهار طراوت بار پیوسته ماند و باری که مدام از مدام حلاوت جاویم بهر نری نقد لذت و گزیده
سخن حمد باریست که بدر بار تنگبار جلالتش اصدی را باری نیست جلالت قدرته لمولفه رباعی

ای آنکه بجز تست هر برگ شجر	مانند زبان بدیده اهل نظر
مصرف قیام سجد های عطا	هر شاخ زمین رسیده از بار شمر

و نهالی که در ریاض جنان قد کشیده سر و رانجاک خجالت نشانیده باشد و شری که از حیاض جنان
آب خورده قیامت قاتمان با غرق غرق ندامت گردانیده کلام شنای فصیحی است که در دیوان
فصاحت فصیحای عرب عجم را بغیر فصاحت اعتباری نه لغت فصاحت لمولفه رباعی

ای مسرور و مرسلان علیک الصلوات	وی باعث کن فکان علیک الصلوات
بر سر نه چرا گل سلام تو نهیم	کل کرد لا مکان علیک الصلوات

اما بعد نابلد بلا و کلام گفته سخنان از هر فن ما هر بنده ضعیف النبیان عبد الرحمن شاکر ولد حاجی
محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روح اسد و همانا شرات الجنان عالی ضمیمه تبتسان
انوار سخنانی و مستیزان انوار گفته را فی سبک رواند و زبان قلم را بتجرب و جبه آرایش این گلشن بجز آن و کثر
روضه رضوان بهر بنری ابدی نصارت سرمدی میرساند که بعضی فارسان مضمار بلاغت بخیا

فیض هدایت و الشعراء و هم الغاؤون راز جانب شعرا جنبی بحسب بخت نموده در تقدیم
نشر بر نظم سخن رانند و اکثری نظریه بقوله فی نظیر و ان من الشعر حکمة و الشعراء تلامذة الرحمن
آن سخن را نذر الحاصل کلام موزون عجب سر و سبیت که در پرده گوش ساز زبان هر سخن آفرینی دیگر
می آید و طریقه قاضی که در نیم دل سامعان با وی جدا گانه جلوه نماید مطلوب یکی اشعار عارفانه محبوب
و دیگری ابیات عاشقانه کسی را جان دل دو پاره بشوق تشبیه ستاره کسی مدیهوش و دیوانه صفت
مطرب میخانه پسندیده ناظران قلم و خوش طرازی نظم مفید مکاتیب افشا پر داری یکی هزار راز
بر کلبه و صفت بهار اکثری بهضائین موعظت راغت و مائل و بعضی بکشایش و قانع چستان
و تمام صرف بدل ظریف طبعان را منظور نه لیاات مجذوب سیرتان را مکرر شطیحات لهذا از
ملت بسیار خیال شیرازه بندی مجموعه اینچنین اشعار بخاطر فاتر میرسد و از وجود وجود پریشانی و عدم
فرصت صورت جمعیت میسر نمیگردد و بدین جزو زمان بعبایت کار ساز جهان و اعانت بملک
ملاوی سید ناصر علی نصیر الله اللسان و در چند سال مانع سوزی کمال بیاض تنبیط اشعار
مرقومه از کتاب و زیرو و شکل کلمات الشعرا سرخوش و نمونه خوشنویسی شعرا عالی فطرت نتایج
و انکار قدرت و قدرت و تذکره لاجواب لاثانی در ریاض الشعرا و اله و عثمانی و وائینه حال
ایل کمال تذکره مرآة الخیال و باسط بساط انبساط و خوشی کتاب متنوع الجواب کره باطلی و فرحت بخش
صاحبان طبع رساله تذکره حریفه اشعار و منظر تواریخ و صمدان قلم و مطلق و منظر الحلق و تکفیه سنا
غنیة فلان پر لال گلشن نشاط منو کال و عرایض ضایع ابوانی شامخ و عنایت مریخ و مشرق مضایع
ساطه و بیاض خاشع و دیگر چند سفاش و مثنویات و وواوین منشآت صوت سواد گرفت و بهجت ملت مبد
سلطان ابن سلطان آب و رنگ آبسال بهالت قطب معدل النهار عدالت هلال لجام و سپهر حشام
خطار و تحریر مشتری تدبیر و بظفر مصلح الدین شریا جاه سلطان عادل خاقان زمان محمد امجد
علیه شاه پادشاه و رسته احدی و تین زارید بر الف و ایتین از هجرت بابرکت سول الثقلین شاه
این مامل پیرایه قبول ارباب استعداد یافت فاما هنوز نگار این مسوده ل افروز که آسمان بخ
و گلستان مسرت و قبش حدائق المعانی است از حقایق کبیل نگاری نیافته بود که آن شاه
فصفت نشان الویه غریمیت بدار البقا کشید و مجدد و خسرو بهار و دیکه پیرای گلشن روزگار گردید
یعنی خلف الصدیق سلطنت گوهر سچراغ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان و القان
ابن القان ابن القان و بجز خار سخندان و رشک انوری و خاقانی و فریدون زمن

تمتین تن در کسری نصفت بهرام صولت افاق گیر خورشید نظیر گردون خد کیوان عظم
الشعور والبلاد و الحی الشرف والفساد ملک المعظم ابو المنصور ناصر الدین سکنده چاه پادشاه عادل قنبر زمان
حضرت سلطان عالم محمد و اجد علی شاه پادشاه خلدانشد مکه و سلطانه و و علی بن السلاطین و جیه
و شانده بجایوس مهینت مانوس و رنگ خلافت را وقتی و و بهیم سلطنت را رفتی بخشید عاوی کلاز
شکینش عدلش قصیر عدالت کسری کسری را روینح المکانی که قصور حینت و حینب ایوان
زمین آسمانش قصری برق تیغ آتش افروز و دودمان فتای اعداب خنجر از پادشاهای حیات بدین
سرویه هوا اگر آه است مثل افروز شبستانش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش و ارباب را
از عهده آیداری آبی بر روی کار و کند بنصب آئینه بر روی عکس آنگن آئینه افتخار الموهبت نوی

فلک رفعت قمر طلعت ملک جیش
بهار فیه سار نو جوانی
اگر دریا حبابی از نوازش
بتاب آفتاب تیغ منصور
و قبا با عهد اندر عهد بسمن
عناول را چو با شد و رعناول
بنهیر این حسیم نیلی قلاطون
اکی وایم از سه تا بماسه

فریدون قدر و ارا صد رجم عیش
مداهش راج عیش زندگانی
وگر حینت گلی از آب ساش
نموده ظلمت ظلم از جهان دور
شکستن را صدای از شکستن
کند گل در چین خون گل از گل
حبابی از من عقیل همایون
بو وزیر بگین پادشاه

نبازم آب یاری بحاب عنایت باری که باری در زبان چین شهر یاری نهال مال از گلزار
اتمام کشید و بر پنجره حدیقه که فوائد نیکه اش مانند عوامد حس خمس النهر من الشمس و ابین
من الامس اند مرتب گردید چون خزانین تذکرات فصاحت عذرا و از لای حال لای
زبان شعری هندوستان اندر خجوت اطناب کتاب از توسیع حال شان یک بیت است بر آه و ساهی
حواشی نکاشتم تا ملای روند به غنچه انقباض خاطر بو معذرت باید داشت که درین کار نامه
از اختلاف و این سقائن و نیزگی زبانه زنگار نکش معاین و بیبای اسامی بسا اعلیٰ مقبوض
شهرت لا اعلم معلم کویده و اکثر عرائش ابیات به بیوت و دیگر شعرا که در خلوت مکه به مشیت نامزد نشان
نشد بهر سبب ناخجی تا سخن جاگزیده و این که ربای مانده ارباب سخن لفظه چین چین پریان
بسانین فن چندان لیاقتی ندارد که خود را یکی از سخن شناسان شمارد یا روز مره و زبان هر یکی در یابد

و برآه خطا نشاء بد سخن فهمی را فکری عمیق باید و طبعی ظلیق را قلم آتشیم حسب ارشاد استاد قدیم
بیت اگر چه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام
خود را اندر زمره لغال نشینان آن طبقه علیه البته میدانند و بهترین نظر سنده فکر را گاه و گاه در میدان
سخن بخنی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم بعضی فصل بسیار جالبه و اما هیچ اطرنگین نرو
چه دور که نارسانی سخن به صورت دلیل کشور خطا و قصور در نیز صورت آشنایان و رایای سخن یکی
و دقیقه سخنان آسمان نکته پردازی را نیست است که اگر دیرین تکرار خوار گوهری آید در دست
آید بدعای خیر و رفتاری فرمایند و اگر عیاذ باشد شعری شعری از آسمان معانی بلند بر خواطر چمن
جلوه ندیده شبیه شبیه پست ملحوظ شود بقول منیر شعر از من مسکین و رین مشکین سوداگر
خطای رفته است آهو گیر بشت منع صنعت انتخاب که فی الحقیقت خرده گیری بزرگان
عالیجناب است لب کشاید چون ظاهر هست که ثانی سلک این ترشین از معاون
کشیده برآمده مرسته گلوی تدوین شده اند و کمال محنت و کمال حائل دروش ترین اشعار این کتاب مستطاف
حاوی تیاج افکار جمیع اساتذہ نامدار هستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواب هر تصانیف
و دیگران باز بستن زلفها خدمت صاحب طبعان ست مایل از باب تمنا فراز است که در صوت
مطبوع آمدن تجدد خطبه مثل نفائس اللغات و صفوة المصاوير که نفس النفايس و تفقيح المصاوير
قرار یافته پروازند بحر سخن بساطل پایان سری نهاده و کنوز مواخر این فن بود می تواند گذری
تذکره جداگانه تألیف شود که آشنایان حتی بیگانه را موسیقی یگانه خواهد بود و باعث بقای نام رین
و الله الموفق والمعين و المستعین حدیقه اول طراوت افزای مشام شفتگان بهار سر
بنفشیری اشعار حمد و نعت و سترایی و لیل در حدیقه دوم و هم گفتگی بخش لاله زار
افکار و رنگینی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق و افکار حدیقه سوم
نضارت بخش چمنستان افادت و توضیح اشعار مفید خط و کتابت حدیقه چهارم
سر سبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا دبایلی
اشعار صنایع و سوال و جواب و مطالبات شاعران و صفت فصول اربعه مسکرات
واغانی و دیگر اشیا حدیقه پنجم نزمت بخش بهارستان خواطر از کیا
گل کردن اشعار فصل رخ زنگان منظومات و آله شکر جناب بهر یا حدیقه اول
طراوت افزای مشام شفتگان بهار سر بنفشیری اشعار حمد و نعت و سترایی و لیل

سجده ریزی چینی سلم بخیر بر اشعار حمد پروردگار عالم

نظامی
زلالی

خسرو
جامی

سلیمان بیضا

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
قبله پیشانی اقم الکتاب
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
دیو که غارتگر این مرحله است
بی که زنی سین بودش زین خطاب
شکل چمن بین که بر چمن درست
چشم کشا چشمه هر سیم بین
هر الف از وی شجر میوه ناک
طره حور است در ولا محها
را که بود غایت سوره سرور
حاکم بهشت است اشارت نما
بر سر را بین دو الف لام را
انپنی نوشتش الف اندر رقم
وصف رحیم است شده ختم آن
در آغاز بسم الله اولش است
اگر نه بدسم الله بودی تاج عنوانها
مشهد در خانه بی روزن زنبور یکیت
ای غار خوش بختنای تو خنسا

هست کلید در گنج حکیم
تیر شهاب است بدیور بیم
سر و سیه پوش ریاض نسیم
بر رخ خورشید پل مشکنا ب
ابروی خوش و ستمه حسن قدیم
مطلع دیباچه نظم و تدبیر
خطبه قدس است بملک قدیم
هست صلاهی سر خوان کریم
بسمالش از خنجر این لبه است
چون سر پستانست نام الکتاب
کز چمن خلد نشان آور است
جاری از و کوثر و تنیم بین
میوه آن معرفت ذات پاک
بهر دل دیده و ران و اما
زان رسد دست بدان حور
بهر بهشت است بشارت نما
داده نشان از و الف لام را
پرده کشا گشته زنون و القم
صورت ختم آمده در وی عیان
با نجام هر کار او رهبر است
نگشتی تا قیامت نو خط شیرازه دیوانها
شیع هر چند که بسیار بود نور یکیت
گنجینه گوهر ز مدح تو و نهها

کشم از لبسم اسد رستم حمد خدائی را
ز لبسم اسد بود بال بهاء بر فرق عنوانها
ای نشا سر جوش شمای تو سخنها
ای نام تو بال و پر سیم رخ سخنها
ای غنچه گلزار شمای تو دهنها
ای حمد تو آراسته گلزار سخنها
ای نام دلکشای تو عنوان کارها
از بهر خواندن رستم قدرت بهاء
شنا ما همه ایزد پاک را
که خورشید را صورت جام از و هست
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات پنج حشر
ای دانه تبیج خیالت دل و انا
یک توشه کش وادی شوق تو توکل
جای که شود سایه لگن پر تو مهرت
ور میکرده ات در کفلاطون خم آبی
عیش ابد از مست تو یک خنده پرکار
مشغول بند کرد تو اگر نسبت شب و روز
گر گوه کرب به حمد تو نباشد
برگ درختان سبز و نظر موشیار
هر کسایه که بر زمین روید
در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست
ندار و از وحدت اختلافی در میان اینجا
ای عقل ز دفتر کمالت فردی
فراست جهان رویت و دارند که هست
ای نام تو زرب صدر دیوان سخن

نهم بر فرق خاقان سخن ابن تاج شانی را
که از هر شاه بیتی شد بلند اقبال دیوانها
دل شیشه دمی نام تو پیانه دهنها
بی حمد تو زندان زبانهاست دهنها
بالیدن گل بهن شد نهامی سخنها
لبر نیز زبان ساخته چون غنچه دهنها
خاک در تو آب رخ اعتبارها
اوراق گل شمرده بانگشت خارها
ثریا و طارم تاک را
شراب شفق و خرمشام از و هست
چارگان به روح و دگون از یک خدا
سر حلقه مستان رخت دیده بینا
یک گم شده راه خیال تو تمنا
خورشید شود مردک دیده حریبا
در انجمن مغز خرد و غنچه بینا
عمر خضر از شوق تو یک آبله پا
تبیج حباب از چه بود در کف دریا
تنها نشود مشکف خلوت صحرا
هر وقتی دفترست معرفت کردگار
وحده لا شریک له گوید
چون تار سجد یک حرف از صد دهن برید
بود یک حرف همچون بی گل از صدان اینجا
افلاک ز دامن جلالت گردی
خورشید ز گلشن جلالت و روی
وی وصف تو رونق گاستان سخن

محمد علی خزین
قطب الدین بائل
خالص
صامت
شوکت
غنیمت
ایلی شیرازی
ظهوری
خاقانی
مرزا جلال اسیر

سعدی
فیضی
ناظم هروی
سرخوش
شمس الدین فقیه
قدرت اسد قدرت

سلیم

لا ارحم الراحمین

لا اعلم

مولفہ

از پر تو ذرہ کہ از محسوس تو تافت
در بحر نیاید از نسیم تو قوت
گزارانکہ نہ لطف تو برو آب زند
بتوحیدش نہ سوسن و ہزارین است
حمد را با تو نسبتی است درست
ہزار بار بشویم و مان بمشک کلاب
صد برگ زبان ترا دادای حمدت
کی شاخ قلم گل طرب پرندہ

گردید سرخ شمع ایوان سخن
اورنگ صدف شود گہ را تا بوت
در آتش رنگ خود بسوزد با قوت
لب ہر غنچہ یافتہ ساح خوان است
بر در ہر کہ رفت بر در لشت
ہنوز نام تو گفتن ہرابی اویست
با برگ ہزار در نوای حمدت
گل کرد گفتن از ہوا کی حمدت

زبان کشائی نہامہ حضرت آیات عظمیٰ وید اشعار مناجات

الہی آشنائی نام خود گردان زبانت را
خدا یا مطلع انوار رحمت ساز جانم را
خدا یا رنگ تاثیر کرامت کن فغانم را
الہی شوخی برق تجلی وہ زبانت را
الہی پر تو نور یقین وہ شمع جانم را
سر اپائی دلم را ورنہای خود زبان گردان
الہی خاتم مہر سلیمان ساز نامم را
اے ہمہ ہستی ز تو پیدا شدہ
زیر تشین علت کائنات
ما ہمہ فانی و بقا بش تراست
ہر چہ نہ گو بای تو خاموش نہ
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
یار نشوای مونس غمخوارگان
قافلہ شدہ اے ما بین
ہر کہ پناہیم توئی بے نظیر

عین شہرت

لا یعقل
شوکت علی

مخلص کاشی

یوی العبد المذنب
انظامی قدس سرہ

زبسم اسم زیت بخش ایوان بیانم را
کلید مخزن انوار دل گردان زبانت را
بموج اشک بل آب وہ تیغ زبانت را
قبول خاطر موسی گمان کن بیانم را
بشوار حرف باطل بکلم لوح بیانم را
بیان خویش از بابا بسر کن دل زبانت را
ز فیض اسم اعظم بخش تاثیر کلامم را
خاک صغیر از تو توانا شدہ
ما بتو قائم چو تو قائم بذات
ماک تعالی و تقدس تراست
ہر چہ نہ باو تو فراموش نہ
باغ وجود آب حیات از تو یافت
چارہ کن ای چارہ بیچارگان
اے کس ما بیکسی ما بین
در کہ گریم تو سست و شگیر

ظهوری ترشیری

خدا یا نیاید ز من بند گے
سخن از خجالت نئے آیدم
لب و کامے از ناله زار پر
بچشم ندیدن نظر باز بینی
مکن حله ام آنچه من رشته ام
ز خوابان بمشق حبسون و خطم
کرم کن بگردن کشتی افسرے
فتائی بفریاد لبسارسان
لب ز خمهایم از ان برهم است
بر کس پناهم پناهم توئی
گرفت تو در حشر و انغم شکفت
بمخشر چو عفوت شود تحفه بر
ببصیان نمی کا هد امید من
ای ذات پاکت از همه ماسوا سوا
مارا که حاصلے نبود غیر معصیت
گم گشتگان وادی جمل مر کبیم
از ضعف تن چو کاه بدیوار مانده ام
در دم چهار موجہ و ریای خون شود
پنهان ز خلق تکیہ زدن بر سر سریر
قصاب خسته دل که بسو تو کرده رو

کریمے بچشم بشر مند گے
بدہ بی سخن ہر چہ مے بایدم
دل و جاتی از درد و صدار پر
بی پای نشستن فلک تازیے
مکن توشہ ام آنچه من کشته ام
ز خط شان منہ و ز نظر سر خطم
کہ چون طرہ از طرہ بیچم سری
گذازی با یاد ہتھارسان
کہ زخم تو زخم مرا مسم است
نگاہم کہ تقصیر گا ہم توئی
کہ لطف تو بر حق سبقت گرفت
کس از من نیاید گران تحفه بر
بس این مایہ عیش جاوید من
وزور گہ تو یا فتنہ ہر بینوا نوا
ایو امی گردہی تو برو ز جزا جزا
مارا ز روی مرحمت ای رہنما نما
مارا از جذب عشق تو چون کہار با
در کشتی کہ نیست در و نا خدا خدا
بتتر ز طاعستی کہ بود بوریا ریا
اورا بخش از و در دار الشفا شفا

قصاب

مناجات بطور شجرہ از جناب شد نامولوی ابو الحسن صاحب اعظم مدظلہ

طفیل خواجہ مرا و اللہ آن ہمیشہ نثار
بان شہید کہ بود است مظهر آثار
امین ناظم شریع محمد مختار

بکریای خود ای رب عالم آسار
بمحض خیر دلی خدای غیم اللہ
طفیل نور محمد کہ فیض مطلق بود

طفیل خواجہ کونین شیخ سیف الدین
 طفیل حضرت معصوم و خواجہ احمد
 طفیل باقی بامد و خواجہ ^{امکن نام شہریت} کننگے
 طفیل خواجہ یعقوب نقشبند میسر
 طفیل خواجہ محمود و خواجہ عارف
 طفیل خواجہ ابوالقاسمی کہ گرگانی است
 طفیل جعفر صادق کہ بود امام حق
 طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق
 آل و صحب رسول و بکلمہ مقبولان
 حیات قلب من از آب عشق پاک بخش
 مرا امل قد خوابان مساز
 چو اشک ندامت بروز شمار
 درونم صراحی صفت پر حرام
 دروادر و انهرادر و دروادر
 فوج شوم فروز بیگانه و خویش
 ای برده سبق رحمت تو بر غضبت
 هرگاه دہی حکم جنہم بعذاب
 اسد فیر یاد من بیکس رس
 ہر کس بکسی و حضرتی مے نازد
 یارب دل مارا تو بر رحمت جان وہ
 این بندہ چہ داند کہ چہ می باید خواست
 یارب جدی کہ کار طاعت آید
 یارب عملی کہ با تو نزدیک کند
 دارم دلکی عنین بیا مرز و پیرس
 شرمندہ شوم اگر پیرسی عی عی سلم

مرزا قاسم

جامی

مولوی فائق

سلطان ابو الخیر

عبد نصار

سج بلوی

کہ بود جہتہ او مسیحو مطلع انوار
 کہ شد مجد و الف و و م با ستقرار
 بان خواجہ در ویش و ترا ہد آحرار
 بنخواجہ بایا ساسی و ہم علی ہشیار
 بعد خالق و یوسف و کو علی سردار
 طفیل یوحنا و بایزید خوش کردار
 بقاسم ابن محمد و لید صاحب غار
 تو ای خدا بطفیل محمد مختار
 مراد را پنچہ رضایت بود موافق آ
 شہامونی بیقین کن نصیب آخر کار
 کہ قد تقاسم بس زبانگ نماز
 گناہی کہ کردم برویم بسیار
 چہ حاصل مرا از سجود و قیام
 کامروز ندارم خبرت از فردا
 رب ارحمنی و لا تنذر فی فردا
 وی عاشق جرم عفو عصیان طلبت
 گویم کہ کجاست رحمت بی سبب
 لطف و کرمت دیار من بیکس کس
 جز حضرت تو ندارم دین بیکس کس
 ورو ہم را بصا بری و زمان وہ
 دانشہ قوی ہر پنچہ خواہی آن وہ
 یارب جاتی کہ جملہ ہمت زاید
 یارب عملی کہ جز تو کس ننماید
 صد واقعہ در کمین بیا مرز و پیرس
 ای اکرم اگر مین بیا مرز و پیرس

یارب در خلق مکیه کا هم نمکنه
موی سیهم سپید کردی ز کرم
دارم بر سطح دل ز گردش فلکی
باز است دمان زخم لب تشنه اوست

محتاج گدا و پادشاه هم نمکنه
باموی سپید روس یا هم نمکنه
داغست ز سوز شمع زمین نیست لیلی
از شورش درو یا آتشی نمکنه

لا علم

لوفه

واسطه حصول بکات بی غتها اشعار نعت حضرت خیر الو

تخته اول که الف نقش بست
حلقه مارا کالف اتلیم داد
لا جرم او یافت از ان میم و وال
شمه نه مسند هفت اختران
احمد مرسل که خرو خاک اوست
اُمّی گویا بزبان فصیح
چشمه خورشید که محتاج اوست
ای تن تو پاک تر از جان پاک
ای مدنی برقع و مکن نقاب
ماهیم جسیم بیا جان تو باش
ای گهر تاج و سر ستا و گان
اول بیت ارچه بنام تو بست
هر شد این نامه بعنوان تو
خیز شب منتظران روز کن
نه فلک از نام محمد مقیم
ماه دو هفته ز سپهر جمال
گیسوی او نور و دخالش بهم
ای ختم رسل در نبوت بستی
مروانه نه دو سهه کردی بدو نیم

بر در محجوبه احمد نشست
طوق زوال و کمر از بیم داد
دائرة دولت و خط کمال
ختم رسل خاتم پیغمبران
هر دو جهان بسته فتراک اوست
از الف آدم و میسم مسیح
نیم هلال از شب معراج اوست
روح تو پرورده روحی فداک
سایه نشین چند بود آفتاب
ماهیم و یویم سلیمان تو باش
تاج ده گوهر آزادگان
حکم تو چون قافیه آخر نشست
ختم شد این خطبه بدوران تو
طبع انظامی طرب افروز کن
هر دو جهان در حدنا مش دویم
یافته از سج مثالی کمال
ابروی او با مژه نون و القلم
از معجزه جان منکران رستی
شامانه مصاف بدر را بشکسته

مونه انظامی

ایم خسرو

رانی

نہوری
صلی اللہ علیہ وسلم

نہ میم است آنکہ احمد را کمر بست
 کہ سوی خلوت خاصش کشاند
 شرط کرم بین کہ بہنگام جنگ
 محمدش ہنشاہ خیل سل
 درخشان در و سج عبد مناف
 زابروش محراب عین الیقین
 فلکما زوریاش در شنبہ
 فقیر است دریا دکان را گہر
 چنان عقدہ از کار است کشاد
 کلید در رحمت کردگار
 قد شاہد معجزش جلوہ داد
 ز بس پایہ اش چرخ پایہ نی
 کجا دیدہ کس سایہ آفتاب
 از ان شمع قدش نینداخت ظل
 سبک پی چنان در طلب قطرہ نخت
 چو بر تو سن وحدتش ہے زوند
 ز جسم در بوتہ جان گداخت
 ز شوق آتشی در درون بر فروخت
 برو سایہ خود را بکوشش نہ بست
 از و گر شدی سایہ تشریف یاب
 ز رفتہ با و کس قدم بر قدم
 بکوشش شد از سایہ خود جدا
 ز امیت این اعلیت بسش
 امی ہمت طلعت و مکے مطلع
 لیلۃ القدر ز مویت تارے

جامی

فگندہ در میان او احد دست
 بمشوقے براور زبانش نشانہ
 گوہر خود رخت پیاداش سنگ
 کہ خروند پیش چہ جز و وجہ کل
 بانگشت اعجاز مہ را شکاف
 ز کیسوش اسباب جل المتین
 فصیحان ز غوغاش دراکے
 یتیم است و پیر و جوان را پدر
 کہ دندان درین کار بر باد داد
 شد از دور و دندانہش دندانہ وار
 بخلخالیش نخل در یافتاد
 جہانیش در سایہ و سایہ نی
 کجا در و ظلمت کجا نور تاب
 کہ خورشید تابان نگر و دجل
 کہ سایہ ز فرط گرانی مگر نخت
 ز ہمراہیش سایہ را پی زوند
 بلی سایہ از گرمی آن گداخت
 کہ از شعلہ اش در بردن سایہ سوخت
 بخاک از سیہ بختی خود نشست
 شدی ابرہ او آستر آفتاب
 نکر و است این ہمراہی سایہ ہم
 جدائی چنین باید از ما سوا
 کہ عقل کل امی است در بدش
 مدنی مہدیانے برقع
 وحی ہنزل ز لببت گفتاے

طہرات سورہمہ سودا تا
 قاب قوسین عیان زابرویت
 من و شیرب کہ بہ از نور بود خاک اینجا
 غمر فی خاک ریش راست کہ تابودن آب
 بحر رحمت شود آن قطرہ کہ از وی آید
 صاحبش راست خیالی کہ ز بس تعظیمش
 در مقامیکہ رود ذکر ز اعجاز و بیش
 نیست ممتاز ز پالغز صراطم خطری
 آنکہ ابرو بود رواصل علیہ وآلہ
 گلین بلغ فاشقم سر ریاض قل کفی
 قاف قار عین علم کاف کمال قال مین
 اتی افصح اللسان مخبر صادق البیان
 غالب اور فطر علم قلبی از فروغ صدق
 وہ عقل ز نہ سپرد از ہشت بہشت
 کز پنج حواس و چار ارکان و تہ روح
 آیات توازد و دگون مقصود وجود
 دل برب در یابی شفاعت بستم
 ایجامہ فقر زیب پیرایہ تو
 از خاتم صبح سر ز نقش دوگون
 از ان و پارہ بانگشت معجزت شدہ ماہ
 براقش از الف یک برق بیش است
 کلیم آن شباب از دست نگذاشت
 بغیر از قدرت آن شاہ کونین
 ای در حید مدینہ جہمت شدہ جان
 در لفظ مدینہ بین کز اعجاز تو چون

انتخابے ز حرفش طا تا
 نقش حسم حسم گیسویت
 باشد از مہربین سایہ افلاک آنجا
 از تہیم شود اعضای و ضو پاک آنجا
 چون کند تاب منفرجہ عرفناک آنجا
 بال جبریل برو بخش غاشاک آنجا
 میشود ز ہر نجاصیت تریاک آنجا
 د شگیری گندم صاحب لولاک آنجا
 ہست جناب مصطفیٰ اصل علیہ آلہ
 گوہر صفاصل علیہ وآلہ
 شین شکوہ کبریاصل علیہ وآلہ
 سالک مسلک رضاصل علیہ وآلہ
 مردہ مکی دکر صفاصل علیہ وآلہ
 ہفت اخترم از شش جہت این مہ نوشت
 آید بد و کون چونتویک تن نہرشت
 نام تو محمد و مقامت محمود
 زانروی روان میکنم از دیدہ درود
 درویش و غنّے تو نگرا ز مایہ تو
 تا صرف نشد سیاہی سایہ تو
 کہ باشد ز پی اثبات دعوت دو گواہ
 نہرا ان گام لیک از برق پیش است
 کہ شمع از دیدہ بیضا بکف داشت
 نہ بستہ چلہ کس بر قاب قوسین
 دین تو گرفتہ قاف تا قاف جہان
 مہ شوق شدہ و گرفتہ دین را بیان

مولوی احسان بھٹو

مولوی فائق

بابا فضل کاشی

غنی

فصولی بغدادی
شیرخان

بحانی

لا علم

مولفه

ای شاه ریل شمع بیل رهبر کل
یک نسخه زو صف شب معراج تو و انجم
واللیل قسم بر شکن طره مویت
بالای تو سر و لیست ز جو بار مدثر
اندرو جهان کعبه ماکوی محمد
ای آنکه ز سیم عوجت معراج
شمع توحید ساز روشن از مهر

شهباز و فی طائر اوج فتدنی
طغرائی تو یسین و لوا یتو فتنه
والشمس باده رخت الشمع دل آرا
محراب دو ابرو یتو تو سین او ادنی
محراب دل و جان خیم ابروی محمد
یک پایه پست بهر رفعت محتاج
روزی که درون قبر بنیم شب دلج

مشهدی کانین متین اشعار منقبت اصحاب ائمه هدی

قدرت الهی قدرت

مرزا عبد القادر بیدل

اولاد نبی که مخزن اسرارند
اسلام قوی گشت ز خلفای سول
بو بکر شد سر خوش جام صدق
سحر از دم صدق او شد خجسته
مهرین شاه به مجلس احمد
تی از غبار ریاسینه اش
عمر یافت کام از می عدلی و داد
نشد گرمی اعتدالی سرش
بروز هر قائل نشد کارگر
بتمیز احکام نفس و خرد
درین بزم چون دور عثمان نشست
او کرد در جلوه گاه رستم
برغان را ز خط افکنده وام
خط مسطرش جاوه آگهی است
علی گشت سرشار صهبای علم
بهر جامی همدم ساغر است

سر چشمه فیض و مهبط انوارند
الحق که ستون قسودین هر چارند
شراب وقایفت در کام صدق
که زد از نفس چاک و جیب دل
ز دل سر خوش ساغر سرمد
بهار صفا فرش آئینه اش
بر آفاق چون استوی خط نهاد
که شد کفه عدلت ساغرش
لاحت بستان ندارد اثر
چومی گشت فاروق هنر یک بد
ز سر جوش خیم حیا گشت مست
کلام ازل از حیرت سلم
بود معنی نشا و رخط جام
که مانع ز سر منزل گمر نیست
که یک جرعه اوست دریای علم
جگر تشنه ساقی کوثر است

چار یارند در جهان معروف
 چار یارش مدار هفت فلک
 چار یارند چار حد کمال
 چار یارند با عدالت و داد
 چار یارند از سر آداب
 چار یارند در وجود بشر
 چار یارند با محبت هم
 نام مصحف که چار حرف نهند
 صدق و عدل و حیا و علم نبی
 چون ز انگشت مصطفی است بمقت
 آنکه صدیق اکبرش نام است
 هست در شان آن ستوده شعار
 صادق است و صدق و صدیق
 رضی الله عنه در شان نش
 آنکه فاروق اعظم است بنام
 در خلافت خلیفه اثبات
 این حدیث آمده بشان عمر
 تابع امر و نه او ثقلین
 آنکه او بود جامع القرآن
 بود و اما و سید الکونین
 بود بے شک خلیفه ثالث
 ذات او بود مجمع البحرین
 آنکه اوزیب بل است آمد
 شهر علم است ذات پیغمبر
 چار یارند چار جوئے عدن

منظر الحق

چون محمد بنظم چار حروف
 چون بدر گاه حق چهار ملک
 مشرق و مغرب و جنوب و شمال
 چون بهم خاک و آب و آتش و باد
 خیمه شرع را چهار طناب
 چون دو چشم و دو گوش و دو کمر
 چون محبت بچار حرف بهم
 انتظامش چهار یار دهند
 بود در هر چهار بار خفته
 چار یارش مثال چار انگشت
 حامی دین و شرع اسلام است
 ثانی اشین اذ همار فی النصار
 قاتل قوم غالی و زندیق
 آسمان و زمین ثنا خوانش
 حامی کفر و حاکم اسلام
 قوت بازوی مسلمان
 نطق الحق علی لسان سمر
 رضی الله عنه فی الکونین
 رونق احبایا من الایمان
 الملقب بفخر ذی النورین
 بر آباد ملک دین باعث
 رضی الله عنه فی الدارین
 نفس پیغمبر خدا آمد
 در آن شهر مرقد جید
 رونق چار باغ و چار چمن

هر کراحت مر تفتنه نبود
باب جنات را از و مفتاح
خلق را بود ره نما بخدا
تا پیرو چار یار اختیار نه
در طبع تو این چهار عنصر با هم
دی ذات علی که جلوه گر بود بعین
گفتم ای چشم طالعت یافت شرف
بتولی که خاتون جنت بود
اینکه وقت اس کردن زد کف او ابله
چون برات روزی عالم بدست آورده بود
کرد پیش دانه تسبیح را جزو بدن
ای بنت بنی اُم شیه کرب و بلا
مرقوم بطاق عرش نام ماکت
ریحان حقیقه رسول الله
من بعد جناب شاه مردان شاه
تو ام چو شوی تو با ابا عبد الله
رمز نیست درین سخن باطل معنی
ای تشنه که بلا شهید اکبر
تو آب نیافتی ز دست امت
سلطان ولایتی بکرم و فرمان
خورشید امانتی بنور عرفان
ای نور و دیده امام و جهان
از بهر گل باغ شهادت چیدن
باشی بعبادت الله همه شب
بی ذکر فرو نمی گذار سلب را

ز اثر

عرفی

سلیمان بیضا

فضل الدین ثابت

مولوی فائق

بی شک او عارف خدا نبود
طاق لا هوت را از و مصلح
کرم آمد و جسم ابد
از چار اصول دین خبر دار نه
تا هست با اعتدال بیار نه
هم بزم برش و دوشمع یعنی حسنین
و بر برج اسد بین قران السعدین
شفیعه بر روز قیامت بود
معنی آن گشت و شن پیش طبع نکته تاب
بود در دست کیش چشم رزق شیخ و تاب
تا کند پوسته نغمه های نیروان را صاحب
از آیت تظہیر کمالیت پیدا
معصومه مصطفی بتول زهرا
تا بنده بمنزل امامت مای
لا ریب بمسند خلافت شاهای
آئینه شود و صورت احمد ناگاه
ربطین رسول اند رسول الله
سیراب گلوی تو ز آب خنجر
امت ز تو آب خواه روز محشر
در یای عنایتی بجود و احسان
یا قوت شهادت برنگ مرجان
بیار بکر بلا چو چشم جو بان
ماندی چو گل ز گس حیران نگران
هم روز بسر بری بیارت یارب
بی یار سنی نهی لب بر لب

اے مادی دین حق امام خبسم
 ذات تو بخلق باف سروغ معنی
 از بہر صلاح عالم کون و فساد
 بر چرخ کلاہ چون نیندازد شرع
 جعفر نامی و صادق آمد لقبیت
 ممت از و محترم نباشی تو چہرا
 بستان صداقت تو دلغ فردوس
 از سبیل گیسوی تو قدر شرب قد
 اے موسی کاظم از تو خواہم مددی
 با خضر تونی بر بہنمائی ہمسر
 تنہا ز آب و عجم نہ سیادت داری
 مانند دو ہفتہ روشن ز جبین
 اے موسی کوہ طور تسلیم و رضا
 ہچون اب و عجم و جدا مجدستی
 ہر چند کہ ہستم ز جنابت قہر
 ہر گز طلبی کہ مان بیا اے فائق
 اے ابن علی رضا امام نہمین
 چون صدر امامت ز تو گیرد نہ شرف
 اے گوہر پاکت ز ازل پاک شرف
 بس راجح دین حق بعالم گشتی
 ای رکن شریعت از تو قائم بجمان
 نام تو نفی نقادہ موجودات
 علم رضوی بگوہرت مے زبید
 کوتاہ کنم فسانہ لگویم
 اے ابن امام بن امام المصنوع

در زیر نگین ترا سپہروا نجم
 چون مردم دیدہ در میان مردم
 بر سندان شرع جانشین سجاد
 بر عرش رسید پایہ صدق و سداد
 بیرون از عقل و فہم علم و ادبیت
 پیوند و با آئمہ عالمی نسبت
 گلزار سعادت تو باغ فردوس
 و از بوی گل تو تر و مارغ فردوس
 بی یا و رو یا رو بے پناہم مددی
 این نفس بر و ز رہست را ہم مددی
 تشریف بقامت از امامت داری
 انوار بزرگی و فضیلت داری
 زمین شد تو رضا کہ کشت راضی بقضا
 راضی بر رضا مدام صابر ببلا
 لیکن شب و روزم بتصور ناظر
 لبیک زنان روم کہ حاضر حاضر
 در زیر نگین تراست افلاک زمین
 ہر جا شرفی بود مکان راز ملکین
 از باغ کمال چمنی بہشت بہشت
 مسجد شدہ از تو ہر کجا بود گنشت
 من بعد تقی امام صاحب عرفان
 ذات تو مراد خاطر کون و مکان
 حلیم ابوی بگوہرت مے زبید
 شرع نبوی بگوہرت مے زبید
 انوار امامت از جبینست انور

خلق و کرم وجود و عطا و رحمت
فرزند عزیز تو که مهدی نام است
بفرست ز شام به کامت از ظلمت و کفر
ای مهدی دین بر آتپه وری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم شب تار
خلق از قدم تو چشم دولت دارو
دستار بر گذار و پا در رموزه
ز به امام که سازند سجد از خاکش
گرویم بگرد و رگای امت
انگشت شهادت حسین ابن علی

لا اعلم
مولفه

بر امت مصطفی ز دانتب انحصار
چون جج فروغ بخش خاص عالم است
ولنگ و سیاه تر از سواد شام است
دیو و پیر از میان و حوری بنما
اندر شب تار شمع نوری بنما
از شدت انتظار رحمت دارو
فائق ز تو نیز چشم رحمت دارو
هنوز ذاکر حق است طینت پاکش
خاکیم بمنزل وقار امت
برداشته عقد ماز کار امت

آب رنگ گلستان بخیران اشعار صفت سخن و سخنوران

جنینش اول که قلم برگرفت
پرده خلوت چو بر انداختند
ملک طبیعت بسخن خورده اند
صدر نشین تر ز سخن نیست کس
تا سخن است از سخن آوازه باد
قافیه سخنان که علم برکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
بیل عرش اند سخن پروران
زاتش فکر چو پریشان شوند
پرده رازی که سخن پرور است
پیش و پس قلب صفت انبیا
بگوای سخن که میای تو چیست
که چندین سخن از تو بر ساختند

مولانا نظامی

حرف نخستین ز سخن در گرفت
جلوه اول بسخن ساختند
مهر شریعت بسخن کرده اند
دولت این ملک سخن پرست پس
نام نظم نامی بسخن تازه باد
گنج و و عالم بسخن درکشند
زیر زبان مرد سخن سنج راست
باز چه مانند باین دیگران
بامک از جمله خویشان شوند
شاهدی از پرده پیغمبر است
پس شعرا آمد و پیش انبیا
عیار ترا کیمیا ساز کیمیت
هنوز از تو حرفی نپرداختند

ز ما سر براری و با ما نه
 سخن چیت سر جوش این هفت خم
 معانی ز الفاظ در چاه بود
 ز فریاد رس جیت فریاد رس
 شد آن کز سواد سخن بهر دور
 سخن هست تیغی فسانش زبان
 ز لعل یکے در شکر غوطه خوار
 که برد است برق ز رخ راز را
 قدت گز مشتق سخن نیست دال
 برین خوان بصد کاسه خون جگر
 بمعنی بیارای لفظ آهنگنان
 تناسب بهر معنی عمده گیر
 در آپ سخن آتش بر نگار
 چه خواهی که شهرت نباش کنی
 بیای زبان معرفت زای کن
 از ان شعر خشک الحذر الحذر
 خراشی دله جوے از مقبله
 که را درین شیوه دعوی رسد
 بهنگامه شعر نازان مباحث
 گرفته که شعراست رشک لال
 نبوشنده باشد ازین جستجو
 شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
 چو انسان بنطق از همه برتر است
 شود تازه تر معنی آبروے
 ز انقاس شان بر جهان منت است

نمائی بمالقتش و پیدانه
 کز و هوشیاران کنند استلیم
 زبان درو عا چشم بر راه بود
 سخن در کشیدش بتار نفس
 بیاض دلش گفت در رس سحر
 چه تیغی کزان نیز کرد و فسان
 بکام یکے ز هر از و شرمسار
 که انگشت بر لب زد آواز را
 کجاشین شهرت نماید جمال
 کشد نکته رنگین کند نکته ور
 که کرد و ستایش ستایش کنان
 عروس جمیل و لباس حریر
 که گردد نفس شعله موجب دار
 زبان پر و خاص و عامش کنی
 درون چون برون خود آرائی کن
 که چشمی نگرداند از گریه تر
 که حرفت زند تا سخن بر دله
 که لفظش بفریاد معنی رسد
 بخواندن ز تقریب سازان مباحث
 خرف قدر گردد و بطول مقال
 که نگذاردت در زبان گفتگو
 ز بی عیب خواندن که خاموش نیست
 که مردم تر آنکو سخنور تر است
 ز لفظ کهن شاعر تازه گوے
 زبان شان کلید در جنت است

نگشتی اگر کلاک انسان علم
ازان نام هر کس بکلاک زبان
که چون آب خواهند بهر دوات
میپوش اطللس و خزلتلاشے و گر
شکر چه سازی لبالب و همن
ز گلگشت دل صفه گردیده ریش
ز شعرے مدہ پچتاپ رتسم
سیا ہی ز نخت رتسم بر گیر
رقم پایمال در بدن ممکن
مخوان اینچنین گرم آن شعر سرد
زیستیت چون گفته ات بهره مند
روان نیست شحرت عنانی بکش
و مصرع بیک وزن بر هم نمی
سخن در ترازو دعوت نیست
یکے بر و عرض افسر و نیت
نهال تو جوید نظر از گیاه
ندار و چنین احوالے روزگار
چه روئے سخن را دران انجمن
بگرون در افتاده معنی سچاه
بشنوا از انصاف اگر مقبلے
در شرف شعر رسول خدا
شعر که اصحاب نبی گفتہ اند
شعر علی گفت و حسین و حسن
شعر که حسان عرب گفته است
منع از شعار نکردش بنی

منظر الحق

نبودی کتاب جهان را رقم
نوشتند شد زنده جا و دوان
چکاند دران خضر آب حیات
بلی شعر خواهد قسا شے و گر
باین کے توان گشت شیرین سخن
معانی در الفاظ ز و خورده نیش
که گرد بر احوال کاغذ قلم
ز جہل مرکب قلم بر گیر
بگفتن عذاب شنیدن ممکن
که رفت از حرارت برودت بگرد
بلندش که خوانی نگرد و بلند
مگوار حلاوت و صافی بچش
بموز و نیش سر بجام دہی
که مورو فی لفظ و معنی نیست
ببخش عروضیت موز و نیت
تو گیری بشمشادیش در نگاه
که بیند یک خویش را صد هزار
که حاضر نباشند ارباب فن
چو برگوش بیگانه افکنده راه
شعر بود حجت روشنند لے
گفت بے قول بدح و ثنا
چون درو یا قوت گھر سفته اند
کعب و انس گفت و اولیس قرن
سید کونین پذیرفته است
تائب از ان کار نکردش بنی

بلکه برو کرد و هزار آفرین
 شعر که در فقه حرام آمده
 که بطبع وصف خسان می کنند
 در صفت شعر گواهیست
 تابع غا و ون که حقارت شده
 کان شعر او صفبتان کرده اند
 در صفت شاعر مومن خدا
 بود که اگر شعر قبیح و گمراه
 شعر که در وعظ و نصائح بود
 سخن خاک رازنگ جان داده است
 سخن گزیده بخشند از اشیا خبر
 بود بے سخن نزد ارباب راز
 زبان تا نگردد بحرف آشنا
 امم را رسول از سخن شد دلیل
 نفسها رگ جان بی رنگ و بو است
 آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم
 هر چه بکارش کنی آدم بود استاد آن
 پس چرا بدوشی کنی آدمی آموختی
 علم کن بکار حاصل شد چو آبی در خمست
 بیک طبع شاعران چشمه است زانیده کز
 هر که غم فضل زند بر دل بی حاصل او
 اگر کلام نه از آسمان فرود آید
 افتابیت بے زوال سخن
 مغرور استخوانش بال شود
 اگر نه رتبه نظم است از چهره و صائب

سید کونین رسول امین
 آن همه اشعار عوام آمده
 که بحدیجوسان می کنند
 روز بصریحین و بمشکات بین
 از پی آن قوم اشارت شده
 رنم نبی کفر عیان کرده اند
 گفت در آن آیه ثانی ثنا
 نسخه منظوم بخردی فقیه
 پاک ز اطوار قباح بود
 سخن خامشی را زبان داده است
 جز آشکال و همه نبیند نظر
 زبان بے حس و گوش بے امتیاز
 بود غافل از ذکر نام خدا
 نیاورد غیر از سخن جبرائیل
 که موج سخن جلوه خون اوست
 حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود
 آنچه تصنیف است استاد ایزد سبحان بود
 ناید آن غالب که تعلیم وی از نیروان بود
 کز وی ارده دل و بالا بر کشی نقصان بود
 کز کشتی صد و لو بیرون آب صد چندان بود
 جز زبان شعر نیست کلید دل او
 چرا بهر سخنی خامه در سجود آید
 مغربش گوش و مشرقش سخن است
 چون قلم هر که عاشق سخن است
 مقام بر سر شپشت بیت ابر و را

عبد القادر بیدل

امیر خسرو

صائب

نرسد هیچ کمالی سخن سنجیدن
آنکه اول شعر گفت آدم صفتی است بود
از خوشیهای اهل فهم و تحسین شعر
طوطی ز معنی سخن خویش غافل است
نمک شعر استعاره بود
اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد
گلستان سخن را تازه رود و لب شکم
بر ورق نتوان برنجیر دادش بند کرد
بے خون جگر معنی رنگین ندهد
گرچه بے بال کند معنی نازک پرواز
معنی رنگین نواز دل رساند خویش را
دلیل غمت اهل سخن بهین کافیت
تهنیدستی سخن را رنگ دیگر میباید
مشوقان تحسین زبان از مستمع صائب
بازگشتی دل چاک میگرد و سخنور را
پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را
میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن
میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
از بیچ و تاب فکر و لم صد شکن گرفت
مقام گوهر شهوار در گنجینه میباید
معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
صاحب سخن بجنبند از بهر قوت هر جا
شعر کز اعجاز باشد بے بلند و پست نیست
برنداریم ز اشعار کسے مضمون را
ز تخریب زبان و اتم هر سو میر و شعرم

غنی

که سخن را صله نیست به از فهمیدن
طبع موزون حجت فرزند آدم بود
میخلد افزون بدل تحسین ناهیدگان
هر کس سخنور است سخندان نمیشود
لیک از حد چو رفت شور بود
یقین شناس که از نارسائی سخت
که جز من می نشاند در سفال خشک بجانرا
شهر بر قست بر تن مصرع برجسته را
چون نافه بریدند خون ناف سخن را
لفظ پاکیزه پرو بال بود معنی را
باد گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
که خردمائی قلم زیر پا نبا درخت
ندارد ناله جانسوز چون فی پرشکر باشد
که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد
که روی سخت ناخن بهر شوق خامه بس باشد
که یکو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد
چهره نازک بیک پیانه رنگین میشود
همچو خون پنهان نیم اندوخته رنگین سخن
آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
بیاض از سینه باید ساخت شعر انتخابی را
هست آئینه صفائی که نهان در نه است
و اتم بخانه خود روزی رسد زبان را
درید بیضا همه انگشتهای یک دست نیست
طبع نازک سخن کس نتواند بدوشت
چرخ است این که از یک لعل پرواز می آید

فیض سخن بر د سخن گوئمن رسد
 در فیض سخن هرگز بدست سعی نکشاید
 ز شعر من و گران کامیاب و من محروم
 بود گو یا طفل نور قمار شعر تازه ام
 نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی
 از فکر تا سخن نشود قابل رتسم
 طلب از من چه کنی دیوان را
 و مضمون وئی یاران نمی باشد غمی مارا
 نشود بلند و پستی و شعر مو شکافان
 و فکر آشنائی اهل سخن مباحث
 حاسد از گفته خود گشت پشیمان که بزود
 خوش آن بهای طبیعت که چون کند پرواز
 آب بود معنی روشن غنی
 بهر خدمت نزار باب سخن آموده باش
 اگر لب از سخنگویی فرو بندیم جا دارد
 و ماغ خویش مسوزان مگر بفکر سخن
 چو آن شعر کیج طبعان تقطیعش سپردازند
 بگذرد و دائم سخن را بخون خوردن مدا
 تیره روزیمانی ارباب سخن بی فیض نیست
 باندک مهلتی در د سخن رسوا کند خود را
 بلفظ تازه توانی زدن ز معنی لاف
 اهل معنی را جوهر سر به چشم دلست
 چون خمیر کاغذش باید مشتقته کشید
 نگرود و سستی در رزق ارباب سخن پیدا
 بهترین گوهر گنجینه هستی سخن است

از تافه بوی مشک با هو نمی رسد
 بدندان دانه می گردد و گره چون بر زبان افتد
 زبان چو گوش کجا لذت سخن باید
 از زبانم تا برون شد بر زبان با وقتاد
 ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
 مانند خامه سر زگر بیان نمی کشم
 که بیاضیت همه اشعارم
 چنان بستیم صنمون را که نتواند کسی دن
 یکدست باشد آری انگشتهائی شانه
 باید که خویش را بسخن آشنا کنی
 بر زمین زد سخن ما و با فلاک رسید
 بر د بفر سخن بی تراستخوان بندی
 خوب اگر بسته شود گوهر است
 نقش خود را چون قلم بنشان خود ستاده باش
 که نبود از تراکت تاب بستن معنی مارا
 درین چرخ توان سوخت روغن خود را
 ز موزونی جدائی بود حاصل عضو عضو را
 سرخی منقار طوطی شا به این نعمت است
 خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس
 چو کالائی بر د کم مایه زود آرد بازارش
 صفائی می نماید ز شیشه ناصاف
 چون بیکد بگر مناسب باشد اجزای سخن
 هر که خواهد خویش را سازد و مهبائی سخن
 که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد
 اگر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

شفیعی اثر

سلیم

کلیم

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم
 رونق انجمن از صحبت اهل سخن است
 بر تر از خورشید شد کار سخن
 بهر بازوی سخن ننوشته اند
 نارسائی نادان از سخن پیدا شود
 بی سینه روشن رخ معنی نماید
 و مصرع در سبک و حی کلیم این طور می باید
 تشکارگاه معانی است کنج خلوت من
 خدنگ خامه چو پر از بیان من باید
 چگونه معنی غیر می برم که معنی خویش
 ز شوق شاید معنی همیشه همچو دوات
 لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
 می نمم در زیر پائے فکر کرسی از سپهر
 نگر دوازده باب معنی مطلبش حاصل
 زمین شعر از باب سخن فرشی نمی خواهد
 وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ می باشد
 ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا
 برای و غن گل کی کنم نگین نگه شوکت
 کجا بیند از باب سخن روی درستی را
 تصرف چون کند دشمن باب رنگ شاعر
 معنی بلفظ نازک پیوند می کنم
 چو سحر از تنگنای بگذرد باریک میگردد
 پی خرابی اهل سخن مکش ز رحمت
 شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم
 بدو این سخن سنجان مهر سوی رقم دستی

شعرت

با محک شناخت هرگز کس ز روز وید را
 سبز دارد و پر طوطی چمن آئینه را
 شب ندارد و روز بازار سخن
 هیچ نقویدی چو طوطی مار سخن
 بسته بهیمن چون لب واکند رسوا شود
 آئینه همین است عروسان سخن را
 که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را
 زه کمان شکارم کند وحدت من
 خطا نمیشود از شعر مائے فکر ت من
 و و باربتن و زوایت و شریعت من
 براه عالم بالا است چشم حیرت من
 یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
 تا بکف می آورم یک معنی جسته را
 ز داخل کج سخندان که محراب دعا دارد
 ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد
 که شهر شاعر از شاعر شاعر در بر باشد
 که باشد چاه یوسف خیر حریفی که تدا
 چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد
 ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید
 نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم
 بوی گلی برگ گلی بند می کنم
 نگرود تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون
 بس است موج رقم سیل خانه قلمش
 جابروی دست دارم چون خنار رنگ خویش
 که انگشت ترا زخمی نسازد چون قلم دستی

حریف لفظ می باشد قبا ی شایسته مضمون
چون کتم گرم رقم کلک سبک جولان را
سجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد
صفحه دیوان بود ما را بیابان حرم
فکر خامی نهند سرزدل پاک سرا
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را
خیال معنی رنگین ز بس ضعیفم کرد
آبرو از معنی و لطف است صافی سینه را
می شود از سخن آزادی مامعلوم
برون نوخانه شدن خود نمائی سخن است
مردموزون را همین تیغ زبان آید بکار
بسکه از تازگنی فکر ضعیف است تنم
نهالم خورد آب از جوی طبع خوشن شوکت
صریخ خامه می لفظ میکند تکرار
شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت
چرا مخلص بطبع خود ولسازی
خامه ام را میرسد کز زنگ بند و از صخر
اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم
سخن وحی است و ما عرش بر بنیم
بیکدم عالمی را زنده سازیم
علی چون من نیاید شاعری عجاز پرور
ماصور زاده عشقیم و شاعر غمیستم
ارباب سخن را ز سخن نام بلند است
نکنه سخن را سخنور بر سر کار آورد
سخن شهریار است عالم مکان

حناز معنی رنگین بود انگشت مصرع را
شعر بر حسته ام از جامی بر دیوان را
نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را
لفظ باشد همچو معنی جامه احرام را
پخته گرد و سخن از شعرا و راگ مرا
بهم آید و مصرع چون بهم می آورد لبها
کسی چون گهت گل نشنود کلام مرا
موم سبزه از مغرطوطی باشد این آئینه را
شعر بر حسته ما دامن بر چیده است
بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است
در سفر ما آب جز پیکان نباشد تیر را
داخل کج پائے مرا حلقه زنجیر شود
بهار سی می چکد کرافشری برک خزانم را
که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است
گرچه قدرت بر ویدن نیست صید سبزه را
که شعر خوب فرزند رشید است
راه بی پایان معنی را بیکپا رفته است
سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهید
سخن سحر است و ما سحر آفرینیم
وزان پس تا ابد پانیده سازیم
که گوهر میکشد و رشته ما تا وسط را
یک قلم تصور معشوق است و دیوان ما
از مصرع بر حسته خلف تر سپری نیست
بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
که حکمش رود بر سر انش و جان

مخلص کاشی

ملای

ناصر علی

نعمت خان عالی راسخ
حکیم کاظم

سلیمان بیضا تاثیر

حافظ شیراز

ساطع خاشع

سالم

جویا

ناظم ہروی مرزا

آسہ عریان تخلص

مرزا مظہر جانجانی

محمد علی بیگ مفرد

محمد افضل سرخوش

عرفی حکیم شفقانی

سحابی

تمیز ناصر علی نصیر

جامی

زیب النسا بیگم مخفی

دلش پائے تخت و زبانش وزیر
قلم نیزہ او بیان نیزہ دار
امیرم در دیار کشور معنی ترس ازمن
ہیچو شعر از غور معنی گشتہ روشن خانہ ام
درین زمانہ رفیقی کہ خالی از خلل است
فکر صدرنگ سخن نعمت الوان منست
از آب زر نوشتن مضمون بدرجہ شود
وز معنی کہ خویش این صفت شد است
کو تہ نشود ز قط زدن دست قلم
جویا خود را بشعر مشہور مکن
باشد نمک صحبت احباب سخن
بود بال ترقی دخل بیجا شعر و لکش را
نہ ہر حرفی کہ برگوش آید از لب نشین فتد
کنون ز طبع بلندم مرا یقین کردید
مرا شد از ورق لالہ این سخن معلوم
پست فطرت گر برد مضمون مار سوا شود
ہر کہ چون شانہ در دل زخم کاری بیشتر
عزت ارباب معنی نیست از نام پدر
بعد مردن نشود نقد سخن از دگرے
از خوش سخنی دل کسے ریش نشد
گنجی است گلام خوش کہ بختدہ آن
بار ہر فیض در بر سخن است
نیت بیرون زبان خامہ ز کام
ریخ ظاہر عیش باطن چون حناداریم ما
در سخن مخفی شدم مانند بود بر برگ گل

دیارش خیال و دماغش سریر
بشاہین اندیشہ معنی شکار
دو بیتیم از دو مصرع ذوالفقاری بر بیان دار
نیت جز مضمون اثاث البیت و کاشانہ
صراحی منے ناب و سفینہ غزل است
شور تحسین عزیزان نمک خوان منست
پوشیدہ نیت عیب کسان از لباس زر
وز فعل بدش طعن ملامت مدوت
وز دان سخن را چغندر از قطع پست
بسیار ازین مقولہ مذکور مکن
بیفائدہ اش خراج مکن شور مکن
کہ باشد زرد بان آسمان خاوش آتش را
کہ از صد قطرہ نیسان کمی در زمین افتد
کہ بر زمین غزل نیز آسمانی ہست
کہ فکر معنی رنگین دماغ مے سوزد
وز در اخصی تبر از گوہر شہوار نیت
میکنند زلف سخن را شانہ کاری بیشتر
بی نیاز از بجر گرد و قطرہ چون گوہر شود
این بی مالیت کہ میراث با ولاورسد
با خوش سخنان کسے بدانیش نشد
ہر چند گرم نمود در ویش نشد
مغز اسرار در سخن است
تشنہ آب گوہر سخن است
مرد معنی در میان ریخ شاد و بیا کند
میل دیدن ہر کہ دارد در سخن بیند مرا

کنند غرق ندامت طبع صاف من لالی را
 مرشدی اهل سخن را جز صفائی سینه نیست
 نیست ز اسباب کمال آنچه بفرمان نیست
 فیه بود از نعمت معنی بدن ما
 بسم الله آنکه منکر شعری بگو جواب
 حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن است
 نظر کرد جان در جهان کهن
 سخن طغرائی منشور معانیست
 بصورت گرچه در ظلمت نهانست
 جهان را از وجود او ثبات است
 برین معنی که بس بے اشتباه است
 خط بود بر پشت زان و صفحہ تصویر را
 یک سخن در هر مذاقی میکند کار و گر
 یک حرف خوب پیش من و یک کتاب
 در سخن در بیایدت سفتن
 تا سخنی سوئے لب از جان رسد
 از گویش شعرا آرایش دیگر گرفت
 متبذل کو کی بروشن فی خواند شعرویش
 شود کساد متاعی که باشد آب و رو
 بی چراغست اگر بزم خیال غم نیست
 چون گرفتاری بیت شاعر و عطاسی مکن
 میدهد دست بصد خون جگر مطلع ما
 هر که ورزد کیمیه با اهل سخن بیند زیان
 غیر ایشان فرقه را نیست با هم یکدلی
 نه هر بیجاصلی با خود خیالی کرد مضمون شد

زند ناخن بدل هر صرع شوخم لالی را
 درین طوطی را کتابی بهتر از آئینه نیست
 غیر مجموعه شعری و دوران هم سخن است
 مانند کتاب است سخن جزو تن ما
 موزون چپاست آنچه بقرآن مقدس
 انتقام پدر از خصم پسری گیرد
 سخن دید باقی و باقی سخن
 طلسم گنجها فی نکته دانمست
 بمعنی آماجیوان را روانست
 حیانت و حیانت و حیانت
 سکوت مرده هم گویا گواه است
 خبر سخن و یگر نمی ماند پس از مردن نشان
 از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود
 یک گل ز دست یار به از بوستان گل
 ورنه کنکے بود به از گفتن
 جان بلب مرد و سخندان رسد
 خنده دندان نماز لب سخن را شانه کرد
 همچو مد و شب کند خرج آن ز روز و دیده
 بغیر شعر که او آبدار می باید
 مصرع رخیه شمعیت که در عالم نیست
 تا کسی مضطرب باشد کی فروشد خانه را
 لب زخم است بهم آمدن مصرع ما
 ز آنکه ناز خوب و زشت خلق را ایشان زبان
 مدعی از توار و گرد و دایم معنی عیان
 نه هر کسی چون سر موزون که موزون شد

اعظم الملک اعظم
 شمس الدین فقیر
 مرزا محمد سعید شرف
 طاهر وحید
 عبد الغنی
 مرزا محمد علی ماهر
 لا اعلم

چہ لازم تنگ گیر آسمان ارباب معنی را
غم معاش کن دست فکر شاعر را
صاحب حرف نکو عمر فراوان دارد

شکج ماہیان مضمون کہ نتوان بہت بس شد
تلاش دانه نشاندر سجاک طائر را
قول مردان حبانست سخن جان دارد

شمع وادی لہجہ انی اشعار مطلق حسن ہوشیروانی قاضی دانی

مرزا عبد القادر بیل

خوش آن دم کہ در بزم گاہ قدم
منترہ ز اندیشہ حادثات
نہ ابروی موجش اشارت فروش
وران بزم محویت لا مکان
تنترہ چہ راغ شبستان او
بمے خانہ غیب لا ہوت مست
کہ آمد خیم واحدیت بجوشش
ز صد سینہ یک آرزو جوش کرد
محیطی شد از جوش خود ناشکیب
مرتب شد از لانی خیم وجود
زمرآت اشکال برخاست رنگ
ہمہ در تمنائے کسب کمال
نصیبے ازین مے بآدم رسید
صبوحی زنان تا اظہر کرد باز
چو ادریں شد سرخوش ارجام فیض
چو از لوح دل نقش اوہام رفت
ز شوق تماشاے حسن تدیم
ازان بادہ چون نوح شد کامیاب
بطوفان حیرت فزائے خیلر
چو یونس ازین اشارت گاہ شد

مے بود بے نشان کیفیت و کم
مہراز در غبار صفات
نچشم حبابش تحیر بدوش
نہ از واجب و نی زمکن نشان
تقدس بہار گلستان او
بہم ساقی و بادہ وحی پرست
بستان صلاز و بگلانگ نوش
یک آہنگ منزل بصد گوش کرد
رامواج افکندہ دام فریب
ببزم تجلے ظروف شہود
عیان شد ز ہر شکل صد موج رنگ
ہمہ حیرت اندوز بزم وصال
ز حبیب خمار عدم سر کشید
بالحمد للہ شد آہنگ ساز
شنید از لب جام پیغام فیض
لب ساغرش درس توحید گفت
بباغ جنان شد شبم مقیم
جہان دید نقشی چو موج سراب
ہمان کشتی می شدش و ستگیر
ز کام ہنگس طرب گاہ شد

ز سر گرمی نشالا بموت
 زمیخانه معرفت زین سبیل
 ز نور شهود بقا جعبه یافت
 از ان می که بر عالم آشوب رخت
 سپیدی بچشم ترش جا گرفت
 همان باده رنگ گلزار درو
 ز لچا که زو دست بردا منش
 چو داو و زین باده آمد بجوش
 از و نغمه آهنگ مستی گرفت
 سلیمان کزین آرزو یافت کام
 ز بس رفعت کو کب بخت او
 بایوب کز صبر ساغر رسید
 دلش گشت چون غنچه در پرده خون
 چو دوران عرفان بموسی رسید
 نمود از گل جلوه آن شراب
 مسیحا کزان باده بوی گرفت
 زبان تا بکشف معانی کشود
 دستی که در پیاله حسنت شراب رخت
 شوخی حسن تر انازم که از موج صفا
 در گلشن حسن تو بهنگام تماشا
 دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار
 سرور اسر سبز و قمری را کند خاکستری
 از بت پرست وقت تماشا فی حسن او
 حسن مه را با تو بنچیدم بهیزان قیاس
 بود برق تجلی پرده حسن بهجاییش را

چو خورشید جا کرد و در برج حوت
 چو افتاد نوبت بحسام خلیل
 ز کیفیت آفلین سربافت
 چو در ساغر دور یعقوب رخت
 کفی پرده بر روی دریا گرفت
 چو در ساغر بوی سفی جلوه گر
 همان برق بود آفت خرمش
 دلی یافت چون چشم تر نم فروش
 صدا از پیش جام هستی گرفت
 تلکین باده و خاتمش گشت جام
 بروی هوا که زو بخت او
 مے راحت از آب نشتر رسید
 ندا و از لب شکوه آه برون
 مے شور شوقش بهینار رسید
 کفش مجلس ساغر آفتاب
 وزان جام عیش آبروی گرفت
 چو موج می احیا مے موتی نمود
 و زوی که ماند در قح آفتاب رخت
 خاک در پیراهن آب گرمی افکند
 نظاره ز جنبیدن شرکان گله دارد
 گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
 جلوه حسن تو کجا آب و کجا آتش است
 حرفی بغیر نام خدا نشنود کس
 پله مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین
 بدینا هم از رخ بر نمیدارد نقابش را

داراب بیگ جويا

عشرتی

سراج الدین علیخان آنرو
 حافظ

محمد زبان را سخ

رفیع خان بادل

محمد سعید اشرف
صائب
عقنی

میر ناصر علی نصیر
لا اعلم

آنچنین جانی که دارد از برای دیدنش
ز فیض حسن تو شد عالم آسپهان سیراب
نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد
زهی برق جمالت سبز سازدانه دلها
چنان از پر تو حسنت خیالم گشته نورانی

میشود آئینه عینک دیده تمثال را
که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت
عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد
برنگ آتش تر رونق پیمانه دلها
که مهتاب شب نسیان بود خواب بیشام

زنگین سباز زبان خامه فصاحت مضمون اشعار اقسام حسن رنگ

صائب

یک سبزه بے نمک نبود در تمام هند
سمن بران که بلب آید از چون کهزند
حسن کندم گون اگر صائب نباشد نظر
برده صبر از دل من نخل قدیم و زوش
گرچه سرتابست آمده نشسته کفر
ملاحظت تو گواه است شور بختی من
بحسن صندلی دل داده ام تا بهره و گرد
شکسته رنگی من با طیب جنگ است
اصحاب دل که دوش بدوش فرشته اند
ما را زنگهت چمن رنگ و بو چه کار
ز شوق حسن کندم گون او چون خسته گندم
در سیاهی تو صد نور نمان مے بینم
خاکسترم ز پرده فانوش بختند
نازم بمصرف نمک شور بختیم
ملاحظت بیش ازین در عالم امکان نباشد
حسن سبز آفت جان بود نمیدانستم
ماه هر چند خوش آئیده نباشد در روز
کتان بجلوه مهتاب جان نثار کند

قالی

خسرو
سلیم
امیر
قطرت

شوکت

میر ناصر علی نصیر
لا اعلم

گویا که هند را نمک آب داده اند
بچهره از جگر عاشقان برشته تر اند
خست بیرون از بهشت جاودانی میکشم
سینه ام چاک شده از رخ کندم گونش
کعبه مردک دیده اسلام توئی
که بے نمک نشسته خاک آدم را
ندانستم که حسن صندلی هم در سر گردد
علاج در دسرم حسن صندلی نگست
یکسر کباب آتش حسن برشته اند
چون لاله داغ آتش حسن برسته ایم
دل خالی زیر پیرمین موئے نهان بایرم
قصه کوه شب امید مرار و رفتی
تارنگ شعله خانه حسن تو رختند
حسن برشته دل و جانم کباب کرد
خیالت میکند در دیده مردم نکستی
دام در سبزه نمان بود نمیدانستم
حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
ندیده است مگر حسن نیم رنگ ترا

یار گندم گون جوی نگذاشت من عقل بس	خرمنم را سوخت این گندم نمائی جو فروش
کسی کو بتلای حسن گندم گون نمیکرد و	من او را در بهشت عاشقی آدم نمیدانم
بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد	دیدم مادر بهشت از روی گندم گون فتاد

از کف بانی خامه معانی نگار اشعار دست کشیدن عجز نمون مصور در تصویر

بصورتی که ثونی کمتر آفریده خدا	ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
مصویریکه شبیه ترا کشد تصویر	ز خامه اش سر انگشت بردمان ماند
گر مصور صورت آن در لستان خواهد کشید	حیرتی دارم که نازش را چنان خواهد کشید
مصویر ازل از روح صورتی میخواست	مثال قدر ترا بر کشید و آمد راست
کرد تصویر ترا صورتگر چنین آرزو	بست چندین صورت و صورت بستین
نقاش که دوست را کشد پهلوی دست	زان بست و قلم هر چه طراز و نیکوست
بخشد همه عمر زندگی عاشق را	زیرا که نمیرد آنکه یارش با دوست
شوخی که نظیرش نشنیده است کس	در گلشن او گلی پخیده است کس
کردم چون خد متش تمنا می شبیه	گفتا که شبیه من ندیده است کس
سیر کی دید کسی حسن جهانگیرش را	کلاک نقاش کشد حسرت تصویرش را
صورتگری که نقش جمال ترا کشید	موی قلم کند مژه آفتاب را
بر روی تو رنگ نیست نقاش	تصویر کس کشیده باشی
بسکه حیرت زده حسن جهانگیر شود	کلاک مانع مژه دیده تصویر شود
دست کش نقاش زابروی نگار	صدمه تیغ جفا خواهی کشید

ورد زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام لارام

خندید غنچه دهن از ذکر ت ای صنم	نام سبب رک تو نسیم بهار بود
نام تو بر دم و زدم آتش بجان خویش	در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش
چنان لب ز ذکر نام جانان شد لب شکم	که گر بوسم لب لعاش نگین نام او گردد
تا نام تو سرفتر مغیبت رقم را	بر فرو بیان سجده ضرورت قلم را

سلیم
مرزا صائب
سلطان باجی

عرفی
ملاحیاتی گیلانی

سعیدی شرف

فطرت
زیب النساء مخفی
مخلص هندی

شوکت

میر ناصر علی نصیر

عزیز
تور جهان بیگم
قلندر
طغرا

مخلص کاشی
منظوم
شوکت
میر ناصر علی نصیر

حالتهم با دانه تیغ در زوکرش یکے است گرچه نمکینم بسان سنگ جزو تن بود قلم ز نشان نامش ز دست ما افتد ماند تا قتل نقش دل نامش	هر که نامش بر زبان آرد بر و نام مرا چون نگین گو یا کند نامش سترایا مرا بجای نامہ برد و هوش ما کیو تیر ما معتبر محضر شهادت ماست
--	---

حیران ساز چشم تماشا اشعار صفت سراپا

طالب
نظیری
خاقانی
زینب النساغنی

کرشمه نازک لب نازک سخن نازک ز پائے تاب سرش هر کجا که می نگرم رخنده گوهر بیت ز ستر تابا چه عیب رخ را بنما که ماه کرد و ن است این سترا قدمت ز یکدگر خوب تراست نگار را چکویم کجائے تو خوب است چون سراپائے تو مردم دیده	زرق تا بقدم همچو طبع من نازک کرشمه دامن دل میکشد که جای خجاست در گوشش او اگر نبود گو شواره لب را بکشا که لعل میگون است این سبحان الله چه شکل موزون است این بنازم که ستر تابائے تو خوب است گشت حیران و سراز پان شناخت
---	--

نظیری
میر ناصر علی نصیر
در سراپای نخست

نصایب مصوکی و ثنوی و اشعار چند غزل و ثنوی سراپای لطافت مشحون

عارف

دران فرصت که بودی بود نا بود ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت چنین ظاهرت عارف که آن نور رخش رخشان چو ماه چاره بود زهی زان روی گندم گون و روشن جبین دلکشائے او کشاده کمان آبروش بودی کشیده و او ابرو سرب آورده نزدیک رگی بودش میان هر دو ابروی سواد چشم مستش بود طو سے	خدا بود و خدا بود و خدا بود بران شمع محبت پر توانداخت بمحبوبے محمد گشت منظور بخوبی آفتابش خاک ره بود مخالف از روی آتش بجز من نشان از صفحہ خورشید داده کمان ابرو کسے چون او ندیده دراز و دلکش و مشکین و باریک که ظاهر میشد اندر تندری خوی دماش سرمه کردی خاک بوسے
--	---

بیاض چشم آن سرو گل اندام
 بکنج چشم دیدی جانب کس
 فرو می داشت چشم ناز نینش
 نظر بر آسمان هر که کشادی
 سوئی خدام دولت امتسابش
 بزرگان در آن سر مه آلود
 بلندی داشت اندر عظم بینی
 سر بینی بلندی داشت ز انسان
 نه همچون عنخه تنگی در دهن داشت
 گهر کم سفتی آن لعل گهر بار
 لبش پر بود اما پر شکر بود
 بهر چیز خندیدی چو مردم
 چو گل خندیدی آن سرو سرافراز
 سخن بنمیده و اوسته گفتی
 ز دندانهاش دور در بحر و بر بود
 بزرگی در سر او بود چندان
 خجل نقاش چین زان نای گردن
 ز به گردن که شایان اقا لیم
 مدا مش بود موتا ترمه گوشش
 گه بیکسو شدی آمنوی مشکین
 وجودش آفتاب بود روشن
 نداشت سایه زانو و ایزد پاک
 نه لاغر بود اندامش لغز به
 میان این و آن لطف تن او
 نقالی آمد ز به پاکیزه اندام

همه دادی خبر از دور و با دام
 که بودی گوشه چشمی از و بس
 نظری بود اکثر بر زمینش
 زمانی نیک گویند ایستادی
 نظر بودی تمام اندر خطابش
 بر او روی ز جان اهل دل و دود
 چه بینی اوج حسن و ناز بینی
 که بوده رتبه حسنش نمایان
 ولی هر دهن تنگان سخن داشت
 سخن بود اندک و معیش بسیار
 ز گفتارش جهانی پر گهر بود
 محل خنده فرموده تبسم
 چنان که خنده او ناید آواز
 بخوبی گوهر سیراب سفتی
 ولیکن اندک از هم دور تر بود
 که بوده سر از سر بلند ان
 که نتوان آنچنان تصویر کردن
 همه دارند سر در طوق تسلیم
 رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
 گه مرغوله همچون نافه چین
 نباید سایه از خورشید جستن
 که بود افسوس و حیف آن سایه خاک
 همه صاف ز نور ماه و خورشید
 همه ظاهرا شد از پیراهن او
 که پیشش خاک بودی نقره خام

چو سیمین صفحہ پاکیزہ گوهر
زموی همچو عنبر بے کم و کاست
کشیده آن الف از پائے تانات
نکو بودیش مو بردوش و بازو
بلندیهای صدرش گرچه بود است
بزرگی در سر سهر استخوان داشت
بزرگی اندکے در ساعدش بود
کف دستش کشاده بود و سادہ
کف آندست خود چون نازنین بود
اگر کف باز کردی ریختے آب
چو بالاداشت دست از ماسوی اسد
در از انگشت او مثل قلم بود
چنان بد فریہ و بالیدہ آن دوش
میان ہر دو شانہ داشت خاتم
چہ نیکو گفت عبد اللہ مشہور
نبوت را توئی آن نامہ درشت
سہی سرور وانش معتدل بود
ہمہ بالا بلند ان ہمراہ راہ
برین شان برہمہ بودن سرافراز
بہر جانب توجہ مے نمودے
بہر سورفتی آن سرخیل در گاہ
بر رفتن آسپخان بودے نمایان
چنین باشد رسول حق تعالی
کف دست و کف پا داشت فرہ
بپاکی ہسمچون نور چشم مردم

شکم با سینہ اش بودے برابر
خطی بر سینہ بودش چون الف است
در ان پیدا ہمہ از قات تاقان
نروید گرچہ از برگ سمن مو
ولی موی کہ از وے نافہ سود است
بزرگی بر بزرگان جہان داشت
ولیکن در نظر بسیار خوش بود
چنین دستے بود دست کشادہ
چو برگ تازہ گل بے نقش چین بود
کہ غلطان میشدی چون درنا یاب
بخوبی گوئی برد از پنجہ ماہ
الف سان در ہمہ عالم علم بود
کہ بالیدی ز دیدن صاحب ہوش
بآن خاتم ہمہ اورا سلم
وز بمعنی کہ گورش با و پر نور
کہ از تقسیم دارد مہر بر پشت
الف سان در میان جان دل بود
پیش قامتش بودند کوتاہ
نباشد در حقیقت غیر اعجاز
چو زر گس چشم و سر در پیش بودے
باستجال میفرمود طے راہ
کہ از بالا ہمے آید بپایان
کہ آمد خلق را از زیب بالا
بہموارمی و لطف از یکد گر بہ
بہ نرمی و لطافت بہ ز قاقم

کف پایش بعزت آسمان سائی
 قدمهایش کز و گردون سرافراشت
 زمین کز مقدم او یافت اعزاز
 کف پایش محوت بود چندان
 چو اقلیم سخن را شد مساخت
 فروزان رخ چو ماه و آفتابش
 ز لطف حق مصور گشته جانے
 کثیر الحجیم بود آن جوهر فرد
 مگر بسیار بودش عنبر تر
 یکے گوید که طولش بود یکمشت
 بصفائی نقره بود انگشتریش
 نخست آمد در پایان محسن
 بخوان هر دم باین شکل و شائل
 ای بت چابک و شیرین حرکات
 وہ چه جلوہ رسم آہوے ختن
 دل ز کف دادہ سروت شمشاد
 وہ چه قدمہت ارباب کرم
 چون سپرت سروشت موی سیاه
 وہ چه سرو داران رومیلی
 شانہ بفرق توازا بحیات
 وہ چه مورخینہ کلک تقدیر
 آمدہ تا بکمر زلف نشاند
 وہ چه حلقہ چه سر زلف چہ خم
 در رست از خم گیسوی رسا
 وہ چه گیسوبت من آہ چه مو

ز روی گل نکوتر پست آن پائی
 شنیدم گوشت اندک بعقب و پشت
 نشد هیچ از یکے پایش سرافراز
 کہ نقش پانمودی خوب و خندان
 ربود او از ہمہ گوی فصاحت
 عرق خوشبو تر از مشک و گلابلش
 فدائی ہر سر مویش جہانے
 ولی از ہر طرف اصلاح میکرد
 کہ از عنبر بود بسیار بہتر
 یکے گوید کہ یک مشت و دو انگشت
 رقم کردہ سہ سطر اندر نگینش
 رسول اندر میان ہر دو آمد
 درو دے نہایت از تہ دل
 جلوہ تاز تو چون آبجیات
 موج مے شہر طاوس چین
 بندہ قد تو سرو آزاد
 شاخ گل سرو روان نخل ارم
 رخ از و گشتہ نمودار چو ماہ
 کز سیہ خمیمہ بر اید لیلے
 جدولی کردہ روان در ظلمات
 جدول نقرہ و عنبر تحریر
 خم خمسم حلقہ بجلقہ چو کمند
 ہمہ سر رشتہ بیداد و ستم
 ہر قدم خاک نشین سلسلہا
 موج عنبر شدہ نامش گیسو

از مہری

موجِ حسنت بچمین دوش بدوش
 چہ بچمین سوے چمن چادر
 از دو ابروے سیہ بر خورشید
 وہ چہ ابرو بکفت ناز کمان
 چشم ہمیں سار تو خواہد بدعا
 چہ اشارات سخن گفتن ناز
 کرد و بنالہ ابروے رسا
 وہ چہ ونبالہ سرتیغ ستم
 وہ چہ رخسار مہ جان افروز
 گل ز رخسارہ ات افروختہ
 جام پیشانیست از حسن کمال
 وہ چہ جام وچہ جبین مطلع بدر
 چون کشتی وسمہ برابر وی دوتا
 وہ چہ وسمہ نگہت بہر صاف
 چشم مست تو بہنگام خرام
 وہ چہ چشم آفت دل دام غزال
 نگہت بارم خیل آہو
 چہ نگہ نشا صہبای دوزنگ
 وہ چہ کردش بسوی حجلہ ناز
 گردش چشم تو چون دور سپہر
 مے خورد ترک نگاہ تو قسم
 چہ مژہ خاسر تصویر پری
 ہست برگشتن مژگان سیاہ
 وہ چہ برگشتہ مژہ جنگل باز
 مژہ شوخ تو گیر است چنان

جوہر حسن تو آنجا ز وہ جوش
 آبشار عسرق شرم و حیا
 نگہ مست تو شمشیر کشید
 کہ برو بستہ زہ از رشتہ جان
 از اشارات دو ابروے شفا
 شرح بیت الغزل گلشن راز
 با بنا گوش تو سرگوشیہا
 سرمہ چشم غزالان حرم
 مہر تا بندہ صباح نوروز
 بلبل از آتش او سوختہ
 گشتہ بہر نغمے غنچ و دلال
 لوح سمین دم صبح ناز شب قدر
 طوطے ناز شود بال کشا
 بستہ شمشیر کج سبز غلاف
 سرور اکر وہ نہال با دام
 وحشی آہو نگہے برد بنال
 می کند کارستان جادو
 جذبہ مہرستان تیر خدنگ
 جلوہ گر خیل عروسان طراز
 گہ بکین بنگرد و گاہ بھہر
 کہ زند آن صف مژگان بہم
 بال مرغ نگہ عشوہ گرے
 اثر رجعت افسون نکاہ
 نعل وازون نگاہ ہمہ ناز
 کہ نگہ نیز گران خیر وازان

وہ چه گیرند کی افسون افسون
 بنیم از جنبشِ مژگانِ دراز
 چه مژہ ہمزن آشوبِ ستم
 چشمت از سرمہ نماید بہ نظر
 وہ چه سرمہ ز سوادِ خط یار
 پیشِ گلگونہ ات اے مایہ ناز
 وہ چه گلگونہ بہارِ گل ناز
 خالِ رمزِ نیست بران چہرہ آل
 وہ چه خالِ اختِ راستِ خستگان
 نہ ہمین حسن و صباحت داری
 چه نمک مایہ شیرینی جان
 تنِ خطائی و دو گوشتِ سمی
 در شبِ تیرہ عاشقِ دمید
 وہ چه گوش و چه بنا گوشِ نگر
 چه بنا گوشِ بگلزارِ سخن
 بینی از غنچہ ز بنقِ رقمی
 وہ چه بینی ز و و طاقِ ابرو
 غنچہ پیشِ دہنت با صد رنگ
 وہ چه غنچہ دمنِ حلقہ میم
 لبِ نوشین تو در شکر خند
 وہ چه لبِ لعل بدخشانِ گل تر
 از زبانِ جو نسیم گلشن
 چه زبانِ مشعلِ جوالہ جان
 لبِ دودان تو آید بنظر
 وہ چه دندان و چه لبِ گشت پدید

قسم حق نمک شور جنون
 زدن بال پرے در پرواز
 از دو سورِ نختن صفت بر ہم
 مغزِ بادامِ بنفشہ پرور
 مژگائے تو گرفت است عیار
 رنگِ مے ہیچو بطلی در پرواز
 صاف صہبای شفقِ صبح بہار
 انتخابِ نیست ز دیوانِ جمال
 نقطہِ مردکِ چشمِ بتان
 یک نمک زارِ ملاحت داری
 شورِ دیوانگے عشقِ بتان
 کہ ز بہر سو بنماید یمنی
 از بنا گوشِ تو صبحِ امید
 از سمنِ رستہ دو برگِ گل تر
 برگِ نیاں شگوفہ بچمن
 بار آورده دو نرگسِ قلمی
 سرنگونِ برگِ کلِ عنبر بو
 دما از شاخِ شورِ رنگِ برنگ
 دلِ عاشقِ صدفِ دُرِ نسیم
 دلِ وجانِ برده مکرِ رازِ قند
 مشرقِ صبحِ تبسمِ بنگر
 ریزد امروزہ بصد رنگِ سخن
 برگِ لالہ شدہ در غنچہ نہان
 ورجِ لعلی کہ بوہ پر ز گھر
 در شفقِ صبحِ گہ روزِ امید

سخنی زان لب پرشکر خند
 چه سخن گوشت غلطان غلطان
 از اول کرده آواز تو بود
 چه صد انشای پیانہ راز
 نمکین خندہ ات اے حور شرشت
 وہ چه خندہ اثر صوت حنین
 تبسم چو کنے لب شیرین
 چه تبسم بسلامت دل زار
 بوسہ از چہچہ مرغ چمن است
 وہ چه بوسہ منے جو شیدہ ز قند
 ذقنت یا بصفاء فشرودہ
 چه ذقن قطرہ کہ خواہد بچکد
 قطرہ آب دران چاہ ذقن
 وہ چه چاہ و چه ذقن از دندان
 در ذقن غنغبت از موج زلال
 وہ چه غنغبت بہو امی برودوش
 از خیم تار دوزلف چورسن
 وہ چه گردن سرفوارہ نور
 چونکہ از تازکشانی آغوش
 وہ چه آغوش وصال احباب
 نازکی بسکہ ترا در بدن است
 وہ چه تن بیختہ بوسے گلاب
 نرمی از بس بتنت یافتہ راہ
 وہ چه نرمی چہ تن ابریشم
 بسکہ باشد بطراوت بدنست

ریزہ قند کہ ریزد از قند
 در چمن موسم گل گلر نیران
 نالہ بلبل و سخن داؤد
 قوت جان چاشنی عمر دراز
 خوشتر از قہقہہ کباب بہشت
 قلقل شیشہ آب شیرین
 قند بار و ز ثریا بز مسین
 شد طباشیر بجناب نثار
 در سحر و اشدن یا سمن بہت
 شغل شفتا لویے نسیم پیوند
 از میان گوے لطافت برودہ
 کاش تمہری بلبل آنرا بمکہ
 مے نماید چو سہیلے زیرین
 ماند بر سیرب تر خلد نشان
 بر سیریکہ گرافگند لہال
 باز کردہ است نراکت آغوش
 پر چلیپاست بیاض گردن
 وستر آئینہ دست بلور
 طاق محراب بود سجدہ فروش
 عاشقی مای در ایام شباب
 پیرہن بارول دوش تن است
 سمن رنگ بہار مہتاب
 لغندہ از نیمہ رہ پای نگاہ
 مغل ترک پر توقا قسم
 میچکد آب لطافت ز تنست

چه طراوت گل شبنم دیدہ
 کرشمیم تو کند استشام
 وہ چه بو رایجہ مشک ختن
 بتن از عکس رخ چون شفقت
 چه عرق بسکہ ندارند قرار
 تو چه پاک از غسم ہجران لاری
 وہ چه خاک آئینہ روی بہا
 از غسم سینہ ات ای رشک بہا
 وہ چه سینہ بزلال کوثر
 سروگو بند نئے آورد بار
 و چه پستان دو ترنج سیاب
 ساعدت ماہی دریای صفاست
 وہ چه ساعد شبستان سرور
 پنچہ بستہ نکارت بصدا
 وہ چه پنچہ مژدہ تر دامن
 از حنائیکہ گفت نازک بست
 وہ چه پشت گفت دست و چہنا
 تاخت را بمرصد شرف است
 وہ چه تاخن چو بخود پروازد
 کرت ہمدم راز است چنان
 چه کمر آن کمر و دیگر هیچ
 شکست گردہ سیب ذقن بہت
 چه شکم دست قضا بامی و شیر
 کردہ از حقہ تافت بشتاب
 ناف چه حلقہ چشم آہو

مغربا دام بخوے غلطیدہ
 بوئے گل جنتہ آید بمشام
 نفخہ باد صبا در گلشن
 لعل شدوانہ دُر عرق
 آسمان را شدہ ثابت سیار
 صبح در چاک گریبان داری
 رخنہ باغ و کلید گلزار
 بدر ہر ماہ ہلالیست و دوبار
 لعل حل گشتہ و بستہ مرمر
 قدت آورد ز پستان دوار
 زدہ سر جوش لطافت و حباب
 بر موج لطافت بشناست
 حسنت افروختہ شمع کافور
 خواندہ بر نالہ عشاق نوا
 شانہ زلف عروسان چمن
 پشت دستے بچمان زرد و دست
 حل شدہ بر ورق نقرہ طلا
 زانکہ رخسارہ او پر کلف است
 ہفتہ بست ہلال اندازد
 کہ نگیند سرموی بمیان
 پیچ و خم در نظر و دیگر هیچ
 قبیہ چتر گل نستان است
 سودہ صندل و مہ کردہ خمیر
 سیر گرداب زلال مہتاب
 تکرہ شاخ گل عنبر بو

از سرین موی میان دتاب است
 چه سرین تاکه هوس کرد گرم
 فاش ترانیکه بعین مطلب
 ساق سیمین تو چون گردن حور
 چه بگویم من از ان فاش نهان
 وه چه ساق از گل نسرين بسته
 کف پا بتو تماشا دارد
 چه سمن سانسراکت کف پا
 سایه ات همسفر بال هماست
 وه چه سایه رستم سر روان
 معدن حسن و از پاتاسر
 چه غلط جمله سراپا نکوست
 روز شب تهری بے تاب و توان
 آدمی تو که پرے حور لقا
 ووش گشت از پیش نگاهم طرفه بچی دفتر خوان
 شوخ نگاری تازه بیاری سر و قدمی ن شمع منو
 چشم تال باز نمودم چون بسرا پا بود سراپا
 قامت زون شو رقیامت جلوه قامت صبح قیامت
 گرد و نافه آهو فرق رو بار یک چوموی
 جد سیاهش رسیاهی مهره آن موبان مرصع
 باز گویم باز نبود آن بود سواد و شام شب هو
 حلقه زلف حلقه بگیسو فته دام از رشته مشکین
 جعبه بکس مصحف خوبی شکل خط طمش دل زین
 چشم چگویم ترک شکر نیزه مرگان غمزه خونین
 گوش لطیفش مهره زهره حلقه گوشش بن مجوف

مولوی محمد فائق غفر الله

یک بغل با سمن مهتاب است
 مے نهد زیر سرش بالش نرم
 عکس افتاده ز چین غیب
 بصفاتاب وه گوشش باور
 که چرا غیبت بندیر دامن
 درست گلچین قضا گلدسته
 در لطافت یدر بیضا دارد
 برگ گل آئینه تازه جلا
 گرچه از جانتواند برخاست
 قالب چشم سیاه پر یان
 عضو عضو ت بود از هم خوشتر
 کی توان گفت که این بهتر از و است
 کرده نام خوشش تو و روزبان
 که بد نیات فرستاد خدا
 ناز فروشی عشوه نائی بنده حشش یوسف کنعان
 شمع چه سیمین شمع تجلی سرو چه ستری سر و خرامان
 خورشیدی هوش بانی شکل پرئی صورت انسان
 فتنه رفت شوخی ونگی ناز وادار کار بسامان
 خط سپید صبح تو کوئی از شب یلدا گشت نمایان
 با همیچ و تاب فردان راست برنگ رشته یگان
 صبح قفا و زیرینالش چون تیغ ظلمت چشمه حیوان
 ماه و عطار و صید و رانها همچو دل مایه سر سامان
 صورت بر و ده یونس چشم سخن کو حافظ قران
 تیغ نگاهش قاتل عالم خنجر تیزش جنبش مرگان
 سلاک لی عقد شیراز نر مے گوشش صبح بهاران

عاض کلکون لیسر احوال نمایان دلغ سیاهش
 رشته مریم لعل لب نازک رنگین همچو برگ گل
 گوهر دندان قطره شبنم زنگ تسم آئینه از دی
 لعلی پان رنگ سی هم طرفه بهاری ساخته پیدا
 ساده نخ را عنبر سار اهر و طرف در حلقه گرفته
 زیند نخلان غنچ سیمین سیب بانی آمده توام
 گردن اورا علاج بیار و باج بگردن خون تمنا
 دوش و برش از جوش صفا محسوس صفائی لوح بوزین
 شکل دوستان جاک رین مهر رین عنبر شهب
 باز و ساعد گرد و دور فریه و لاغر هر دو موقع
 دست کارین شعله آتش گاه بلند و گاه فروتر
 ناخن نگین بر سر آنها سینه خراش کیشه ماهی
 پشت شکم هموار و کشیده نور تجلی آئینه در رے
 ناف مصفا پای شکوفه لاله گلی از گلین خوبی
 موی میانش میم کمرد زریکر آن هر دو سترش
 اگر چه زافش تا سیرانو بود نهان و پرده عصمت
 بوز زارش آئینه سازیز زار از خامه موئین
 کاف که دید صوت لانی نافیه نیک چشم تصویر
 چشمه زانو آئینه روشن جوهر خوبی زیر صفایش
 ساق بوزین از رتبه زانو تا بقدم گلدسته نازه
 ساق بوزین با می حسن پائے بر خن گشته مطوق
 پنجه پا از فوط لطافت تا بکف پا وقف زاکت
 عجیب شعر عجیب معنی هر یک شعر عجیب است
 تبع لعل قد آن نانه پرور
 بود قدش الف در راست خیره

هیت بینی غنچه زگر نقش و گرس غنچه خندان
 باو نقش چن باو سحرانطق و رو چون نگهت نهان
 راست چو اندر قطره شبنم عکس شعاع مهر و خشان
 برگ نمفشه بر گل احمر یا شفقی و شان غریبان
 راس و فنب آمده گونی گوی عطار و دخم چو گان
 سیب سیبی آبی چه آبی هر و کی از روضه ضوان
 صبح سعادت خط غلامی داشته برف گشت ران
 زوگل نسیرن ناگت یه برگ سمن چون آئینه حیران
 هوش باو مهر و زانو فتنه و لها آفت ایمان
 عقد جواهر دست بر خن و او بر یک یب اوان
 شکل انال غنچه لاله غنچه سر پا پنجه مرجان
 خط کف و کف هر دو برابر نازک برگ نوگل نشان
 قائم صبح و ماه دو نهفته بانی بدامان سر گریبان
 باو بهلری نیم شکفته ریخته اندر صحن گلستان
 کوه صفا و قبه سیمین قبه فروتر کوه بدامان
 لبیک از نسبت اعضا گشت عیان بگونه غریبان
 صانع قدرت کاف وانش کرد و تم بر لوح زافشان
 واکن و بنگویدیه نباشی نفی که ثابت باشد از نیست
 آئینه کامه بر سیرانو کرد و صفا پیشکش آن
 نازک زیبا خوشتر و لکش صاف و چون این کان
 وقت خرامش با غنچ شش و سیمت فتاده اند غلطان
 زاتش رنگ رخ حانی گرم بشوقی تند بچولان
 باش نموش فائق خوشکود صف سر پا پند پیمان
 قلم می باید از شاخ صنوبر
 پیشش اشاخ گل در سجده زینری

چو آمد وصف گیسویش تحسیر
 دوزلف از بار دلهای گزاف
 نباید سر سری توصیف آن سر
 چه سر مغز حسن دلارا
 چو حرف آن جبین در خامه گنبد
 جز آن جبهه که چین بروی رسیده
 بوصف ابروی شمشیر در دست
 و و ابرویش بخوبی جفت و هم طاق
 قلم تا وصف مژگانش کند سر
 زده نوک مژغه خنجر بر دل
 پئے تحریر حرف چشم جادو
 خدا بر دفت حسن خدا داد
 قلم نبوشت وصف پر گهر گوش
 ز حسن او که بگری هست در گوش
 قلم می باید م از شمع کافور
 بود بینی پیش چشم آن یار
 چو حرف عارضش مسطور کردید
 رخ او همچو آئینه مصفا
 چو حرف خال در تحسیر آید
 بخال یار هر نگه کزین شد
 بتعرف لب میگون آن یار
 بروی لعل آن لب رنگ نگذاشت
 ز دندان خوشش روشن بیانم
 ندندان بامسی و پان نمایان
 بتعرف زبان نرم و لب سر

پیای خامه شد هر سطر زنجیر
 خم و یخچد رسد بر خاک هر بار
 سخن پر مغز می گویم از آن سر
 که از سودا شن خوشد مغز سر ما
 ورق صافی ترا از آینه گردید
 مخطوط لوح آئینه که دیده
 قلم باتیزی شمشیر پوست
 از و لب ساخته جان باز عشاق
 سوز آب دوات از آب خنجر
 دل عالم از و گردید بسمل
 همه باید دوات از چشم آهو
 ز چشم سر مه سا کرده مگر صاد
 قلمدان گشته دیج در در اغوش
 صدف بهر در خوبیت آن گوش
 که گرد و حرفی از بیدش مسطور
 عصائی سیم اندر دست بیمار
 قلم شاخه ز غل طور گردید
 ز دلهای بر ز دوده رنگ غم را
 سواد از مردم خوبان بساید
 مگر زین رو سویدا و نشین شد
 دوات ساغر می هست در کار
 پی خون کردن دل میره بروشت
 ورنه سفت می ریزد ز با نم
 که در شام و شفق انجم و خشان
 زبان با برگ گل گردیده همسر

زبانش شعله آتش زین جان
چو وصف آن ذوق گروید مسطور
زنج چاهی براه جان و دل کند
بوصف کردن آن غیرت حور
چه گردن هر گشت تا صفا
بوصف دوش با خوبی هم آغوش
چه دوشی بانزاکت دوش بهوش
قلم با حرف بازو آشنا شد
چه بازو اعتضاد و لیسریا
بتوصیف صفائی هر دو ساعد
چه ساعد دست گلپایه خوبی
بوصف دست رنگین آشنا شد
زند و تش طپانچه بر رخ دل
بحرف وصف انگشت حنا بست
ده انگشتی که خوبی زو است ده چند
بوصف ناخن آن نازنین دست
هلال عید خجسته ناخن او
قلم آمد بوصف سینه صاف
صفا انگیزخت تا سینه او
بود وصف دو پستان سخت گل
ز پستان در بر صافیش در باب
گر وصف شکم در خاطر افتاد
بر شک آن شکم صفا چهر
پایه تحریر حرف تافت آن یار
خبرین شکم نافرین جوید است

ز تحریرش سکون دل نمایان
دو اتم گشت چاه و آب آن نور
هر ازان تشنه لب را از سرافگند
شود سینائی خامه پر مے نور
بقلقل لغزه و صفش زمینا
سخن بانانکی گروید بهدوش
که شد خمیازه فرا بهر آغوش
بمیدان سخن زور آرد ماسد
رگ جان رشته لغوید آنرا
صفا شد کلام من ساعد
نهان در آستین شاخ ز طوبی
بدست من قلم شاخ حنا شد
شود دل را ازین رو و اغصا
قلم با شاخ مرغان است همدست
کلید قفل و لیسائی بغم بند
دوات از بد رو خامه از هلال است
بود عید از پی عشاق زین رو
ورق گروید چون آئینه صاف
ز رنگ آئینه شد پیشش سیه رو
رسان خود نیست دست فکر و دل
بهار شیشه پر مے بهتاب
که از بطن کلام من صفا داد
گر میان چاک گرد از نخبه مهر
دوات از چشم خوابست در کار
که چشم عشق بر حسن شکم دست

بشعریت کمر خامس کمر بست
عیان رمز منانی زان میانست
بوصف نکته سربسته اش فکر
چگونیم زان هوس انگیز بخواست
چو وصف آن سرین در خامه کجید
سرین صاف صافش درج سیمین
زبان تا گشته از رانش سخن ران
دوران او بخوبی جفت گشته
چو حرف زانوش مسطور گردید
ز نور زانوش آئینه حیرانست
چو حرف ساق در تحریک برآید
دو ساق نازک او شاخ سرو است
نگارین شد قلم از وصف پایش
دو پایش باهی بجز تراکت
نارون یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این
زلف تو یا تدبسم افتد یا آب سیاه
یا سواد دهند یا ز تار یا مشکین کنند
کهکشان یا سلک گوهر یا خط ز یا شهاب
مشری یا زهره یا ماه دو هفته یا سیل
جوهر آئینه یا چین چین یا موج کل
ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکرده
گویی در زیر خم چو گانست یا تراغ کمان
نال کلک صمغ یا موتی مژه یا نیشتر
چشم تو ترکست یا سفاک یا وحشی غزال
شعله جانسوز یا برق بلا یا تیغ تبصر

از جوهر سنگ جوهر ننگ و
مناطق بسیار پوری

بیار یکی چو موهر فقط پیوست
که او لفظ عدم را ترجمانست
همه دارد تلاشش معنی بکر
که لب بر لب ز توصیفش علم راست
سخن از شوق او بر خویشش بالید
خمیر از فقره اش باشد از طین
بمیدان سخن را نیست یکران
بزمی از گل و نسرین گذشته
دواثر کاسه بلور گردید
ز دست دست در زیر نخل دست
قلم از شاخ نسیم بیاید
که دلهای گرفتارش تدروست
حنای کاغذ از حرف حنائیش
روان بر موجه جوش لطافت
فتنه روز قیامت یا قدر غناست این
ما سپیدان یارک جان یا شب بیدارست این
یا طناب غنم یا دام یا سواست این
فرق یا برق است یا صبح شب مو است این
صبح صادق یا فروزان مهر یا سیاست این
رشته جان یارک گل یا خط میضاست این
کشتی می یا کمان یا ابرو زریاست این
حال یا در گوشه ابروی ماه است این
تیر یا نوک سنان یا سوزن عیاست این
یا فرنگی یا فوس یا ساغر صهباست این
تیر ناوک یا نگاه شوخ بی پرواست این

ماهی است از چشمه خورشید یا نسرن تر
 ماه اوج و لبری یا آفتاب روز حشر
 دانه مشک است یا طاووس گلزار بهشت
 جام آب مریم این یا عیسی معجز نما
 لعل لب یا انگبین یا شیر جان یا شراب
 ترانه ابری این یا حباب جوی شیر
 مهره مار است یا عقرب شریا یا نجوم
 ماهی آب خنجر یا برگ گل یا عند لیب
 تنگ شکر یا نگدان یا صدف یا درج دور
 قنقه کبک دری یا خنده صبح بهار
 سخن داود است یا گلبانگ یا آواز تو
 گوی سیمین یا زنجار است یا سیب بهشت
 لاله یا خورشید یا خشم یا ناز یا هلال
 تازه گل یا ساکنین یا قاف یا قیف شراب
 شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح
 شمع کافوری است این یا گردن آن یا لقا
 تخمه علاج است یا سحاب یا لوح بلور
 ناریا نارنج یا دو کوزه قند و نبات
 مویج معجون مبهی یا ترنج باغ خلد
 دسته آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور
 دست تو یا پنجه مرجان است یا کف الخضیب
 جدول زینت یا فندق بود یا نیشکر
 پشت تو پشت و پناه حسن یا لوح صفا
 چاه یا بست یا سر حشمه نور ازل
 آئینه یا نشین یا قرص صندل یا مریر

غنچه زینت بود یا بینی زیباست این
 برق کوه طور یا روی جهان راست این
 اختر صبح است یا خال رخ زیباست این
 چشمه آب بقایا لعل جان افراست این
 یا رطب یا شربت عذاب یا حلوه است این
 عقد دندان تو یا سگد رکتیاست این
 قطره هاشمی شبنمی یا غنچه گلهاست این
 یا زبان ماه من یا طوطی گویاست این
 یاد من یا عوض آب جنت الماوست این
 خنده ات یا اقباسم غنچه رعناست این
 قلقل می یا صغیر بلبل شیدا است این
 یا بی یا بار نخل آن قد و بالاست این
 طوق سیمین یا گلو یا غنچه رعناست این
 کان یا قوتت یا گوش نگار است این
 ماه تابان یا بنا گوش صفا افراست این
 شاخ گل یا نخل موین است یا میناست این
 سینه صاف تو یا آئینه دلهاست این
 یاد و دست افشار یا پستان آن رعناست این
 یا حباب آئینه یا صدر حسن راست این
 شاخ مرجان یا نگارین یا عذریباست این
 پنجه مهر و رخشان یا پیر بیضا است این
 ماهی سمیت یا انگشت یا میناست این
 یا که برگ موز لبر ز لطفهاست این
 یا بغل یا عطردان یا دیده عورت این
 جام جم یا گوی یا بطن صفا است این

مغنی باریک مصراع قد است این یا کر
یا خط جام است یا تار شعاعی یا کر
کعبه یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس
قرص مه صمد یا گردوه ماه تمام
غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب
ران یا ماهی متفقور است یا سیمین متون
ساعه جمشید یا آئینه یا جام بلور
دسته بای شیر ماهی یا دوساق سیمون
کعب یا کعب غزال کعبه یا تارخ صفا
برگ گل یا موجه بحر نراکت یا تندرو
غنچه یا شمشیر ماه یکشبه یا ناخنه
باو صبحی یا رم آهواست یا قنار یکیک
پر تو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب
قیس سلی هست یا فراد آن شیرین ادا

یا نگزین السطوریست این بالاست این
یا رگ یا قوت یا مدنگاه ماست این
یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
کوه سیمین یا سیرین یا خرمن گلهاست این
یا گل تریا صدف یا گوهر کتیاست این
ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
کاسه زانوست یا باریک یا بیضا است این
شمع روشن یا عصای حضرت دی است این
نافه آموی چین یا فتنه برباست این
لاله گلزار خوبی یا نگارین پاست این
ابروی معشوق چین یا ناخن بیاست این
یا خرام نازان شوخ بلا بالاست این
یا فروغ شعله یا عکس ماه است این
جوهر دیوانه دل یا دامن غنچه است این

ناشر نسایم عنبرین لویی اشعار صفت موی فرق و فرق موی

بفرقش موی دام هوشمندان
فراوان موشگافه کردشان
کشیده بر سیاهی خط سفیدی
با قلم خط راه صواب است
نشانه سنگی آن ره کس آگاه
خط باریک بر فرقش نمودار
بچشم عقل فرق آن شکر لب
فرق نو در میان دو گیسوی مشکبار
نشان فرقی آن بلقیس رخسار

از و تا مشک فرق اما بچندان
نهاده فترق نازک در میان
نمودار یا مید از ناامیدی
خط نو بر محک از سیم ناپاست
نه بینی بر سر موی است این راه
چون خط صبح کاذب در شب تار
شهبانی بود در خشان در ول شب
ماه نو است در ول شب گشته آشکار
چون تار سیاه منو دار

ملاجای

تسبیح

ظهوری

ز فرق اولیقین بر خاص و عام هست
و میبده بر خلاف رسم و آیین
ند استم غلط گفتم شهبانی
در خشتان از سواد موی اوفرق
بغیر فرق آن خورشید پر تو
وقت از موی نمایان شد ای شک ملک
موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب
دور در قی که وصف آنموست
چون سستی که افتد در گلستان فصل گل
مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان
آن فرق که در موی تو بر عجب افتاد
ز موی عنبرین فرقش هویدا
موی سر تو شب بود در ویت آفتاب
سیه مو بر قفای آن دل افروز

که خط استقوا بالاسی شام هست
دو برگ سوسن از یک شاخ نرسین
میان سنبلستان جوئی آبی
چنان کز ابر مشکین پر تو برق
نشد در نیم شب پیدامه نو
چون خط نقره که ظاهرا شود از روی محک
سر نوشت عاشقان یا پیچ و تاب ستاین
چون کاغذ مشک بسته خوشبوست
بر گل خساره ات افتاد بخود موی تو
یا سواد لیل یا موی سر جانان هست این
بقیست در خشنده که در نیم شب افتاد
ره خضر است در ظلمات پیدا
از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد
شب تیره بود روشن پس روز

وحدت

غزالی

صائب

خاقانی

ربیع

میر ناصر علی نصیر
لا اعلی

آب سان سنبلستان موج نظر صفت آرایش هر گونه موی سر

بفرق نازنین معنی ده تا سلک که دارد
آب بر آتش زدن کار بتان هند نیست
موی فرق آراست آن خورشید پیکر
بود بر فرق موی او معجز
معجزش گوهر فراوان داشت
گلی بگوشه دستار یار می بینم
آن دلبر با قوت لب و سیمین بر
دستار سیاه بر سر او باشد
نالام ببل دستار گلانی شده است

دل شهبای من همچون سلیمانی سحر دارد
کز سر هر موی شان چون شمع روغن میچکد
کشیده بر محک گویا خط زر
شبنم خشک بر تیغش تر
بود آبر سفید باران داشت
بهار تازه بر وی بهار می بینم
کز حسن ربوده صبر زار باب نظر
ز انگونه که شمع را بود و دود بر
آتشین اشک من از جامه لبی شده است

نابت

محمد قلی سلیم

بدر چاچ

عبد الجلیل بلگرامی

منظر

مخفی

صائب

فردوسی

و آثارم برین

نور جهان بیگم
شوکت

قلندر

گل مید باز خرام با کتوفرت
ای چیره سبزه تو جگر خون کن گل
بفرقش سلاک گوهر همچو انجم
بدر پر کرد فرق دستا نرا
شوخی من بر گوشه دستار زو گلدسته را
اگر در انتقام یار ختم فرصتی بخشد
در دسره خواهی کشیدن از هجوم بلبلان
اگاه نیستی که چه دلهای شکسته است
هر دم از شرم رخسار وی و گرمیازو
طره چیده بر عقد گوهر داده
بهم بسته مورا بصد پیچ و تاب
چو داگرد آن نافه مشکنا ب
اطاعه بفرق شه کامیاب
اطاعه بسر شهر پیرایه اش
آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد
موبات مکمل بگره می بینم
یا بر سنبل گلستان جمال
مسلسل جعد بر پشت گل اندام
مرصع گوشواره گرد دستار
بر اطرافش که چندان گرفته
نه هلال است که برگنبد گردان پید است
سلاک مروارید بفرق سرش دانی که چیت
خورشید که باشد گل و سبد چرخ
خم ساخته از لب تابشای تو خود را
دل ز رشته موبات او بجان ترسد

می میچکد از کلام رنگین اثرت
گر دیدم که بهار بر برگ و سرت
تو گوئی شب در آمد و ترسم
بشب بنمود راه کهکشان را
معنی رنگین بود این نکته سر بسته را
بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلامش را
جلوه گاه گل کمن آن گوشه دستار را
مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
گل بران گوشه دستار تا شاوود
یا دل و جان را اسیر رشته جان کرده
گره داد شب را پس آفتاب
شب آمد بیا بوسی آفتاب
چو یزد الف بر سر آفتاب
هلالی است خورشید در سایه اش
مار شب یلدا می قیامت بسر افتاد
در پیلوی شام این سحر می بینم
غلطان همه شب شبنم ترمی بینم
طلسمی ساخته از عنبر خام
بخوبی چون بهار نو بگلزار
که پروین عقد از گوهر گشته
عکس نقیشت که از طرف کلاه خفته
تشدگان شوق را جویت از آب حیات
یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است
ترسم که گل از گوشه دستار توافقد
چنانکه مار گزیده زیر پیمان ترسد

یک شهر دل مسخر تیغ نگاه تست
چیره زرب بر آن نازنین دیده ایم
بسکه از جعدش گره بر جمله اعضای هست
صید از حرم کشد خم جعد بلبند تو
در کوچه شفق مه نوز خم خورده است
ببوئی نافه کا خصبازان طره بکشاید
رشته جان رقیبان بر سر کاکل منبند
مرا از طره دستار روشن گشت انیمعنی
نیت موبان مقتیش کاکل آن ماه را
سروتن شمع برافروخته آید منظر
همین بس مخمر گلبن در گلستان
دستار پریشان شده بالای سرش
داغ عشاق جگر سوخته راتازه مکن
بر دستار گلنارش که باغ دلبرست
ز گس سرشار معشوقست کز بدستیش
دلها پیچ گوشت و دستار بسته
چون تلج تو دید عرش پیوند
فرق مو شجرف شد از خون لهما ای صنم
ز شجرف و فرق تو پس دلپذیر است
فرق را آلوده شجرف کرد آن شکوه
رشتهای سرخ را بالای سر چون بسته اند
کنند موی تو افتاده از قفا چه نکوست
بسر نهاده مه نوکلاه خوبی کج
بدل چیده نگین معنی سر به غمونی
دستار سر که بسرا بسته است

صد سحر و شکست نصیب کلاه تست
رفته ایم از خویش و برگرد سرش گردیده ایم
سایه ام پیوسته چون زنجیر بر پای هست
فریاد از قفا اول مشکین کنت تو
در خاک خون طپیده طرف گلاهِ کیت
ز تاب جعدش چه خون افتاد در دلها
فتنه خواهد شدن سر بسته میگوئیم ما
که درونبال میباشد کشاوی بستگیها را
شعله بر قست پیمان بر سر مار سیاه
چیره بادله هرگاه گذارد بر سر
که گل شد ز نیت دستار خوبان
بر شاخ گلست بلبل بال نشان
فرن از بر خداله بدستار چنین
طره زرتار نبود ایدل آشفته کار
میچکد از هر سر شرکان او خون بهار
گروم سرت چه طره گهر دار بسته
خورشید کلاه از سر افکند
خوش بود بر صفو زنگارگون بد شهاب
روان خون فریاد و رجوی شیرست
آب حیوان جوی خون در چشمه ظلمات شد
بر سر بر تار موی تهمت خون بسته اند
چه نیک بود کسی در قفا نگفت بدش
اگر بچرخ رود داغ کج کلاه منست
مگر بست آن صنم امر و دستار گلایی را
این دود آه ماست که بر سر گشته است

حکیم رکن

محمد علی حزین

حافظ

مشفقی

مرزا محسن تاثیر

کنور لاهی ز این بشیم

شفیعی انثر

شمس الدین فقیر

عنی

حشمت

میر نجات صفائی

گیتا

میر ناصر علی نصیری علم

خوش بگرد سر تو می گردود
تا آن نگار چیره زرتار بسته است
چنان دستار سبز آن سر و حور از او پیچیده
تختگاه چمنش یاد نیاید هرگز
زین گلستان در کمین لاله زار و دیگریم
بفرق شاخ گل بلبل است بال افشان
بسر چون دسته گل چیره بسته
بپیش صد دل آشفته در پیچ
جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو
بر گوشه دستار تو ای لاله سیراب
تا کی از گلچید نم نالی تو ای مرغ چمن
زمانه چون ورق انتخاب زد و صفرد
چیره سیاه است که بسته است ماه من
دلبرم از بهر تلم چیره گلگون بسته است
نگویم چیره بسته شوخ و لبر
سری دارم به پیش کج کلاه
حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را
مرازان چیره مشکین که بستی حال دیگر شد
بما صد چمن کرد سر آن یار میگردد
بسر اقبال یا هم گفتگو با کرده اند
گرچه دگیر است چون شام غریبان اش

جگر م خون ز رشک و ستار است
مهر از شفق بخون خجالت نشسته است
که گوی عشق بچان بر سر شمشاد پیچیده
گل اگر تکیه بران گوشه دستار کند
عالمی همچون گل و من داغ آن تار سرخ
پر یک بر سر آن کج کلاه می لرزد
بپاشی هر دلی خاری شکسته
چو زلف تابد ارش تیج در تیج
هر کس شکست داد بجا میدهد مرا
لخت جگر کیست که بر سر زده یار
گل برای طره آن شاخ گل چیدن شجوت
تراز جمع بتان گوشه کلاه شکست
بچان شده است بر سر او و دود آه من
حیرتی دارم که آتش را بخود چون بسته است
زده طاروس مستی چتر بر سر
محرف خورده ام تیغ نگا هست
بشکند بر شکون اول کلاه خویش را
سینه بود از غم موی تور و زین سیه تر شد
توان دریافتن یاران ز گوید سرخ و ستار
سایه بال بها و طره دستار یار
دارد از رخسار او صبح و ظن در آستین

باعث پیچ تاب سنبیل تا بد اشعاصفت لعل خال تش زلف مشکبار

ز خال بزمین افزون زلف یار میترسم
چشم بد و رازان زلف لا ویر که هست

همه از مار و من از مهره این مار میترسم
از دوسو مصحف رخسار ترا لبسم

میرزا صائب

از پریشانی نیندیشد گدای زلف تو
محو کرد و نقطه اش در مد عمر جاودان
پرده دار آبخیوان ابر گلزار بهشت
هر که افکند زلف تو در سر سحسپید
ای زلف یار اینقدر سازنا کناره چیست
هر حلقه ز کاکل رسایش
عجب بچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش
شد زلف را نصیب که بوسید پا بتو
او میرود نیاز و گره میزند زلف
جمع میکردم چو از دیوان جشن منتخب
هر پریشان نشنود همسری کاکل را
بفروغ چهره زلفش ره دل نرزد به شب
تا هر کسی بپوشد نیشی و بدنه جان
زلف مشکین تو در گلشن فرو و س غدار
سودی از دولت همسایگی ماه نشد
نافه میریزد بجاک از سایه مرغ نامه بر
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب
سنبل زلف ترا اگر بگلستان بیند
سنبل زلف که در گلشن بزم است مشب
ز دراز دوستی حسن شب و روز داد خواهم
خبر وصف زلف تو در نسخه مانیت
تا دم از همسر زلف تو زد
زلف خم گشته بگوش تو سخن میگوید
کاکلت از من زستی رشته جان گفته ام
گریبان چاک دهن چاک دل مشاطه نازت

عمر جاویدان بود کمتر بجای زلف تو
هر که ساز و خروجه جان را فدای زلف تو
تا رو بود جامه کعبه است یا گیسو است این
شد پری خانه چین خلوت اندیشه او
مادل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
چشمیست کشاده در قفایش
گردست قضا از زید در هنگام تحریرش
عمر دراز بهر چنین روزها خوشست
مردن مراست از گره او چه میرود
مصراع کاکل بمضمون پریشان یافتم
نکنم قافیه اش بار و گرسنبل را
چه دلا و دست و زوی که بکف چراغ دارد
بکشاد زلف خویش از زوی لبست
چیت طاووس که در باغ نعیم افتاده است
زلف هندوی تو دار و شب تازی عجبی
تا ز وصف کاکل او شد معنی نامه ام
هر که زیر سایه زلف شبی در خواب شد
گل مخمل چه قدر خواب پریشان بیند
که گل شمع ز بولیش گل شبوشده است
بزمین رسیده زلف ز فلک گذشت بهم
مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
میگذرد مار زبان خود را
موبو حال پریشانی من میگوید
مست بودم بن سبب حرف پریشان گفتم
پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

آمیر خسرو

علی حنین

حافظ

غنی

شاه طهماسب

یکتا

دور اشکوه قادری

خالص

کمال سماعیل

قدسی

اسیه

وزارت خان عالی

لایق کشمیری

قنیه

لایق شیدا

غزالی مشهدی

نظیر بیگ خادم

میرا لکھ

بیگم

آصفی شیرازی

مسجدی

سر آشفته کامل بر بنبل داغ میگرد
 خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود
 هر خم و پیچی که شد از تار زلف بار شد
 نقاش چون شامل آن ماه میگذشت
 صبحدم کردم سوال از بوسه رو کردی بر لب
 چه می پرسی ز منی سمانیم هست چون کامل
 زلف را گفتم سیر چونی بهم پیچید و گفت
 ای زلف خوش است که دلپسند افتاده است
 گفتم که چنانکست سرتا پایش
 هر که چون زلف بر دیت سر سودا دارد
 و لم دز زلف او جا کرد جا بود
 تا که برخفتاده حلقه زلف
 خاطرت از شکوه مکی پریشان میشود
 از عارض تو تا بر رخ هر دو زلف تو
 ما بین دو زلف رخ نیکو عجب افتاد
 زلف است اینکه هر دم بر رخ دلدار می پیچد
 زلف امروز در چو ربا نکشوده است
 شاخ شکسته گل ندید یک زلف یار
 زلف او را رشته جان خواندم و شتم خجل
 کیسوی معنبر و تالایش
 بغیر من که بروی تو زلف را دیدم
 گفتن و عا زلف تو تحصیل حالت
 تیر زلف خالش بلای نهان است
 بدیده هر فرقه زنجیر پائے مرومک است
 بگفتمش که بخورشید چون توان رفتن

صبا این دو در بار از پیش داغ من
 چون زلف او رشید آخر پریشانی کشید
 دام شد زنجیر شد تسبیح شد ز نار شد
 نوبت زلف او چو رسد آه میگذشت
 راست کو کار مرا تا شام خواهی ختم
 سیه بچشم پریشان روزگارم خانه برو شتم
 هر که با خورشید نشیند شود رنگش سیاه
 بر قامت سرت چو کند افتاده است
 فرمود که از جای بلند افتاده است
 پا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد
 پریشان با پریشان آشنا بود
 عینک چشم آفتاب شده
 زلف پر کرده است از حرف پریشان تر تو
 گو یاد و مارتش نه بچای در آمدند
 این طرفه که یک ماه میان شب افتاد
 زمستی هر نفس بر شاخ صندل رمی پیچد
 مار از روزانزل دشمن آدم بوده است
 هر جا شکست خورد گل آفتاب داد
 زانکه انیمنی چو زلفش پیش افتاده است
 دو و دل ماست در قفایش
 کس ندید بخط شکسته قرآن را
 با خضر کس نگفت که عمرت در از باد
 مترس از بلای که شب و میان است
 که چشم بر رخ آشفته کاکلی دارم
 کشود کامل خود را که نروبان این است

یک دست کوتاه است از آن گیسوی دراز
 سنبل اسیر زلف ترا دام حشمت است
 رفتم بر آن مایه صد عیش و طرب
 فی الحال بمن نمود آن عارض زلف
 شد برقع روی چو هست زلف شب آسا
 زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن
 زباز دوسته ریحان قلم را شاخ سنبل کن
 بپا فلک گیسوی سمن سائے
 دام دلهاست زلف دلبرها
 زلف او گردید چندان مست ناز
 گفتم روم که چشمت مائل بخواب ز دست
 از خطا که رویم سوئے ختن
 آخر از سر کشی بپا افتاد
 بر کاکلت گره زن ای سروناز من
 چو خوش است با و زلفت سر شکوه باز کردن
 ولی دارم که دار و خار از یاد گیسویش
 منزلت در دل و دل بسته زلف
 باز دوست خویش کن طره مشکناپ را
 کاکل دست که برفرق بوستان نیست
 کاکل غنبر نشان برفرق آن ماه تمام
 چند باید برخش زلف پریشان دیدن
 ای آفتاب شمع شبستان زلف تو
 تا هر موی تو از رشته جان ساخته اند
 زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها
 کاکل آشفگی ایدل کند بر هم نچرخ

پیموده ایم عمر ابد را رسن رسن
 افی گزیده می رید از شکل رسیان
 گفتم بسفر میروم اے شکر لب
 یعنی که مرو هست قمر در عقرب
 سبحان قدیر اجل الیل لباسا
 سنبل تر یا سمن یا غنبر سارا ستاین
 دو مصرع در هم آرو نام آنرا زلف کاکل کن
 بے تاریک باشد شمع را پائے
 خوانش دام طلسه ابد
 کز سیهستی برو افتاده است
 بکشد و زلف گفتا بنشین که شب ز دست
 چین زلفت نگار خانه ماست
 کرد زلفش ترقی معکوس
 کوتاه مساز رشته عمر و راز من
 کله بای و نه حیران بشب دراز کردن
 بزرگ خارا بی شان میروید ز پهلوی
 زلف مشکن که شکست من و شست
 شان زلف شب بساز خچه آفتاب را
 که جمع کشته بهم رتبه ای جان نیست
 بینا بد چه بسم الله بر صدر کلام
 صورت کفر و آئینه ایمان دیدن
 مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو
 زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
 بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
 گوشه اندر کوچه زلف و تو با باید گرفت

صفی قلی بیگ
 مرزا بیدل
 شعیب

جامی

قاضی محیی گیلانی

عمادی

کمال خجندی

مفید

استغنا

سید صلابت خان

مولانا شیرازی

شانی تگلو

جودت

قدرت

خواجہ حسین

زیر النسا محفی

خاقانی

چندربان برهن

شوکت

میر ناصر علی نصیر

زلفش که تکیه بر ورق گل نهاده است
دل که در بند سبز زلف چلیپا گروم
زلفت زهر و دو جانب خور ز عا شقا است
خال در زیر زلف او جا کرد
خوش تا که رافتاده ترا کا کل شبزنگ
بر خسارش نه گیسوی سیا هست
زلف مشکینی که بر خسار جانان هست
فتاد زلف سیا هوش بندیر پا آری
نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او
کس نیاید مصرعه پیچیده زلف کجاست
بروئی آتشین زلف تو ای سیمین قن سحر
جان من و سلسله زلف تو
خضر از دامن یک عمر ابدوست ندشت
ما زلف را بصفحه رویت شکسته ایم
رشته کا کلت از رشته جان ساخته اند
زلف ترا فتاده بر خساره جانان من

بند و نگر که پاسه بمصطف دراز کرد
خوش ز ر قلب لبش بروم و سو گروم
چیزی نمیتوان گفت روئی تو در نیست
زلف هم خانزاد پیدا کرد
در کا کل خود کم نمکی موی میان را
نگه میسوزد و دود و دنگا هست
وال بر صمغون احوال پریشان نیست
مقرر است که پای چرخ نار یک هست
که بی تابانه هر ساعت بیانی یار می افتد
گرچه انیم صمغون ترا در پیش پا افتاده است
بلی چون موی آتش فتد بر خوشیتن سحر
خلیقت الروح بحبل الوری
کیست از دست و دهر زلف دلا را می ترا
تا و گیری نشان نکند انتخاب ما
از مره اهل نظر شانه آن ساخته اند
مار کو یا در شب مهتاب شب نم می خورد

شانه کش عرائش معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه و شانه

مشاطه خون من جگر مشکنا ب را
وندان مار گرچه با فسون توان کشید
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش
نه شانه دست نوازش بروی یار کشید
ز رشک شانه در تاجم که با کوتاه و تنهها
می بود اگر با دل صد چاک چه میشد
ندانستم که آخر شانه زلف تو خواهد شد

غنی

تزیینت و امغانی
صائب

نشته مزین بشانه رگ آفتاب را
از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
تا دست زلف تو رساند بهیهانه
که اره بر سر و لها به بیقرار کشید
بصد آغوش در بیکشید آن عنبرین مورا
ربطی که سیر زلف ترا هست بشانه
و گرنه تا قیامت خدمت شمشاد میکروم

ای ز آب لعل بریز از لببت پیا نه
 زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود
 زلف عنبر بوی را هر که که آن شانه کرد
 هر کسی بیرون نمی آرد سر از گیسوی او
 کرد و بیجا دم از طره جانانه جدا
 بجز مشاطه که شانه دام افکند بر زلفش
 تا بزلف تو آشتنا دیدم
 دم و زلف او گم گشت من با شانه و جنگم
 شانه زو با و زلف یار مرا
 از کاکل تو کیست دلش چاک چاک نیست
 چو شانه و روزبان ذکر آره میماند
 تا زلفش بکف و چاک زده پیرنش
 شکست زلف بتان را درست میسازد
 مشاطه مکن شانه و گر زلف بتان را
 شانه گرد و عیب جوی صد زبان رودست
 تنها نه دل بجلقه زلف تو جان یافت
 و امن عمر ابد در کف جمعی افتاد
 چه شکل خوان خطی دارد و زلف پشایش

تخت مشق پریشانی ز زلفت شانها
 بخت گریاری نماید مشک مرهم میشود
 زیر هر یک حلقه او آفتابی خانه کرد
 شانه داند معنی این مصرع پیچیده را
 دست مشاطه آبی شود از شانه جدا
 نمی گیر و کسی از چشمه خورشید ماهی را
 شانه را غر شانه گفت
 که در شب آنچه گم گردد در شب گم و نش
 اصلاح اند شانه آبد
 گر منکری گواه بیا زیم شانه را
 مرید سلسله کاکل پریشان را
 گریه بر بکسی شانه کنم یا نکنم
 متاع شانه کم از جنس مومیا نیست
 به باد مبادا که دهی رشته جان را
 کی تواند کرد بر زلف بتان بگو گرفت
 موی بز و شانه و بوی صبا نیافت
 که بسمر پنجه سر زلف ترا شانه زدند
 که در هر حرف او صد زبان شانه میگردد

شوکت

ظهوری

تسلیم

مخلص کاشی

طغرا

قلندر

جودت

کمال خجند

آسیه

لا اعلم

تیر ناصر علی نصیر

دل برون بعد از شانه زلف جدا
 شوک از نیم شانه کنم یا نکنم

داغ نمای شوارق ماه آسمانی شصت و پنی چرخان پیشانی

بسکه آینه صفا دید دران پیشانی
 موج سیمین با سنجیل یا جبین یا سطح نور
 کیک تشنه لب یار هست میداند
 بین فکندی چین از هم ای نازک نهال
 ترا خالی که ای مه بر چین است

دست در زیر زرخدان زده از حیرانی
 شعله طور تجلی یا ید برضا است این
 که موج آب حیاتت چین پیشانی
 موج می افتد بی از باد بر آب زلال
 نشان کفر در کعبه همین است

جامی

طاهر وحید

عزنی شیرازی

شوکت بخاری

حسین شهدی

گلشنی
غزالی
طالب آملی
توفیق
تمیر آبی
شیخ محمد علی حنین
بواقف
همیزا مبارک الله
قدسی
لاریجوت پرکاش
باقراکاشی
همیزا صریضیر

لا اعلم

تا از جبین ترا عرق شرم جوش کرد
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب
چین جبین او در بیتا بیم کشود
جبین نور افشان تو با ماه دهم ماند
ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست
چین پیشانی آن زهره جبین در یاب
و کر ز جبهه آن شوخ سطرچین پدید است
منزل دل خرابه است قابل این کتانیست
چین جبین بقتل من ای نازنین مزن
جبین سرمه موج و بیاض نور
هرگاه جبین تو در چشم چین نشست
عرق ریزد بقتل من مگر آن چین پیشانی
در تحمل یار را چین از جبین وای میکنم
شود چین جبین بیش دلربایی حسن
در چشم عاشقی که زبان دان یار شد
اینقدر تمهید بهر دفعه ماور کائنات
نقش مراد دیده جوهر شناس ماست
دل می برد چین جبین دلربایی من
بس است چین جبینی برای رفتن من
از چین جبینش دل عشاق و نیم است
نهفته است درین رشته عقد گوهرها
گرچه سطر مانع از جولان نگردد خامه را
نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی و خبر
قطره خوی از جبینت گز پناه اندر رفت
موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد

آینه را دوکان جواهر فروشش کرد
چین جبین او رک تلخست در گلاب
آه این چه قفل بود که کار کلید کرد
که از یک سوی او مانده سیه مقدار ببری
که شبنم است بگل یا کره به پیشانی
موج رحمت و ریای بقار و دریاب
نوشته است خط قلم از جبین پدید است
چین جبین مزن گرای بت تندخوی ما
شمشیر بر سرم زن و چین جبین مزن
ز چین روشن سطور سوره نور
بر خاست فتنه که اجل بزرین نشست
که هر دم بر سرم موج هوا آید بکف خنجر
با کلید موم قفل آهین وای میکنم
چنانکه از رگ تلخست خوشگوار شراب
چین جبین یار کم از ماه عید نیست
خطر و اهل غیرت چین پیشانی بس است
چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
این صید پیشه را گره آب دوانه است
که این سمند بیک تازیانه میگردد
کار دم شمشیر کند پشت کمالش
مشو ز چین جبین نا امید ز احسانش
خشک میگردد نگاه از جبهه پر چین تو
ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است
بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود
غنچه چین جبینش از شکفتن رنگ داشت

حیران ساز کواکب درخشان اشعار صفت قشقه و افشان

چو قشقه بر جبینش جلوه گر شد
قشقه شجرف مابین دو ابروی صنم
بینه از بالای ابرو میو آفت میشود
از مقیش چون جبین او ز افشان میشود
جبین صندل اندواز چپی ابرو کمان کرد
کشید قشقه به پیشانی آن بت طنانه
به پیشانیش چون افشان فشانند
تا قشقه بر جبین منور کشیده
یا بهر قتل عاشق دل خسته جانمن
آوخت گوهری بجبین ماه پاره
این قشقه نیست هیچو الف جبین تو
نیست خطی چون الف از قشقه بر پیشانیش
بر جبین تو این نه افشان است
یا مگر زاتش رخ تو شرر
آرایش جبین نه با افشان نمودند
آینه را بخانه حیرت شده است جا
بر دست جمال باب طاهر قسم
پنهان به تیغ چین جبین بود جوهرش
نی ن نصیر از شر راه عاشقان
صندل بجبین تو سفید آب نماید

ز انگشت بنی شق القمر شد
شمع در پیش سیه ماران فرزان ده است
آفتاب از قبله چون سر ز قیامت میشود
خانه آینه از عکسش چراغان میشود
چرا در صبح کاذب صبح صادق را نهان کردی
که میکنی در شجرف لوح قرآن سرخ
کواکب را بجز خون نشاندند
خط بر تاجی مه انور کشیده
این قشقه را مثابه خنجر کشیده
آمد برون ز مطلع حسنش ستاره
بر دست جمال کشیدند جائزه
خط باطل بهر لطلان مه انور کشید
فرو بر آفتاب تابان است
اختر صبح سان درخشان است
لوح بیاض صبح ز را افشان نموده اند
پیر آب چشمه انجم تابان نموده اند
خوش نقطها چو مهر درخشان نموده اند
صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
مشاهکان نموده بجانان نموده اند
چون نور چشمی که بهتاب نماید

میج

مختصر علیان

آب و تراب

جوا

تولباش خان امیر

حکیم فی الدین سلمه

دانا رام برهن

نهمی ز این نسیم

جواهر سنگه جوهر

میر ناصر علی نصیر

لا علم

شاه بیت یوان حسن خوبی اشعار صفت ابرو و خال محبوبی

بال شاهین نظر طغری شاه شاه حسن

طاق آتشگاه عارض یا خرم ابرو هست این

میر اصائب

چہ پرواز عتاب و ناز عشاق بلا جورا
 ز خال گوشہ ابروی یار میترسم
 زبان جو بحر پیدہ شمشیر می فہم
 ابروی دلفریب تو عیار پیشہ ایست
 وز دیدہ دران ابروی پیوستہ نظر کن
 ہزاران معنی بار یک باشد بیت ابرو را
 ہلال نیست کہ ناخن زدہ است بر دل چرخ
 چنان دو مصرع ابروی او ہم پیوست
 بیمار عشق در رسم محراب ابرویش
 گردون ز شوق مصرع ابروی او نکار
 کمان پیش دو ابرویش بسوی فت از خجلت
 از ان درد لبر ہیا طاق می بینم دو ابرویش
 زان خال کہ خوبی بد و ابروی تو داد
 بیہوش اگر نشد برویت استاد
 باشد رسم ابرو ت بسان محراب
 ای کعبہ حسن درد و ابروے تو خال
 ابروی کمان گشت کرویم دلریش
 وان خال میان ہر دو ابرو گوئی
 خالی کہ در میان دو ابرو فتادہ است
 نقش ابرو زور خاطر مامیگردد
 شبی در ماتم ہجران دو ابرو در خیال آید
 ابرو نبود بروے آن غیرت حور
 فی فی غلطم کہ از ید کاتب صنع
 بخط کوفہ نقش آن دو ابرو
 بجز طاق دو ابرویش در آفاق

آصف

مسبح
ہلالی

کہ عاشق مداحسان بشمار و چین ابرو را
 ازین ستارہ و نیالہ دار میترسم
 اشارتہای ابرو را نمیدانم نمیدانم
 کز چین کمر بردن دل تنگ بستہ است
 ز ہمار ازین دزد کمر بستہ حذر کن
 بغیر از مو سگافان کس نفہم معنی او را
 نوشتہ مصرع ابروی او بآب طلاست
 کہ جای دخل کسی نیست در میان خالی
 خواهد چو چشم او با شارت نماز کرد
 با آب زر رقم زدہ نامش ہلال شد
 ہتی کروا چنان قالب کہ آوردند بر دوش
 کہ از پیوستگی گشتہ یکی با ہم دو ابرویش
 دل سوختہ شد میان آن ہر دو فتاد
 یک نقطہ دونون را برای چہ نہاد
 دل شد ز تو وقف آستان محراب
 گوئی کہ ہلال است میان محراب
 آورد خطا و روم در قبضہ خویش
 شہزادہ زنگست و واجب در پیش
 تراغی نشستہ بین کہ دو ابرو کشادہ است
 ہچون محراب کہ در قبلہ نامیگردد
 بسینہ ہر کجا ناخن زدیم کل ہلال آمد
 خم گشتہ ز باد و دود شمع کا فور
 بسم اللہیت بر سر سورہ نور
 نوشتہ بسماء بر صفحہ رو
 ندیدہ ہیکس ہم جفت و ہم طاق

هلالی کی تواند مطلع خود خواند برویش
پیوسته ابروت دل این ناتوان کشد
ز ابروش نشود چین جدا که این شمشیر
محالست اینکه مانی صورت بڑی او بند
پرمایه نو بزده پهلوی بروی بلند او
و شوار کشد نقش دوا بروی تو نقاش
مادل خویش با بروی خم آویخته ایم
تهمت چین گره ثابت چمنی بندی بڑ
اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد
ابروان تو طیبیان دل افکارانند
و لم گرد نکست افتد از آن ابرو عجب نبود
ندید دیده معمار طاق در عالم
خال سیه بگوشه ابرو چه حاجت است
خالش میان ابرو بحق بجای افتاده
مگر نظاره آن ابروی هلالی کرد
چنین که باشد خانزاد زلف برابر و مننه
غیر ابرویت که چشمت را چو مژگان سرست
برابر دان تو ز نقطه ز خال سیاه
ابروی کجبت بر سرایت دو هلالست
غیر روی تو که پیوسته دوا برودارد
توان بمعنی وحدت ز حسن یار رسید
هلال عیدر ایللیت با ابروی زیربایش
اگر بر آسمان رفته است ماه نو بیکتانی
بیاد آمده تابیت ابروی شوخ نسیم
ز کرا چین ابرو تیغ است خنایا کردی

که صا و انتخاب از چشم دارد بیت برویش
مردم کمان کشند مرا این کمان کشد
ز موج آب بزنجیر کرد جوهر را
اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش
چنان گامیده شد زین غم که پید گشت پیلویش
آسان نتواند کشیدن دو کمان را
ما چو قندیل بطاق حرم آویخته ایم
نو گنج در میان آن ابروی پیوسته را
منه نو چشم مردم مژه شکسته باشد
هر دو پیوسته از آن بر سر بهار اند
کجا باز در ستان شیشه کن بالای طاق افتد
جز ابروی تو که جفت است طاق و عالم
بیت بلند در گرو انتخاب نیست
بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد
که ماه عید ز بهر تو خانه خالی کرد
یک جهان آشفتنکی را بر سر آهومنه
کی کسی پیوسته پاس خاطر بهار و شست
چه خوش و مصرع موزون با انتخاب رساند
این معجزه حسن تو یا سحر حلاست
در کجا سوره یوسف بدو بسم الله است
که بیت ابرو او مطلعیت در توحید
که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش
بنون توشی ابروی یارمانی ماند
کتاب پیش و طاق بلند نیان است
بناز و دوشه شیر تغافل را و دوم کردی

شوکت بخارنی

افسری

و آراب بیگ جویا

محمد افضل ثابت

میرزا مغر فطرت

میرزا ابو الفتح خاوری

شاهی

خواجہ جمال فقیه

ابوالحسن بیگانه

کلیم

کاشی

مولانا می شکری همدانی

آشوب

چمنی رام سرور

چمن

رفیع

آثر

بجود

میرزا صریح نصیر

پیام

وفای
خوشی
مخلص
خاش

قیصر قی

جامی
نعمت خان عالی
تمغنی

بیدل
لا اعلم

کشیدی برفسان چنین ابرو تیغ نازت را
هر کس فرازا بروست آن خال دید گفت
دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد
نیست ابرو و اینک به بالای چشمش کرد جا
بآن ابرو کمان هر کسکه پیوست
ابروت دید و شد نهان مر عید
از شرم ابروی تومر نو بشام عید
یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح
چنین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
مانتوب دو مصرع ابرو نوشته ایم
پیش صاحب نظران نقطه بسم الله است
بیدل اندر جلوه گاه چنین ابروی کسی
کاتب صنع در آن روز که ابرو می ساخت
حال بیماری چشم تو و بخوابی من
ابروش گفت فتنه کار من است
هست چون آئینه روشن رویش
یکوی فرق نیست میان دوا برت
ابروی تو حاجت در چشم
ماه نو جلوه اگر کرو تو ابرو نباش
نیست این خال سیه بریت ابروی شوت
نوشته دست قدرت چشم بدور
میخواست مرنو که چو ابروی تو باشد
باقبل طاق ابروی او را چه نسبت است
بسیم قلب من مائل کجا میگردد و ابرویش
ای آنکه دل با ابروی پیوسته بسته

بقربانت روم شوق ستم کردی بجا کردی
طالع زبرخ قوس چه فرزند کوکب است
بفرما خال را تا در میان شان حکم باشد
عین خوبی دیده است استاد خلعت ده است
شود قربان ولی ترکش محال است
بهتر از خود نمی تواند دید
خود را چنان نمود که کس دید و کس نید
یا لاله عید یا ابروی ماه ماست این
در مصحف جمال بود آیت عذاب
این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد
کشتی نظاره در موج خط در ابرویم ما
بهر بخیدن حسن تو ترازو می ساخت
داند ابروی تو کو بر سر بیاران است
کج نشست است راست میگوید
مذ آئینه بود ابرویش
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
یا بال هاست بر سر چشم
میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است
دو نون سرنگون بر سوره نور
اخر ز کجهای خود انگشت نماشد
انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است
که سر می چید از بخیدن یوسف ترازویش
غافل مشو که در ته طاق شکسته

لکن باده تو ابرو یار را تشبیه
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
نی نگاه کرم نبود گوشه ابروی او
راهیت برائے بردن دل
پیوسته کسی خوش نبود در عالم
خال برابر و ش زیاد شده است
بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
فرون ز ماه نو است ابروت بصدخونی
کاتب قدرت و وسط ابروش را کج نکاشت
بیاد ابرو او گشته ایم گوشه نشین
نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا
برو شمشیر عریان پانهاون مشکل است
ابروی شوخ چشم تو گز نیست جنگجو
بی اشارت خم ابروی تو کی ساعت نیست
راه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو
ابروی تو بر نامه خوبی تو طغر است
بوسم خم ابروی من آن سرور وان طرا
بست است برابر و ی تو دل رشته جانرا

چه نسبت است بحراب طاق نیان را
دگر اشاره ابروی یار را در یاب
هرگز این محراب عالم سوزنی قندیل نیست
ابروئے تو کز میان کثاده
جز ابروی یار من که پیوسته خوش است
مصرع بیت مستزاد شده است
مدی بود که بر سر آهو کشیده اند
که صد بود و چون گیرند و حساب و دونون
یا رحیت دست او لرزید یا مسطر شدت
بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد
اره که بر سر گذار و چین ابرویش مرا
تند تواند نگاه از چین آن ابرو گذشت
پیوسته از چه روی و دشمن شیر بسته است
قبله ات شوخ ترا ز قبله نما افتاده است
چه حرفست اینکه از آتش کمان کم زور میگردد
یا بر سر دیوان صفا مطلع غراست
بوسندلی از ره تعظیم کمان را
هر چند که یک زه نکند کس دو کمانرا

روکش شمشیر سیاه بآن اشعار صفت ستمه دیگر آرایش وی جانان

از ستمه ابروان تر اتاب داده اند
بود ز ستمه دو ابروی آن بهشتی رو
مقوس ابروانش که خضاب و ستمه رنگ اند
در چشم مو شگافان ستمه امید است
شمشیر رنگ بسته نبرد بکام دل

این تیغ را بر ستمه آب داده اند
و و برگ سبزه که خون در دل بهار کند
دشمن شیرند که خون ریختن پیوسته در رنگ اند
هر چند چین ابرو موج شراب حسن است
اگر کمیند و ستمه برابر و نماده را

میزر اسباب

طغرا

تسکوت

بر موصوم

تاکم شهید

ثبات

صانع

تیز ناصری نصیر

پچی رام مهر

لا ا علم

ابروش از ناز باز آیین سرگوشی گرفت
میگشت مشاطه بجا و سمه برابر وی یار
چه حاجت بمشاطه روی نیکو را
آوخت گوهری بجبین ماه پاره
تیغ ابروی ترا از و سمه آب دیگر است
برابر وان تو جا کرده است و سمه کجا
خوش و سمه کشیدی دم ابروی دوتا را
وسمه برابر وی تلخ آن نگار تند خوی
شکسته کشت چو پشت هلال قامت من

وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت
نیست زهری حاجت آن شمشیر زنی نهار
ز دو و سمه مکن تیره طاق ابرو را
آمد برون ز مطلع ابرو ستاره
گرچه از زنگار میا شد زبان شمشیر را
اشاره ایست پی رفتن سواد فنا
کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را
زهر خو نخوا رست کز تیغ تغافل میچکد
کمان ابروی یارم چو بار و سمه کشید

بر عین صفت شرکان جهان اشعار صفت شرکان خورنری آن

میز اصاب

بسکه شرکان تو بر دیده روشن زده است
سفته ریزه گهر اشک بد امان صائب
صفحه آئینه را کاغذ سوزن زده کرد
فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند
گفتم شود از خواب کم آن تیزی شرکان
پروده دیده با دام مشک شده است
شوخر میشود از خواب گران شرکانش
هر دل که شد از کرد خرامت پامال
از آئینه که نیش شرکان تو دید
گفتم بسم سایه کند شرکانش
نیست با قاصد سر و کاری دلا رام مرا
سپاه غمزهات را در نه میت فتح میباشند
از ان شرکان او دست و عابر آسمان دارد
رشته جهان را گداور و خیم شرکان است

بیدل

تکلیف

پروده دیده من کاغذ سوزن زده است
چشم هر کس که قدر بر مژه خو نخوا رش
تا چه با سینه مجروح کند شرکانش
یا صفت شرکان بگردن گس جا دوست این
غافل که شود خواب گران سنگ فسانش
دید در خواب مگر سوزن شرکان ترا
چون فلاخن که کند سنگ بسک جولانش
نقش و کری رنگ نه بند و بخپال
تمثال برون چکد چو آب از غریال
بر کشت چنان که سایه هم بر گردید
می برو شرکان بر گردیده پیغام مرا
شکست افتاد بر دلهما جو بر گردید شرکانت
که دادم از خدا خواهد شفای چشم بیاش
هیچکس پیدی بکیضاب بنواز و دوساز

بدقت میتوان فهمید مغیبهای ناز او
توان نفس کشید که در و چشم او
چشم در سخن چو زها دام باز کرد
عاشقان را جنبش مرگان چشم یار گشت
مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش
که این سخت جان را صید بل کرده ظالم
چشم چو ز سر مد آهی بکشد
مرگان تو عالمی بخون غلط اند
نقطه جیم جمال آن غنچه خندان او است
ندانم از خدا برگشته مرگان ت چه میخواهد
خلد بدل مژه های بلند خونریزش
تیزی مرگان خونریز ترا حاصل نکرد
روشناس نرس مست تو گشتن مشکل است
تراکت بسکه در پشت چشم مردم آزارش
نیست مرگان که سپاه نگهبان پیوسته
نماید در نظر مرگان دلدار
نو آموز جفا طفلی که در دام غمم دارد
یارب نرسد چشم بدی ناز کیت را
روح قربان دلاویزی تیر نظرت
صف کشیده هر دو مرگان جنگ ستاوه اند
چشم بد و ز مرگان بسکه دست تو باد
بجای بنده از خاک شهیدان صف مرگان
حرفی از کبرانی مرگان او کردم قسم
مرگان بلند تو رساتر ز کاه است
سودا داد مرگان خواب آلود را

که شرح حکمت العین است مرگان ناز او
مرگان سر به ساقلم خط جام شد
با او زبان طعنه ز مرگان دراز کرد
عالمی را اضطراب نبض این بیار گشت
که برگردیده از آسیب هم صفهای مرگان
دم برگشته دارند خنجر مانع مرگان
وز کیش جفا تیر نگا به بکشد
یک خامه مو شکار کاهی بکشد
مستزاد مصرع ابر و صفت مرگان او است
که سر از سجده محراب ابر و بر نمیدارد
که کرده اند لبو مان ابر و ان تیرش
تیغهای آهنی هر چند سر بر سنگ زد
بر و چشم تو مرگان چو بداری میکند
رگ برگ گل آمد و نظر مرگان غنچه خویش
مورچالی ز پے جنگ دل مایسته
ز شوخی مضطرب در نبض بیمار
تقابش را شک میکند مرگان از بهما
مرگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است
صفت مرگان تو برگشته و هم با جاست
صلح خواه شد که مردم در میان افتاده اند
که بخون و جهان شرح نشد نشتر او
زبان مار روید نشتر ز بهر بهر خیزد
نامر بر بال کبوتر جنگل شهباز شد
حاجت بهر عاریت تیر ندارد
بر نمی آبی مگر با تیغ لشکر و از خویش

مرزا جلال اسیر
غنی

ناصر علی

مرزا قاسم کاهی

واعظ

قاضی امین

محسن بیانی

عارف لاهوری

قلندر

شهرت

توفیق

وحید

نظرت

نعمتجان عالی

میر ناصر علی نسیم

لا علم

چه پروا دار و از فریاد مظلومان سیه چشمی
آنکه می گوید قیامت بر بنی خیزد کجاست

که مژگان چون رگ خواب است از سنگینی خویش
تا در آن مژگان تماشای صفت محشر کند

مطلع شوارق عین در آسمان اشیا صفت چشم و کیفیت آن

تمیز اصائب

از ادب نتوان چشم او نگاه تیره کرد
غزالان راز وحشت باز دار و دیدن چشمیت
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر
غزالان با میدان میشود خواب فراموشی
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
خود بخود چشم تو در گفتار است
گر زنده با چشم شوخ لاف بچشمی غزال
چشم مخموری که مار از هر در پیانه ریخت
تحفرت فتنه آن چشم از میدان خط
فغان که ز گیس بیمار خوب رویان را
میکنند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار
در میان دلبران از چشم پر کار تو ماند
چه خون که در دل نظارگی کند کمبخت
ز چشم شیرین دلبران امین مشو صائب
حاجت دامن نمکندی نیست در تخیر ما
آن ز گیس بیمار عجب هوش با نیست
خواب بیداری آن ز گیس مخمور خوشتر
دام چشم تو مست شراب می باید
آن چشم مست و غمزه هشیار را بین
گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال
چه حاجتست بر سر که گوشه چشمش

و بگری بیمار می باید مرا پریشان کرد
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمیت
این نافه پیش پیش رود از غزال تو
بغزم صیقل در گردش آید چشم قنانش
با دامن تلخ را چه شکر پوشش کرده
ببخودی لازم می بسیار است
میتوان بخشید مسکین و بیابان گشته است
میتواند از نگاهی رنگ صد چنانه ریخت
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
شکستن دل با چون شکست پر مهر است
فتنه آن ز گیس خوشوار دارد گوشه گیر
دل ز مردم بردن خود را خواب انداختن
بیاض ز گیس چشمی که لاله گون باشد
که شاهین شوق خونریزی کند و چشم پوشیدن
گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما
این ظالم مظلوم ناطقه بلا نیست
این سر ایست که در لبته و هموز خوشتر
همیشه خانه ظالم خراب می باید
در عین خواب دولت بیدار را بین
در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا
کشد چو سحر بخوابش از هزار میل مرا

از آن چشم تو رنجور است دائم
جز مرگ ز بیمار نهان میسر دارند
شمارا هم افکند ز شوخی چشمش
می شکست از خون من و آم خمخوش را
جام در دست بصحرائی قیامت آید
بد و چشم او انگشت ز نهاریست هر ترکان
بناشد حبشی چشم ادبی ز هر چشمی
رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت
بیرکش تا کنم تحریر وصف چشم میگویش
می رسی گلگون بیاض دیده از سیرچمن
زان چشم سیاه است سواد چشم ما
چشم شوخی که دگر جلوه گری گرد بشهر
ز خاک کشته چشم تو خیزد محشر شوخی
چون بیا د شوخی چشم تو از خود میروم
نگارنگ استیاقی را بیاض چشم از مستی
نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگرد
گلست دوس ز دیوان و فامی خواهد
بهر صحرای زرد رنگ گلشن چشمش از شوخی
هر حبیبی سرمه دانی گشته پنداری کربا
دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش بخواب
ز صحرای عشق و حشمت شد فزون چشم سیاهش
حاجت بخت پنداری سواد چشم او
آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا
چنان بخیر و شدم از نشاء کیفیت چشمش
گرویش چشم سیاهت هر کرا بخون کند

که هم بیمار و هم بیمار دل است
چشم او حال پریشان مرا شنیده است
مست را کاهمین فتنه برانگیزد
چشم میگوئی که در هر گوشه صد میانه داشت
هر که از گردش چشمان تو مدبوش شود
که از بیمار بد خور و زود شست غمخوار می بید
بود بیمار را دائم دمان تلخ
بود ز موج رگ سرمه تار مسطر را
برای رفته برگی از گل با دام میخوام
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
با دام دو مغز است زبان قلم ما
که رک جاده بصحرای رم آمو گردید
رم آمو شهیدان ترا تا کفن باشد
گردش چشم غزاللم ناخن پا میشود
که می میگردد اف از پشه با دام گلگون شد
زبان مار باشد یک گ تلخی ز باد امش
گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند
شود مزرگان آمو خار و یوار گلستانش
کرده با دریا نگاهی نرگس غماز او
میتوان افشانند گرد سرمه از بالین ما
رم آمو ورق گرداند دیوان نگاهش را
بسکه مزرگان سیاهش گرم جنگ میر است
پنبه گوش برنگ گل با دام بود
که کروم تکیه بر دوش نگاه از ناوا اینها
دیده آمو شمسار و حلقه زنجیر را

شوکت

مخلص کاشی

با بونبست چشمش چو دارم چنین برابر و زود
 عجب نیست کان چشم بیمار باشد
 اگر خون و دو عالم را بریزد
 شکر چشم تو کند محتسب شهر کزو
 شرمی ز داشت زنگست از خون عشقان
 چنان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی
 از دلم بکشد خیال چشم جاویدی گذشت
 چشمش شب ساقی و بیطاعتی پیمان بود
 کند شرمند ز گس را بگش و دیدن چشمش
 نهانی گردش چشمی کند حلقه دار و
 رخصت گشتم بد ز گس کم نگاه را
 شب که خیال چشم او خواب رباید نظر
 چشم تو بس کرده ز خونریز خلق
 چشم شوخت را اگر بادام خوانم مینور
 بود خالی بکج چشم و لدار
 پنخان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است
 منظور بود تیرگی بخت و ید نعم
 مهر چشمش داد شهرت در نگو نامی مرا
 از یک نگه تیغ مرا قتل عام کرد
 خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر
 بیاض دیده ز می سرخ گلخارا را
 شکار پیشه و و ترک انداخته چشمانش
 لبالب است چنان از نگاه چشم آلود
 چو چشم او نه بینم نا توانی
 خوش سراپا سرخ پوشیدند چشمانش ز تن

کلیم

ناصر علی

جلال اسیر

میر ناصر علی رفیع

مفید

آصفی

لما جامی

میج

که چشم شیر گیر من ندارد میج آهوی
 که دیده است ظالم کم آزا و باشد
 بهین بس عذر چشم او که مست است
 هر کجا میکرده هست خراب افتاده است
 بیمار را طبیب مگر منع آب کرد
 که گرد و شمع خاموش از نگاه سر آلودش
 در غبار سرمه پنهانست فریاد دم منور
 یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود
 بر آهوتنگ دارد و دشت را گردیدن چشمش
 که خود را بسته تر دیدم از و چند آنکه فر دیدم
 یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را
 سرمه کشم زود و دل چشم سفید ماه را
 غمزه بفرااید که بل من مزید
 صید و لهما کی کند اگر چشم تو بادام نیست
 چو لغوی بی که بر بازوی بیمار
 که شکر خواب با فسانه کند شیر نیش
 که دم سیاه چشم بچشم سیاه او
 کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا
 امروز ترک چشم تو ترک کی تمام کرد
 یا ناله شد ز ناف غزال ختن جدا
 بود شگوفه بادام نو بهار را را
 نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
 که جای صلح نمانده است چشم تنگ ترا
 که در چشمک زدن کشته جهانی
 این سیهستان گرفتار خون آورده اند

چشم تو ام ز بهوش تهیدست میکند
 بیماری چشمش را لغوید چو بنویسند
 از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم
 بسکه دیوانه چشمت گردید
 نخستین باده کاند در جام کردند
 دل در خیال چشم تو از دست داده ام
 اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی
 کشد چگونه مصورت تمام گل ترا
 بدور چشم تو بیمار شد چنان ز گس
 تا چشم پر خارش داشت ز خواب نمی
 چشم مخور ترا باده کشتی در کار هست
 دل شیشه و چشمان تو هر گوشه بزندش
 که جفا آید ز چشم یار میباید کشید
 مست آن چشم که میخواری بیماری کند
 و چشم از دل و دین هر چه داشت برودند
 ما کیفیت آن چشم کافی است
 خال بر بالای چشمت جا گرفت از جا کی
 اگر شکست دل من شکست پر مهر هست
 چشم چون پرنقنه باشد ناز و تکلیف لازم است
 ز خواب ناز نتواند می بیدار شد چشمش
 نقش روی یار را تانی پرکاری کشید
 سوی ما پیش نظر دیده از یاران کند
 از چشم تو رفت تا سخنها
 سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار
 با گردش چشم نسبتش نیست

یک سرمه دان شراب مراست میکند
 از پرده چشم آرند خوبان ورق آه
 گردید میل سرمه زبان در دهان ما
 کار بادام بنجیه کشید
 ز چشم مست خوبان دام کردند
 یک شیشه را بدست و بدست داده ام
 چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از دهن آید
 که در کشیدن چشم تو مست میگردد
 که تکیه زد و بعضا انگ از زمین برخاست
 از دست فتنه افتاد جام شراب نمی
 موج صهباء قحط این بیمار است
 مستند مبادا که بشوخی شکنندش
 نازمانی مردم بیمار می باید کشید
 چون بیند محسب را عذر بیماری کند
 تو نگری که بمستان شست مفلس شد
 ریاضت کش ببادامی بسازد
 طرفه هندوی که در بالادوی ز راه گذشت
 که آن دو زر گس بیمار میشو و محفوظ
 میبرد آهسته ساقی ساغر لبزیرا
 مگر با سرمه بخت سیاهم یار شد چشمش
 چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید
 همچو بیماری که بد پر بهیری پنهان کند
 بادام فتاد در دهنها
 مژگان بر دودست گرفت این پیاله را
 هر چند که دور دور جام هست

حنی

عزاتی

توحه

عرفی

شفیق

بیدل

متین

بساطی

نزارین باس ضمیر

نعمت

میر محمد علی راج

طالب آملی

مولانا بیٹی

نعمت خان عالی

سرخوش

طاهر وحید

سنان

علامه سعید اشرف

مولوی حسان ممتاز

شمسی

خاشع

م

بوصل میدم و عده چشم اولی کن
 هر کجا طرفه غزالیت ترا پنجه لیت
 چشم خو خوار تو هم ز بسکه سیه کار افتاد
 ز گس از چشم تو دم زد و دمانش ز صبا
 آن چشم مست باده کشی را چه عام کرد
 مگر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد
 خال را بر پشت چشم او غلط افتاد جا
 چشم مست بنگه خون بدل جام کند
 هر کسی کشته آن ز گس جادو باشد
 گردش چشم تو هم مست هم پایست
 تو تیا کرد استخوان مرا
 در چشم آن نگار نگر سرخی خمار
 بران دنبال چشم آن خال دلبو
 چنین که چشم بیمار تو می آید بگرین
 تو و چشمی که ز و لها گذر و مرگانش
 خواب آن چشم را بنیده ترا ز بیدارست
 خواب چشم تو ز بیداری ز باوید است
 خواب فراغت از سرایم رفته است
 حسن بالا دست را مشاطه و کار نیست
 می دود از پی آن چشم دل خام طمع
 مشهور پرده خواب از قریب چشم او غافل
 بیمار گران را نبود تاب عیادت
 اول ز رشک محرم سر به داغ بود
 ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم
 خود مست و غمزه مست دو چشم سیاه مست

حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد
 چشم شوخ تو مگر آهوی آهو گیر لیت
 آنقدر باده کشی کرد که بسیار افتاد
 ریخ دندان دارا کنون بخورد آب از قلم
 ز گس زری که داشت همه صرف جام کرد
 که ز گس را دوات و خامه و کاغذ کف میدم
 سهو کاتب شد کجا بر عین میباش نقط
 پنبه شیشه می را گل با دام کند
 حلقه ماتمش از حلقه آهوی باشد
 چشم کو یای تو هم خوابست و هم فسانه است
 آ سیاه نیست گردش چشمش
 در خیمه سیاه کشید طناب سرخ
 تو گوئی نافه انگنده آهوی
 مگر لیلی بخندین ناز از محل بر دل آید
 من و دزد دیده نگاهی که بزرگان رسد
 پشت شمشیر بتان تیز تر از دم باشد
 طاعت ظالم خو خوار غنودن باشد
 تا چشم نیم خواب ترا آفریده اند
 چشمهای شوخ بے تعلیم گویا میشود
 طفل هر چند باهوی بدویدن نرسد
 که شبها زان نظر بستن شکاری و نظوار
 تاب نظر آن ز گس مخمور ندارد
 چون خواب رفته رفته چشمش گراشیم
 چه ظالم که خراج از خراب میطلبم
 بچاره دل چه چاره کند با سه چار مست

وقت خواب آن چشم خوش گان و خورزیر
صیاد آهوان همه مردم شنیده ام
بچشم ست ز گرمی گلاب می پاشند
بستی داشت قصد کشتن من چشم شهلاش

پشت این تیغ سیه تاب است از دم تیز تر
مردم شکار آه و چشم تو دیده ام
بروی فتنه خوابیده آب می پاشند
قدش بر خاست بهر غدر و زلف افتاد و راپار

راحتش مردم نمیده اشعار صفت مردم دیده +

و مردمان که بچشم تو آشکارانند
خیمه ییلی است درشت آن سواد مک
مردک را کن نظر و چشم شهر آشوب او
می شود زنگش به رنگی که باشد آب او
ناف مشکین غزال چشم باشد مردک
و امن ییلی سر سودانی مجنون بود
مردک هر چند باشد مرکز پر کار چشم
بود اگر چتر سلیمان از پروبال پری
حوریان از رولن جنت برون آرند سر
دل دست مردم چشمش گرفتن مشکل است
می کند مردم کند حلقه از تار نگاه
سینه چاکان دارد از مرگان بگرد و خویشتن
میرساند خانه چشم نظر بازان باب
در زمان مردم آن چشم چشم آهوان
مردم خورزیر چشم او بقصد عاشقان
آنکه ولها می پریشان را کند گردآوری
لخته اگر تیری بتاریکی فلند از ره مرد
میرا بند دل بچشم زدن
چنان از مردم چشم تخی جلوه گر باشد

صائب

بلائی جان جهان این مرد دل شکار نند
یا ز ناز روز روشن شد دل شب آشکار
گر ندیدی مری آوره عیسی در کنار
سرخ ازان شد مردک ز گسغس خوار یار
دور باد چشم بد زین آه و مردم شکار
مردک در پرده چشم حجاب آلود یار
مرکز اینجا پیش از پرکار باشد بقرار
مردک دارد ز نور خویش چتر زرنگار
چون نگه زان مردمان چشم کرد و آشکار
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
نیست سیری مردمان چشم او را از شکار
مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار
مردم چشمش ز مرگان سیاه آبدار
و نظر چون نقطه های سهوشدنی عتبار
دارد از مرگان حامل تیغهای آبدار
نیست غیر از مردک در دوران چشم نگار
در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار
داد از مردمان شهر آشوب
که خورشید جهان تاب از نورش بهره ور باشد

تمیز ناصر علی نصیر
دانش نامه پیمین

نیست آن مرومک چشم که از غایت لطفت
بچشم ت مروان مست را خوشخواری بنیم
چنین و شگری جز مردم چشم که میداند

نقطه عکس سوزای دل عشاق است
و و قاتل را درین میخانه بس بشیاری نیم
سواش لیل القدر بیا فاش چون سحر باشد

لا اعلم

کحل العین و لوالیصا اشعار صفت سر و میل سر و سروان و لدار

چشم ترا بر سر کشیدن چه احتیاج
بهت سر به آن چشم سیه عین خطاست
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
سر به گویا کرد چشم یار را
بچشم بسکه کند حسرت نگاه ترا
کجا از سر به دان منت کشد چشم سیاه او
یا د چشم سر به سانی گوشه گیرم کرده است
صد بار سر به را بجزیر نگاه خویش
چو میل سر به بر آمد ز چشم او میگفت
تا سر به آن سیاهی چشم تو دیده است
یک میل در میان زاوی ایستاده است
حسن جمال ذاتی است دشمن بی عارضی
صد میکره را رنگ بهر گوشه توان بخت
سر به و انهارا بدو چشم بی پروا سئ تو
تا چشم تو سر به ره کرده است
فغان که فتنه خوابیده باز شد بیدار
پیش چشمان سیاه تو کجا گیر و رنگ
میکند آرائش دیوان حسن شوخ او
بسکه پر شد ز سر به چشمانش
سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم

شوکت

غنی

مخلص کاشی
جامی

مفید

آینه

کوته کن این بهانه و نباله دار را
سر به گردیست که خیزد ز صف ترکانش
که کرد ز گس شوخت سیه بر سر نه ناز
شب بفریاد آورد و بیمار را
ز میل سر به نهد سر به دان بچشم انگشت
سوا چشم باشد غنبر موج نگاه او
بوریا بی خانه ام را از نئی ز گس کنند
خوبان برای چشم سیاه تو بختند
که سیر میکره شود غبار خاطر با
و چشم خویش میل ز حسرت کشیده است
کی میرسد بچشم سیاه تو سر به دان
سر به غبار خاطر است چشم سیاه یار را
زان سر به که از چشم سیه مست تو افتاد
در دمان انگشت چیرانی بود از میلها
خانه مروان سیه کرده است
نگاه یار بشیرنگ سر به گشت سوا
سر به صد در بندگر سر خود را بر سنگ
سر به جدول در بیاض چشم یارم میکشد
شدرگ سنگ سر به ترکانش
از ناز سر به چو در چشم نیم خواب کشید

عین خود را چو سرمه سا کردی
 سیه گر کرد چشت روز من خود هم کشید آخر
 و نباله چشم من پرستی دیدم
 عبرت زدگان امید جان بردن نیست
 برآمدیل سرمه چون ز چشم مست و مخمورش
 بجای سرمه چوب نازنینی چشم بیماری
 بشوخی بسکه الفت داده ام آن چشم جا دورا
 مقیش زیب چشم عشوه سازی و نظر دارم
 سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه
 نوکلی کز وی بدل دارم الفبا یادگار
 بمحشر حرف بیصوت است و با و شهیدانش
 ز گس مست ترا حاجت مینوشی نیست
 تیره بختی نکند خوش سخنان را خاموش
 چشم بیمار تو از بسکه بود پرده نشین
 تنویر سحر سامری کاغذ تو تیا شود
 مگر سرمه اثر کرد ضعف طالع من
 بسرمه چشم سخنگوی احتیاج نداشت
 بآن چشم سیه نسبت ندارد
 فتنه را دست تطاول میشود هر سوزان
 بوصف سرمه و نباله دارش چون جرف آید
 بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد
 تا کشیدی از تراکت سرمه و نباله دار
 کمش سرمه آن چشم خونریز را
 گویند که شب بر دل بیمار گر نیست
 به گوشه صدقنه بیدار شد

صدا برد و رفت سر حیا کردی
 مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر
 بر ساغر عافیت شکستی دیدم
 شمشیر بکف سیاه مستی دیدم
 بدان ماند که آروستی از میخانه سر بیرون
 ز خط سرمه چشم پر پی میبایدش میلی
 کند مشاطه میل سرمه اش مرگان آهوا
 تلاوت میکنم این سوره صاوند تهب را
 بود کتابه چینی نمائی میخانه
 ز گمش دارد قلم از سرمه و نباله دا
 نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
 سرمه در چشم کم از داروی میوهوشی نیست
 چه کند سرمه بچشمی که سخنگو افتاد
 رخصت سرمه هم از بهر عیادت نبود
 چون بگرشم سرمه روی ز گس سرمه سامی را
 که بی عصا نتواند بچشم یار رسید
 سواد شهر خموشان نموده اند مرا
 ز سرمه تا با دیک میل راه است
 چون کشتی پهلوی چشم سرمه ساد و نباله را
 چو سون روغن هرگز نمیگذرد بان ط
 خد کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد
 شد عصائی آنبوسی چشم بیمار ترا
 بمستان مده خنجر تیز را
 اگر سرمه در آن چشم گرانت از نیست
 ز چشمت که در سرمه خوابیده است

صفائی

تمیز طاهر و جید

تمیز معصوم

قلندر

کنور لچینی بنیم

قطرت

ارجمند جنون

نجات

اثر

ناصر علی

صفائی

مخفی

فنائی

عباسد قائل

تمیز ناصر علی نصیر

مسح

مولوی احسان ممتا

منظر

لا علم

میل دارد چشم ما با سواد نباله دار
چون سنگ سرمه خاکش پیرانه نظر است
آنچنان که خط سواد مردمان روشن شود
حقیقت این که سرمه شود مهر خاشی
بر دوازده چنان گوشه چشم است آرام
نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان
یاور که میکند که از آن چشم سرمه دار
سواد چشمها از سرمه میگرد و اگر روشن

آخراین بیار محبت ساج عصا گردیده است
چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سار
سرمه گویا ترکند چشم سنجکوی ترا
چشم تراز سرمه زبان آوری بجاست
که نفس سوخته از خاک صفایان بر جاست
سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
آواز دور باش حیا میستوان شنید
سنجکوی سرمه از چشم سخندان تو میگرد و

برق خرمین مجروحان از غم کلاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

اگر تقوی هر سحر در دست لازم خون میکشند
جوهر مکن خیال که از بیم غمزه است
شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد
دل صد باره مارا نگاهی جمع کی سازد
بچندین است نتوانست مژگانش نگه دارد
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را
نگه بدیده رسید و ز دل صد بار خواست
نیست از لطف بمن نیم گاهی که ترست
میچکد باده ناز از رنگ ابر مژه اش
بسکه میگرد و ز عین ناز گرد چشم او
چشم اجل از دور محبت نگران است
رخسخت آشتی بده غمزه غمزدای را
غمزه ات کار و دل ساخت بیک چشم ندون
فریاد که غمزه تو جان برود
غمزه آموز و چشم تر شیده بیدار و را

تمیز اصابت

شوکت

محمد علی خیزن

کلیم
فیض

عرفی شیرازی

همچو صبح از دست برد غمزه ات دستار را
پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه
زان تیغ آنقدر که از آب میچکد
که از یک شسته نتوان بخیم زو چندین جرات را
ز افتادون بهر جانب نگاه نیم مستش را
گر ندیدی برق در ابر سیاه نو بهار
خندنگ خورد کجا گردان کجا برخاست
مژه ات چون جهم آید لب و شنام بود
عین عالم آب است سواد نگهش
آن نگاه گرم شمع است و هم پیرانه است
تا غمزه خونریز تو غار تگر جان است
بهر زبان دل مکن ز کس سرمه سائی را
فامنی نازده آتش کیاب افتاده است
جان را ز اجل نمیستوان برد
طرفه شاگردی که میگوید سبق او ستاد را

ز تیر غمزہ ات جانز سلامت چون آن دن
خو ز نیم اگر غمزہ خو ز نیم کشته
هر جا که غمزہ تو کند دعوی ستم
چون چاره یار مهربان غمزہ لست
بیمار که جان دهد فراوان هستند
نگاه در صید مرغ دل چو شهباز
نگاه از گوشه چشمت نهد پای برون
و در هنوز نهال سپند از خاکم
همچو بدستی که از خجانه می آید برون
از فتنه تر سیده گرفتار سرسایش
نمیداند هنوز از کم زبانی کم گاه می را
می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانه
نه جوهر است که شمشیر را در آغوش است
مردکی می جهد از دیده آهو چو سپند
نگاه مضمون لور است چشم عشوه خیزش را
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
وز دیده نگاه می که رقیبت نه پسند
یک نگاه کردی و ما را بتغافل کشته
نازم بوحشت نگاه رم سرشت یا
مالا که چشم تو از چشم تو خوشتر
غمزه شوخ چشم را بهر خد نصیحت
مرا اول کند کافر نگاهش
آنکه بفتنه سرود غمزہ پر فریب را
بیم غمزہ همان جمله قتل عام کنی
چون سوار کی تازی کز سپاه آید برون

اجل محی بود کز آب پریکان تو بر خیزد
در دیده نگاه تو متاع دل جان بر
اول مرا برای شهادت طلب کنند
مرو افکن و مست و ناتوان غمزہ لست
بیمار که جان ستاند آن غمزہ لست
بر آورده ز مرگان بال پرواز
جز خرابات نباشد وطنی مستان را
نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت
بهرنگ از چشم او ستانه می آید برون
عطر گل با دام کشیدم ز نگاهش
ز استغنا و لم جمعست پر کارش نمیدانم
از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی
ز بیست نگاهش تیغ هم زره پوش است
نگاه گرم که بر دامن صحرا افتاد
که می باشد تخلص زنی مرگان تیزش را
هنوز می پرواز شوق چشم کو کبها
قربان سرناز کن و سوی من انداز
گل با دام چو با دام چرا توام نیست
کز گرد سر مه نیز بدام رمیدن است
با دام صفائی گل با دام ندارد
کشتن کس صواب نیست آهوی از خطاب
که تا در کشتنم نبود گناهش
نام ز وجود کند پردگی شکیب را
نعوذ بالله اگر غمزہ را تمام کنی
از صف مرگان خو ز تیزش نگاه آید برون

نیمه صبح
مخلص
سمان

عالم

عالم و دیوانه
مفطرت
غز و پاشند

جبه

عبد الرسول استغنا

نیمه زاده احد

شاه گلشن
نام

مرشد قلچان
حکیم شهرت
بیکل

جانی صادق حب

مولوی جهان ممتاز
سید جلال
قصر بهی

نشد خط غمزہ بیاک را مانع ز خوزیری
 ہر آن مجنونکہ انداز لگا بہت کردہ نجیرش
 بسکہ می آید نیاز از چشم او بیرون نگاہ
 پردہ خواب است از رفتار مانع پای را
 دزدیدہ فلکندی بمن از ناز نگاہ ہے
 تیغی کہ غمزہ تو کند سایہ بر سرش
 تو نگری ولیک بمن مہربانیت
 خونہائی کشتہ خوبان تیغ دیگر می زنند
 از یک نگاہ گرم چو پروانہ سوختم
 امان نہاد مرا تا دو گانہ بگزارم
 بیخیزد کرشمہ ات رگ جان
 ز ناز چشم تو چون بر سر عتاب شود
 چہ حاجت است بشمشیر قتل عاشق را

ز جوہر کی زبان جرأت شمشیر می سپید
 نہند از چشم یلی مغز و با دام زنجیرش
 چند جاتا خانہ آئینہ منزل میکند
 چون نگہ زان چشم خواب الوومی آید برون
 قربان نگاہ تو شوم باز نگاہ ہے
 ابریشم بریدہ بود زلف جوہرش
 می بارد از ادای نگاہ نہایت
 کشتہ تیغ نگاہ ہم خونہای من کجاست
 رنگی نہ داشت تیغ تغافل ز خون من
 نگاہ او کہ دودستی ز ناز مژگان تیغ
 بودش از بسکہ نیشتر نازک
 بہر کرشمہ از ان عالمی خراب شود
 کہ نیم جان مرا یک کرشمہ بس باشد

خط مستقیم است بینی * اشعار صفت بینی

بینش زیر صلال مخفف
 میرس از بینی دلبر کہ چون است
 قضا چون انتخاب حسن دیدہ
 اگر بینی آن مہ پارہ بینی
 نہ بینی بل ز چشم او نمودار
 بینی و لفریب تو بر عارض چو سیم
 بد قدرت ستونی بستہ سیمین
 میان خد و لعل آن گل اندام
 گل ز ریش و لب کن ناشگفتہ
 ز روی راستی طبع سلیم است

در میان ماہ کا فور الف
 بطاق ابروش سیمین ستون است
 الف برویش از بینی کشیدہ
 بہ بینی صنعت خالق بہ بینی
 عصائی چوب گل در دست بیمار
 انگشت مصطفیٰ است کہ کردہ قمر و نیم
 بریر آن دو طاق عنبر آگین
 مثلث شوشہ از نقشہ خام
 فراز یا سیمین و لالہ خفتہ
 بکمران صراط المستقیم است

میکنی

عطائی تبریزی

محمد حنیف اسد خان قضا

دلیل راستی شد آشکارا
کشیده بنیش تیغیت از سیم
برین بر بینی آن غیرت حور
چه بین ماهی کوثر کبابش
چو آن ماهی که شد شاهیش صتیاد
کشیده بر گل زر گس زر بین
نه بینی طوطی گویا نه گلزار
آن روی منور آفتاب است
نیست چون بینی بگلزار حالت نوکلی
کی نطق راست مایه تهر بر بنیش
ما بین دو ابروی تو راهیست ولیکن
بوصف بنیش خون خور و چندی
بنیت شاخ زر گس است ای یار
نمود استاد صنع از غارت هوش
میان هر دو چشم آن ستمگر
میان هر دو چشمش صلح زان است
ما بین دو عین یار از نون تا میم
نی فی غلط است از کمال معجز
در رخ مهر روزش بین
بالش ناز است بینی چشمش ولی
مثال بنیش هرگز نه بینی
ابروش محراب بینی منبر و لیش چو عید
بینی است در میان ابروی چون الف
پاتصل بر پرو طاق ز مرید
نقطه خال بطرف الف بینی او

که مسطر گشت خط استوار
که کرد آن سیمی را بدو سیم
که شد موج بلند از چشمه نور
زده سینه بچشم نیم خوابش
کشیدش حلقه در بینی و سر داد
خطی در عین لطف و ناز بین
سوی تنگ شکر کرده است منقار
بینی چو الف در آفتاب است
غنچه نسرين پیش خط بینی میکش
مانی الف کشد دم تصویر بنیش
بینی سر آن راه بشمشیر گرفته
رقم زو خامه مصرع بلندی
رست زو آن دو زر گس بیمار
قلم در مصحف رویش فراموش
بود بینی یک سده سکندر
که پای بین او در میان است
بینی الفی کشیده بر صفحه سیم
انگشت بینی است ماه را کرده و نیم
راستی را الفی در ماه است
از سیه مستی سرش کمتر بالین میر
اگر چه در جهان بسیار بینی
خال بر بینی نشسته خطبه بخواب
زیر و نون که بر سر میم صعود است
از سیم خام بسته ستون دو پیکر است
از یکی ساخته ده خوبه حسن نیکو

تجسم
تغیبت
بناظر روی

عصار

سج
شمس الدین نقی

قلند
میرزا علی نصیر

کاهی
پیوست
جوهر سنگه

لا اله الا الله

فتح الباب باغ ارباب خوش اشعار صفت منخرین جان آغوش

بکلی زبان نیم
دانا رام برهن
جو ارم سنگه جوهر
پیر ناصر علی نصیر

هر فروغ روز و شب عاشقان نسیم
نمی بینم به بین منخرینش
از جنبش منخرین جانان
گوئی که ز بحر حسن ماهی
دم جان بخش هر نفس آید
در جنبش منخرین جانان
دریا به جمال موج زن گشت

گلجام مهر و ماه بود منخرین او
چه عاشق سوز بندوق و دنا نیست
لطفی عجب شده نمایان
بکشاده دهن بخوش ادائی
منخرین تو کوچه جانند
رمزی دارند نکته سخنان
کرداب شدند دو نمایان

بیرین سبزه جوان حلقه خودی اشعار صفت حلقه و دو گز یوزینی

نظر بیک خادم
پیر ناصر علی نصیر

رتبه بینش از حلقه بینی افزدود
نیست در حلقه بینی عیان باب تاب
در بینی آن نگار فرخنده بهار
از بهر صفای چشم و کبکبانی دل
در بلاق تو ای ماه مهر پرور من
هیچ دانی سبب جنبش آن در بلاق
عشق تو بجهنم دلم جوش افکند
تا حلقه زناز کرده در بینم
در دانه بلاق تو از غایت صفا
نشود جد از لعل لب او در بلاق
در دانه بلاق تو از موج خنده است
که تا شاهین دل آید سپرواز

الف از صفری کی در بنظر می آید
گوهر خودی نماید ماهی دریای حسن
دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
ما بین دو صبح است شفق را اظهار
ستاره در دل خورشید ساخته است طن
بهر لب سپید لب سخت تمنا دارد
جان را نگه دست تو مدحوش افکند
جان حلقه بند گیت در گوش افکند
بر روی گل چو قطره شبنم حکیده است
چون شبنمی که بر گل خندان رسیده ماند
یکتا گهر ز چشمه کوثر برآمده
دو بط گشته بیک سرخاب رسیده

حلقه گوش ساز صاحب خوش اشعار صفت گوش و بنا گوش

صباح بيش ازین در عالم امکان نباشد
تا که ماحلقه در گوش اجابت میکشد
و لکشاتر ز تماشائی بنا گوش تو نیست
کو بخت رسائی که در آن صبح بنا گوش
و دیده چون تاب صفائی آن بنا گوش آورد
گرچه گل جامه خود چاک زخم معذورم
شور محشر نکند بی تو ز خوابم بیدار
ز وصف گوش او گل ماند خاموش
ز دن دم از نبضه بس محال است
ز شب نم گرچه گوش او گهر سفت
بود گوش از صفا بالائے گردن
از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش
ای ماهوس بسیر خیابان چه میروی
ره برخن مدام شدی تنگ در جهان
ای زلف تابدار چه پیچی و گرچه پیچ
شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف
تا دیده ایم صبح بنا گوشش یار را
تا ز نغم رشته دگوهر شده از شک
تا گل بچمن چو گوشش او شد
پرده گوشش آن بت طراز
کلید را تو ساز کارم شو
گرد آمد ندفعی گیسوئی تا بدار
عاج است بنا گوش تو سیمین است آن
صبح را در خون دل حل کرده حسن
بنا گوش تو ای ترک سمن سبائی سیمین تن

که از آب گهر شد بی صفا شیر بنا گوش
از سحر خیزان آن صبح بنا گوشیم ما
صبح هر چند دم عقده کشای دارد
دستی بدعا همچو سر زلف برارم
شب نم چون خرمن گل را در آغوش آورد
و دیده ام صبح بنا گوش نگاری که پیر
خفته آرزوی صبح بنا گوشش تو ام
ز شب نم کرده بر سیما ب در گوش
که گوش او کبود از گوشمال است
نیار و گل بگوشش او سخن گفت
بلورین قیف از مینای گرون
باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
در بوستان حسن بدین نوهار گوش
گر نیستی صماخ چنین رهگذار گوش
ز نیت برخ فزای که انبست یار گوش
در داو مهاب صاف او بنا گوش تو شد
از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
این دیده تمنای بنا گوش که دارد
خندان و شکفته سر خرد شد
جان نواز است همچو پرده ساز
که دمی با من او شود و مساز
سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو
زان سیمستان بوسه کم از می مستان
تا بنا گوشش چنین پرورده حسن
سمن بلخاک و چشم و گل را چاک پیرهن

صائب

صبح

عبدالمجید گلزاری
و در امر حسن

شوکت
سرخ

جوهر سنگ جوهر

افضل
کمال خجندی
شهاب الدین احمد

بادولت بیدار هم آغوش کند خواب
 در دل صفای صبح بنا گوش او گذشت
 سحر که گزده تصویر خنده روز است
 کی ترا از بیدار غمی تاب شوریل است
 غافل ز خدا میستم ای شیخ بیادش
 خواهد از چشمه خورشید بر او دردن کرد
 برق گلگون ترا دل خوش و خار است
 از پر تو آن صبح بنا گوش عجب نیست
 در دولت بیدار و ده غوطه جهان را
 آفتاب از مه نو کاسه دیو زه بکفت
 ادا صبح بنا گوش میستوان کردن
 تایاد بنا گوش کسی ساخته ایم

تیر نام علی یقین
 ۱۵ علم

آویزه گوش و رکارا شعار صفت زیور گوش و لدار

گفتم در گوش تو مرا خسته جگر کرد
 آویزه گوش او در ناب
 آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را
 حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
 حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
 گوشتی سیمیر از حلقه رگشت گران
 و بان آن بنا گوش و آن برق گوشه
 صبح نگردد سپید پیش بنا گوش یار
 مری که بگوش آن بت سیمین آویخت
 شاید که شرف کند مه از وی امروز
 گوشش از بار در گران گشت هست

بونا باری
 حاجی

در خست

بشنید ازین گوش مازان گوش بدر کرد
 در زلف سیه چو کرم شب تاب
 چه غم از ناله خونین جگر است او را
 حلقه بندگی گوش تو در گوش کشید
 حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
 جای آن دارد اگر ناله مارانشیند
 با هم چه خوش نایند آن صبح دان ستاره
 کز مرطافت گذشت آب در گوش او
 بین کز و و صدف گهر چه شیرین آویخت
 کز گوشه مه خوشه پروین آویخت
 شنو و ناله حسن زین مرا

نیست آن در که ز گوش آمده بر دوش ترا
بس غصه که از چشمه نوش تو رسید
در گوش تو دانه های در می بینم
بالای بنا گوش تو آویزه یا قوت
تاکشیدی ز ناز حلقه بگوش
دل بدان صبح بنا گوش نلر زوچه کند
ز حیرت ماند در بند چکیدن گوهر گوشش
گوهر چنان بصبح بنا گوشش او رسد
بدر گوشش بود زان روز و شب پُر
اخته بسحر پای بنا گوشش تو گوهر
زور گوش خود آن ماه و لستان اندخت
ستاره است در گوش آن هلال ابرو
کوکب است آن در گوش و لطافت هر
و گوشش ز شوخی جلوه دارد که پنداری
کردن کشد ز نیفه در عند لیب زار
تنها رنگ از در گوشش عشق یافت
نتوان گفت بگوشش تو که ما و ا کرد
ز نعل نیست بنا گوشش نازکت خال
تا ما بر حلقه گوشت نظر افتاده است
نازکی و لطف دارد از بنا گوشش تو در
بران بیاض بنا گوشش گوشواره در
تا بنگر گوشواره آن سیم بر افتاده است
شب نیم بافتاب کج ابرو دید
نمود گوهر سیراب در بنا گوشش
خون و دلم ز غیرت آن گوشواره است

میچکد آب لطافت ز بنا گوشش ترا
تا دست من امروز بدوش تو رسید
آب چشمم مگر بگوشش تو رسید
بر قیست و زخشان که بصر من چمن افتد
ماه از ماه گشت حلقه بگوشش
یکدم آرام ندارد در گوشش که ترست
و گرنه قطره آب است از شرم بنا گوشش
بی آبرو و بدیده ماه چو اشک ماست
که شد پیسانه پیمودن در
یا شبی افتاده برگ نیست این
که مار کامل او مهره از دانه اندخت
ز روی حسن بخور فشید میزند پهلوی
میکنند با آفتاب از یک گریبان سر بر
ز برگ لاله انداز چکیدن زلاله دارد
صبحی که یار گل به بنا گوشش میزند
رنگین ازین ستاره بود سبب غنیش
سخن پاک نیست اینکه بگوشش جا کرد
ز سایه در گوشش تو شد گبو آغش
رشته در گردنم همچون گهر افتاده است
غوطها دادند در آب انگشش آویختند
ستاره است که در صبحگاه می لزد
پیش و تاب شده در جان گهر افتاده است
گوشش ترا بجلقه گوهر چه حاجت است
چو شبی که کند برگ گل در آغوشش
عالم سیاه در نظر من زان ستاره است

ای شیرازی

جواب بگو

و از آب سیراب

میچکد

چشمی

بویا تا رفتی

ریختی

فصل کانی

علی قلیخان

گرامی

توفیق

اصف

منظر

مال خجندی

صائب

لا اعلم

دری که درین گوشت شاه می بینم
نمود از طرف عارضش گوشواره
جنتی پی که برین داشت در گوش ترا

ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم
قمران افکنده را با ستاره
کاب در شیر کند صبح بنا گوش ترا

با عتق قتل گلستان جان اشعار صفت خسرو خال خسرو جان

شوکت

پیاله نقش دگر ز درخ فرنگ ترا
خال بیجاست بجز عارض او و هر جا است
خال خسارش سپند آتش رنگ گل است
گل گل جای هوا مشب بنوک خامه می آید
بلبل آید چو بیاد رخ او ناله مرا
هر کس که وید رنگ بر خسار نازکت
ز محبت بسکه افکند از نظر شوکت گرفتن
تا چهره تو از می گل رنگ آل شد
گل خورشید را در عهد رویت
نبست رشته آنکه برگد ستما پیچیده است
بر صفی وصف عارض جانان نوشته ایم
از تراکت بسکه دارد چهره او آب و تاب
بر صفحه عذار تو از لقطهای خال
اختر صبح سعادت مرکز پر کار حسن
تجلی جلوه از وصف خست کردم قهقار
روز ازل بحکمت درس کتاب حسن
دل برده بچهره زیبا شنا ختم
کرده ام تحقیق از شمس اللغات و بتو
آنکه بچهره نتوان کرد آن ترک شرابی را
چسبان خورشید خوانم روی او را

بهر زاهد

نوشته است

در باب سبک جوید

نوشته است

شراب روغن گل شد چرخ رنگ ترا
مسند مور کف دست سلیمان باشد
چنین بلفش از نازکت موج بوی بنبل است
سخن از بسکه رنگین میشد از خسار گلکش
گل خورشید شود غنچه بتخاله مرا
گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
محاست اینک از خسار خوابان دیده برگیرد
شبنم بروی گل عرق انفعال شد
برای طاق نسیان آفریدند
بر کمر بست است از دست خست نار گل
منت خدایا که گلستان نوشته ایم
آفتابی میشود رنگش ز سیراب تهاب
کردست کلک منع نشان بوسه گاه را
تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این
ترا شیدم به تیغ کوه طور امشب قلمها را
خال رخ تو شد نقطه انتخاب حسن
از خال عارض تو سوید شنا ختم
جلوه روی تو باشد لفظ و مضمون آفتاب
بیا که چنان در آتش افکند یک مرغ آبی را
هم در صفی را غلط خواندن گناه است

گل از حجاب خشت بس چهره بخت عرق
خیال روی تو بروم بجاک نیست عجب
از لطافت رخ او را بنود تاب نگاه
آب رویت در گل و تاب خشت در ماه نیست
چیت زده روی تو گر دیدم مگر مهر
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است
شمع کرات زنده بارخ جان پرور او
شب که در بزم حدیث رخ گلزنک تو بود
پر تو روی ترا در خلوتم دیدم آفتاب
شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است
این لطافت پیچ برگ گل ندارد و جهان
خیال او بجاوب آمد کشیدم در بغل تنگش
تا زدی آتش در آب از عکس آن خسارها
گل در چمن ز خجلت روی تو آب شد
این به شبنم بود در زیران وقت صبح از روی گل
بتیابیم فروز عکس سر و رخ
شب چو در بزم حدیث از رخ خوب گذشت
ز دست برو خزان این است گلشن جن
خال بر روی تو سحر است از آن چشم سیاه
بر آفتاب عارض او خال مشکبوست
رخ تو در نظر آمد مرا و خواهم یافت
هر جا سخن ز عارض جانان برآمده
خال رخسار فساد روز تباها کیست
نی این خورشید دارد در عیشه خسار او
حرف خشت ای ماه چو در آنچنین افتد

بجای آب ز گلشن گلاب میگذرد
و در اگر گل خورشید بر مزار مرا
جوهر آئینه بر چهره او سومان است
ز آنکه آب و تاب آنها گاه هست گاه نیست
از خط شعاعی نهد اندر و هنر نگشت
این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او
می توانست گلاب از گل تصویر کشید
می فتد چون سایه هر دم بر در و بام منور
صبح بر دیده خورشید ز ند آب منور
میچکاند گرمی خواز گل رویش گلاب
خران میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش
شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها
چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
گل ز شربت رخت بر خاک آبروی خویش را
قربان گرم مهری آن مه لقا شوم
شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت
که خال روی تو مهریت خرمن گل را
ورنه هرگز کسی بر سر آتش نشست
یا نافه فتاده ز آهوی چشم او است
پیرا که حال نکو در قفای خال نکو است
ز نگین حکایتی ز گلستان برآمده
این سره گون ستاره بخت سیاه کیست
خشک بر جانانده است آئینه از دیوار او
چون شمع زبان همه در سوختن افتد

مخلصی

خاتم
مولا نایب

واقف
زینب انصاری

میرزا محمد علی

حافظ
باص

دانا نام برهن

مولا نایب

میرزا ناصر علی

فانص
مقیس

جو یا

از انشای مهورام

ابوالبرکات میرزا لایق

مولوی شاه عبدالقادر
میرزا اندانی
جوهر سنگه جوهر

با عارض تو چهره شدن دشمن نیست
 بر سر خوان چپره نمکین
 خال موز و نست بر جابر رخ و لبر قناد
 آن خال سیه بر رخ رختان تو جانان
 آن نه خالیست که بر روی دلارام افتاد
 بشکناست چو سجید خال آن رورا
 رخم تا کرد و وصف روی آن حور
 هر گلی رنگین که شد از عکس وی یار شد
 مگر از حسرت خورشید رخت رنجور است
 زلف چون روی تراوید در افتاد و خجاک
 مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
 چشم بد دور خال بر رخ او
 بوی گلاب از انگشش میتوان شنید
 آن خالها بروی تو از مشکناست صیت
 آن خال که بنده بر رخت می بیند
 نی فی غلظم که در گلستان رخت
 مایه که زیر تو همچو همان شور در انداخت
 کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
 تا دیده محوری تو شد کامیاب شد
 میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو
 بر صفحہ عذار تو از نقطه های خال
 روتش کردی در خسار تو فروخته شد
 ز روی تو شد بوستان شهر لکین
 خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که صیت
 آن خال که بر رخسار نهادند

عظیم الملک اعظم
 مسیح
 لاهی نراین سرور
 جلالی
 میر جلال الدین است
 معنی
 اعظم

کریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
 خال رویش نمک چش افتاده است
 هیچ جایجا بنا شد هر که نیک اختر قناد
 هند و بچه هست که خورشید پرست است
 کافری بود که از کفر و اسلام افتاد
 ز برگ لاله نزد کفه تراز و را
 قلم چون شمع شد فواره نور
 از خوان شد یاسمن شد لاله شد گلزار شد
 ماه از لاله چرا شال بگردان دارد
 اسی خوشا خال سیاه تو که پا بر جا ماند
 عکس خود دید گمان برد که مشکین خلعت
 چون سپیدی بر آتش افتاده است
 چشمی که همچو غنچه بر روی تو و شود
 چندین ستاره سوخته بر آفتاب صیت
 ز اغیبت که جز بر گل تنه نشیند
 زنگی بچهره برهنه گل می پسند
 پیش رخت از لاله مکرر سپر انداخت
 که آن گل خار و پیراهن از نشو و نما دارد
 شبنم بافتاب رسید آفتاب شد
 بیم از کشتن ندارد شمع بر بالین تو
 کرده است ملک صنع نشان بویگاه تو
 آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست
 بنام جهاندار جان آفرین
 زنگی در باغ جنت باغبانی میکند
 در حسیم جمال نقطه دادند

میرا صائب

عرق سباز گلگون قبا با نقاب چای بر خسا اشعار صفت و عی قناک غاره و کلو و نقاب برقع

از شرم گرچه روی تو چندین نقاب داشت
غیر از عرق که میکند از روی یار کل
بدست حسن چو برقع ز رخ بر اندازد
چون سمند رنحوطه در دریای آتش خورده ام
عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید
نه شبم است چمن را بروی آتشناک
عرق چهره شسته است آن پریش را
کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست
عرق افشاندی از رخ آب و لهای شتاقان
خوش بود صحبت آئینه و سیاه بهم
لاله و گل خون کند بر سر هر شب بختی
دست گلچین میشود هر خار مگر گانی که هست
چون تماشائی نکرد و از تماشائی تو مست
کباب نازک دل آتش هموار میخواهد
تا بحدیست لطافت رخ پر تابش را
عرق فشانی آن گلغدار را در یاب
تراست از عرق شرم چهره تو درام
صائب نظر بروی عرقناک یار کن
چون میکنم بروی عرقناک او فطر
پاره ساز و گل زبالیدن لباس رنگ را
بود حسن رخت زیر نقاب شرم ناز که
تا بروی خورشفتن مالیده گلگونه را
مرا بارنگ گرد و مهر که در کویتو می آید

هر ذره از سر و رخ تو چشمی بر آید داشت
صائب که دیده شبم خورشید راوده
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
تا از روی تشین او نقاب افکنده ام
شفق با غر زین آفتاب آید
عرق روی تو کرده است گل بدین پاک
که دیده است باین آبداری آتش را
که رخشه ساغر زین آفتاب شکست
قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد
عرق خرم و رخ یار تماشا دارد
گره گلستان بری روی عرقناک را
از عرق چین چهره ساقی گل افشانی کند
باده گلزنک میسازد عرق را روی تو
بر افکن از غدار خود نقاب آهسته است
که عرق وارع کند لاله سیرابش را
ستاره ریزی صبح بهار را در یاب
ستاره دائم ازین آفتاب می بارد
در آفتاب ابر گلزار را به بین
تا نگاه تار گهر میشود مرا
در گلستان گر کشائی پرده از رخسار خویش
که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید
رنگ از رخسار خوبان همچو بو پروا نکرد
من آن گلگونه را نازم که بروی تو می آید

شوکت بخارائی

قلندر

برخ گلگون او گلگون را تا دیده اند
 حال آوردن پرده بسی فتنه میرود
 دست ماه و مهر بر بند و خوش
 تا گل هزار باره کند جامه و چین
 بر فلک از ماه رخ خود نقاب
 برقع برخ افکنده بر دنا زیا غش
 بر داشتی سحر رخ خود نقاب را
 سحر چو روی خود آن ماه و نقاب گرفت
 کند عرق رخت ای نازنین تاب نگاه
 گر رخ گلکش از زیر نقاب آید برون
 چون عرق افشان شود و رویت در عین عتاب
 تعالی اسد چه گلزار است رخسار عرقناکش
 شد م ستاره نشان چون برخ نقاب گرفت
 و خلوتی که بند نقاب تو و اشود
 ز حال پر عرق خورم بود از خط و میدنها
 این عرق از گرم مجلس رویت میچکد
 از بهر هلال عید آن مه ناگاه
 هر کسکه بدید گفت سبحان اسد
 بپیم چیت این عسرق ریزی
 خوی که از رخسار آن گان ملاست می چکد
 آید منظر هر گ گل رشته شمعی
 روی عرق فشان تو کرد اینچنین مرا
 هلال یک شب را چون قرین بد کشید
 بر آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت
 از رخت بسکه عرق سمر زده است

حافظ

عرفی

محمود

صدیدی

مولوی حسام الدین ممتاز

مختی

محمد سعید

دانا راسم بهمن

شنائی

مولانا آبی

ملا میما احسان

واقف

حسن فانی

میر ناصر علی نصیر

عبد اسد لقینی

جوهر سنگه جوهر

میرزا معز فطرت

نام علی

میرزا سید علی

قاسم

میکند پرواز رنگ گلرخان چون ی گل
 تا آفتابان که پرده بر افند چها کند
 ادبی مهرم چو بکشا بد نقاب
 یکسو فغان ز چهره گلگون نقاب را
 سایه نشین چند بود آفتاب
 تا گشت گل بخت آید بد ما غش
 رود او حیرت آئینه آفتاب را
 فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت
 بد و حسن توازن آتش آب می آید
 نیست نمک چین گل از حجاب آید برون
 از بین گل گردد و از گل گلاب آید برون
 که آب از چشمه خورشید داده ایزد پاکش
 شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
 بی اختیار آئینه دست و عا شود
 که تخم بنه می روید بی از غم رسیدنها
 یا گلاب افشانی برشته خوابیده است
 بر بام دوید هر طرف کرد نگاه
 خورشید بر آمده است و میجوید ماه
 عسرق روی آتشین آرند
 فتنه می بار و بلا میریزد آفت می چکد
 از روی تو گر پرده بصحن چین افتد
 تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست
 هزار خوشه پروین ز آفتاب چکید
 سیاه روز از انجم که آفتاب گرفت
 زخم غوطه بگو هر زده است

دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد
بکارگاه تماشا نقاب روئے ترا
ز بسکه بود زناکت بحسن سرشارش
انداختی بچهره پر نور خود نقاب
نیم موسی نقاب از چهره بردار
نقاب هستاین رخ یاپرده برآفتاب آیین
بیش میوزد نقاب او دل دیوانه را
شبیم از لاله گل نعل و آتش دارد
صدف پراز گهر دابر قطره باز نکوست
طاوت عرق شرم را تماشا کن
نی گلابست اینکه بر خسار موش میزنی
ز بس صاف است بحر حسن سرشار
گداخت دیدن آن روی بی نقاب را
شکست لازم طرف نقاب افتاده است
لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو
شوخی حسن کی نهان زیر نقاب بشود
ماه من هر که عرق ز روی آتشاک غیبت
یار مهر افروز ما شا پرده از رخ برگرفت
مهر جمال تو چون طالع از نقاب شود
تا پرده ز رخسار تو ای ماه برافتاد
چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
گر ز روی خود بر اندازی نقاب
به رخدا که دور کن از رخ نقاب را
نگه چو گرم بران پر حجاب میگزد
یوسف بسین بدن تا باین زنجیر نیست

پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
ز تار شمعش آفتاب می بافتد
نشان آبله ماند از عرق بر خارش
نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب
نمے آید خوشم این لن ترانی
ضیای نور یایه تمام اندر حجاب آیین
میند فانس دامن آتش پروانه را
که نظر آب و دماز عرق رخسارش
غدا ریا عرقناک و می چکیده شوست
چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
ز صفائی شد گهر درو و نمودار
چو نخل موم نمے سازد آفتاب را
ز فرومانشود فرومانتخاب درست
پشت این آینه طوطی را بگفتار آورد
خنده برق را کجا بر حجاب میشود
آبروی چشمه خورشید را بر خاک رخت
مشعل خورشید از شمع جالش در گرفت
کمان مبر که و کر کار آفتاب شود
از پرده بسی راز نهانی بدراقتاد
فلک نقاب که هر زده آفتاب شود
پشت بر دیوار ماند آفتاب
در پرده کس نهان نکند آفتاب را
گلاب آن گل روان نقاب میگزد
باز کن اسی سنگدل بند قبای خویش را

همیز ابو الحسن شیرازی
غنی
کلیم آزاد
سراج الدین علیخان
مشرب
سیفی
میر جلال الدین
لا علم

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش
عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد
تا از آن وی عرفناک نظر دارم آب
ز چهره عرق آلود یا حبس را نم
بکشاد سپیده دم سحاب از طرفی
کز نیست قیامت ز چه رو کشت پدید
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را
نسبت روی تو با چهره گل بی بصری است
شبم بشوخی عرق شرم یاز نیست
از خسر چون دانه یا قوت نگین عرق
عرق روی تو بے اختیار میریزد

دست نوازشی بسر آفتاب کش
کسی ندید که شبم ز آفتاب چکد
آب حیوان بنظر موج سراب است مرا
که کرده است بهم جمع آب آتش را
بکشد نگار من نقاب از طرفی
صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
شبم چه حاجت گل آفتاب را
که عرق بر گل روی تو نشان میماند
بر روی آفتاب قیامت نشسته است
چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود
و آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان x اشعار صفت خط و اصلاح آن

میز اصائب

احاطه کرد خطب آفتاب تابان را
ز خط عذار تو تا عنبر من نقاب شده
استاد چه حاجت بود آن سرور و آن را
خورشید ترا از خط شب رنگ و بال است
نوشته است بروی تیان بخط غبار
خط او کرم دارد روز شب هنگامه مارا
تا خط سیه آن لب گل فام بر آورد
خط بر آورد و همان چهره او ساد است
خط مشکین سر زار و رویش بانگ بستی
با خط سبز انقدر با میل سرگوشی چرا
این خط است سیه کرده بنا گوش ترا
خطی که از آن چهره روشن بر آید

گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز نامه خوبی مه پای در رکاب شده
خط حاشیه دان میکنند آن غنچه دنان را
چون سایه قدم پیش نهی وقت زوال است
که آفتاب رخسان صید خاکسار اند
حکایت های رنگین است طوطی نامه مارا
یا قوت لبش همچو نگین نام بر آورد
در صفا جوهر آینه نهان میگرد
تخم قابل زود گردد و زمین پاک نبر
عالمی را سوختی ای شعله خس پوشی چرا
سایه گریه میی است و گوش ترا
موجیست که از چشمه خورشید بر آید

تاسبزه خط از لب جانان برآمده
 بهین مصع موزون تراقد و لجو است
 خط را زوی تراش در لم در زبانت است
 خط سبز از صفحه عارض ستر و خج نیست
 بوسه را بر عارضش جا از جوم خط نماند
 یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
 گفتم از خط رحم و افزون شو فعال که خط
 امید لطف بخت داشتند اندام
 خط و میده است ز لعل لب شکر شکنش
 ز خط طراوت رخسار یار می بینم
 خط ابر رحمت است پی گلستان حسن
 شد خط مشکبار عیان از عذار او
 میشود در دو خط عاشق ز جانان گلیاب
 یا خط عنبر نشان یا زلف مشکین میشود
 نرزد چون خط مشکین تو نقشی بر آب
 هر سوی دلفریب تو شیرازه و لیست
 خط بنری که ز پشت لب جانان بر خاست
 فلک ما فواره آب زمره گشته است
 فردن گشت از سوا و خط فروغ حسن جانان را
 رخسار نو خط بود از سایه نظاره عاشق
 ساده رویش ز نگاه من غمیده شود
 خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت
 خورشید به بند گیس می داد خطی
 از عارضش دمید خطی همچو مشکنا ب
 خط ریحان ترا هر کس تما شامی کند

آه از نهاد چشمه حیوان برآمده
 که خط پشت لبست حسن مطلع ابرو است
 مصحف سفید گشت نشان قیامت است
 آیه رحمت باب تیغ نشستن خوب نیست
 سبزه بیگانه آخراین گلستان گرفت
 که از گردنیشی چهره گوهر صفا دارد
 جوهر دیگر فردن بر تیغ استقا کند
 که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
 یا بخون چشم سپه کرد عقیق نمیش
 صفائی آئینه را از غبار می بینم
 بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را
 جوهر نماند آینه بی غبار او
 بیشتر گردد و دعا و دامن شب مستجاب
 پای رفتن نیست دو دلتش رخسار را
 مو بر آید ز کف دست اگر مانی را
 تراش ز منهار خط مشکبار را
 رگ ابرو است که از چشمه حیوان برخاست
 بسکه از تخریطش سبز شد گفتار ما
 صف این مو ریل سرمه شد چشم سلیمان را
 که گردنیشی از نگاه مشتری دارد
 خط او از نگه تیز تر است پیده شود
 بر گل رسم نبشته ناگاه نوشت
 کافه کمرش نبود بر ماه نوشت
 یعنی که شد سبزه تحویل آفتاب
 همچو حل مصحف آغوش طمع و میکند

شوکت

شفیعی اثر

بگرد کعبه دهند و شد مسلمان گشت بی این
روی تو آتش است و خط سبزه بهار
پیوسته دلم صاف زگر و خط یار است
حساب عمر جهانی حواله خط است
وصف خط سبز تو مرا و روز بانست
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دلم را خال او و زوید و زگر و خطش جویم
خط مرسته از آن لعل آتشین پید است
می تر او و ز سوادش همه لطف رخ او
فرورفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش
گر حسن ز ماه تابما همه باشد
شب میدید از رفتن خورشید نشان
تا خط سرزده گم گشته ترانا ز عتاب
خط کز لب آن پر دمیده است
بیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیت
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است
خط مشکین که بران عارض نوافشان است
تا حاشیه خط تو مر قوم نشد
تا باده خط بگردا و علقه نزد
پیوسته لعل نو خط او بر لب منب
نه خط بگرد و بنا گوش یار تاب زده است
آخر بر انداز لب لعل تو کام ما
هر غباری که ترا بود در آینه دل
بعد فکر چاره سال از خط پشت لب است

پیر ز پیدل

نصرت

تکبیر

سعدی شریف

میرزا صاف

طاهر و جید

تجرب و

محمود صاف

محمود صاف القا

چو کفر از کعبه برخیزد و کجا ماند مسلمان
در حیرت هم که سبزه ز آتش برآمده
جاروب کش خانه آئینه غبار است
که روزنامه خورشید در بغل دارد
چون بسته عجب نیست شود گردو نیم سبز
وامم هم رنگ زمین بود گرفتار شدم
که مال برده را و زوان نهان در خاک میان
چو نقش زیر نگینی که از نگین پید است
مصطفی روی بت ما خطر روشن دارد
چو مغر بپشت شد پیرا من من آخوان من
خط بر سفرش خط گواهی باشد
نقش قدم شعله سیاهی باشد
شوخی حسن تو در سایه خط رفته خواب
افسوس است که بر شکر دمیده است
پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده اند
اینقدر دانم که نخ بوسه از زان میشود
نوشته سوره یوسف بخط ریحان است
پاره جامه کعبه است که در قرآن است
اسرار و تزیین حسن مفهوم نشد
ماهیت رخسار تو معلوم نشد
این شربت بنفشه علاج تب منب
که غوطه زور سیاهم در آفتاب زده است
کنند این عقیق را خط مشکین بنام ما
باطن عشق بنامم که بروی تو کشید
حسن مطلع کرد پید مطلع ابروی تو

بر ماه عاضبت خط نارسته همچو صبح
 حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد
 برگرد عارضت خط ریحان نوشته اند
 ترا سبزه برگرد لب جان بخش پیدا شد
 در مکتبی که سر خط حسن تو داده اند
 خوش آن ساعت که بزم آرائشینی بر لبی
 آن خط سبز که زد دایره برگرد رخسار
 در ملاحظتهای خط و خال آن لب نیست شک
 با تومی گفتیم حرف بیوفایه های حسن
 خط نو خیز را تراشش مزین
 گرد خط نیست که از عارض جانان بر جفت
 دلم از شک ساغر بود در آتش ندمم
 عرق بطوف خط سبز یار پیدا شد
 گرد خط کی برخ صاف نشست
 زاز خط مشک سود برخاست
 خط گشت عیان برخت ای شکم
 نی نی که خطی کشیده گرد رخ خویش
 می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه
 امروز با تو دعوی دل چون کند خجسته
 خطی که رسته ز لعل تو روح را قوت است
 بهار سبزه تو رنگ دل زدود مرا
 گفتش بوسه بمن ده که ز کاشتن است
 توان بصیر سر سر کشان بدام کشید
 ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد
 گوید خط سبز او بدعو

گردیشی گهر آفتاب شد
 پنجمبر جمال تو صاحب کتاب شد
 یابوستان برگرد گلستان نوشته اند
 میجا بود تنها خضر همراه میجا شد
 کردند زیر شوق خطب آفتاب را
 خط پشت لبست چشم قدح را گرد ابروی
 فتنه بود که در دور قمر پیدا شد
 هر چه در کان نمک افتد شود آرمک
 خط به پیش رویت آخر حرف ما را سبز کرد
 تیغ بر روی آفتاب مزین
 رگ ابرست که از طرف گلستان برخاست
 که خط لب از لب او تا قیامت بنمیدارد
 شگوفهای خوش اندر بهار پیدا شد
 دو دوازده شکوه دل برخاست
 آتش نشست و دود برخاست
 یا سر زده بر برگ سمن بنبل تر
 تا حسن از آن خط نهد پای بدر
 ملک خوبی را بضرب تیغ میداری نگاه
 روزی که داده بود خطی در میان نبود
 بنسخ آن نکشی خط که خط یا قوت است
 خطش سیاهه تنخواه بوسه بود مرا
 خط بر آورد که فرمان معافی دارم
 که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
 که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد
 من فتنه آخر الزمانم

ملا محمد تقی مهدی
 نیز از جلال اسیر
 شیخ محمد علی حری
 جهانگیر پادشاه

طغرا

عصمت

محمد قاسم

عطائی

نیز از نفوذ شیخی

مشتاق

نیز از اجانی

باقر

نیز ناصر علی نصیر

ملا سبحانی

شعیب

ملا ضمیری

وحید

القلینان

مخلص مرا

لا اعلم

ز بخت تیره باشد غبار آلود خط العرش
 از سایه خط تو چو خورشید روشن است
 خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
 دیوانه میشوم ز ترشیدن خطش
 حجام قطع دست تو امروز لازم است
 افسوس که اطراف گلت خار گرفت
 سیاه ز نخدان تو آورد مداد
 ساده تا از سبزه خط عارض ماه من است
 حرف نقص غایت میگفت کامل و قفا
 خط از عذار یار نمودار میشود
 جز خط سبز کز رخ خویش نمیده است
 خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
 سبزه خط صفحہ رخسار جانان گرفت
 تا خط بدور ماه رخت مال لبه است
 بنو خطان نکرستن دلیل دیده در لیت
 بسته تر شد دل من داد چو خط دست هم
 خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
 آیه رحمت کند اهل معاصی را دلیر
 بجز خط غبار او که یاقوت است مجازا
 نه از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل یار
 رخساره گل رنگ تو گلزار بهشت است
 بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
 ز من میداد رخسارش نشان تا ساده بود خط
 جدا سبزه خط مشکین
 تانزه ساز چو پیرانه باغ نگاه

لمؤلفه

و گر نداشت یاقوت خاکستر نمیدارد
 میلی که آفتاب تو سوخته زوال کرد
 در کار بود حاشیه این متن تنگ را
 چون بنده که گم کند آزاد نامه را
 اصلاح داد خط پروردگار را
 زارغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
 شجرف لب لعل تو زنگار گرفت
 بوسه چون شفتالوی بی لیشیه و نحوه من است
 شوخ چشمهای خط لازم که بروی تو گفت
 در بخت ز معجزه مودار میشود
 مصحف کسی بخط مصنف ندیده است
 این مور برد چاشنی نوشخند را
 طوطی خوش حرف از آئینه میدانرا گرفت
 از مال سه بقلقه ماتم شسته است
 که حسن چهره بدی حسن خط نظریست
 کار زنجیر کند نور چو پیوست بهسم
 پی خضر است که چشمه حیوان گشته است
 شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را
 کسی بالاتر از یاقوت ننوشت است یکانرا
 که با هم جمع کردی بحر مخضر و میحار
 خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
 نوشته سوره یوسف بدو خط غبار
 کنون خورشید را ماند که حسن او فرود از خط
 خرمی بخش روی تابان است
 که گلستان بخط ریحان است

بوی زنی شراب پر کیف خالی از خمار اشعار صفت لب خال لب مبین

صائب

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح
 آنجا که خنده لعل ترا پرده ور شود
 مغرور استخوان شود شیرین
 زبان غنچه چشم ستاره و لب صبح
 برگ خزان رسیده شمار و هبیل را
 نزاکت بسکه دارد لعل سراب فسون زرش
 خط نازسته ز لعل لب و لب پدید است
 لب او کار دندان میکند سین سخن
 فیض ارم صبح از لب خندان تو یابند
 ز لعل پاره خنده دندان نمایم
 بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو
 گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو
 تا خنده از آن غنچه مستور براید
 از آن لبهای میگونم نشد صائب خامن
 کیفیت می بال لب شکر شکنشت
 میتوان خواند زینشت لب ادبی گفتار
 ز اشک شمع توان نقل در گریبان حنیت
 نگر و تشنه در گرمای صحرای قیامت هم
 مدام از حباب است ساغر بدست
 پیش لب یار که جان پرور است
 هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است
 ز ابد بیار تمهت صبا کشته مکن
 دیده چون آن دو لب شمعین دید

شد آب از خجالت قند دوباره صبح
 طوطی چو مغر پسته نهان در شکر شود
 چون بخند لب شکر بارش
 گذاشتند آن گلغذا رخت دیدن
 سیرابی عقیق لب آبدار یار
 خیال بوسه برگ و لبش بتجالمیگردد
 رشته از صفای این دانه گوهر پدید است
 زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین
 شهسیت شکر خنده که در شان تو یابند
 در روز اگر ستاره ندیدی بیایه بین
 جنگ باشد گوش لب را بر سر گفتار تو
 از دهن بیرون صفت چون استخوان انداخته
 صبح شکر از چاک دل مور براید
 چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا
 نقلی که می از جوش برار و دهن تست
 سخنی چند که زیر لب او پنهان است
 بجفلی که بخند لب شکر شکنش
 بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را
 شده می بد و رست می پرست
 هر که زند و دم ز میسجا خراست
 آب حیات و نظرش خون مرده است
 پیدا است اینکه می لب او نمیرسد
 معنی قند مکرر فهمید

غنی

نوکت

مژه ام بر مژه از جوش حلاوت چسبید
زنده توان بودی لعلت که مشتاق ترا
از لب لعلت سخن را آب رنگ یگر است
عمر من پس خیال لب لعل تو گذشت
آب درنگ لعل او را کرد روشن تر شراب
از حدیث لبست چو غنچه گل
بلعل او تبسم می بسا غرآ مدن باشد
چنین بدو لبست میکشی رواج گرفت
رشته حرف بلعلش رگ یا قوت تر است
ز بس سخت است احوال می میخانه بی لعلش
تنگ چشم شیشه چون افتاد کمتر میچکد
خنده کردی ز غم آتش بدل گل افتاد
بدو لعل او نهانه من سرگشته گم دارم
هر جا لبست نبات فروش بیان شود
با چو مغز لبست بر طوطی نفس گردید تنگ
رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند
پس این بیدار چشم مست اگر باشد شکر خندی
ای محقق لب تو لعل بخشان جمال
چاک زرد جامه جان آب بقا از لب تو
نه لبست چون لب خوبان جهان ساخته اند
مه نور از شفق غوطه بخون داد قضا
آن صفا هست لب لعل ترا کز ته آن
از خجالت در لب گل خنده شبم میشود
تبسم هر کجا رنگ سخن ران لعل تر ریزد
گر زدن خوفشان شد یا شفا خصم جان شد

بیزابیدل

شیرین علی بن ابی طالب

توسیق

دیدم از بسکه خواب آن لب شیرین شب
یا لب شیرین تو یا جان شیرین بلب است
شعله لعل تو را یا قوت سنگ آتش است
رگ یا قوت بود رشته طول الم
آب باشد روغن گل شعله یا قوت را
درد ماغم زبان بخود باله
خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد
که شیخ صومعه را چوب تاک مسواست
خط پشت لب او عنبر آب گهر است
چو رنگ می زمینا بگذر و پایش بسنگ آید
خنده چون آمد بلعل او تبسم می رود
شیشه غنچه ز طاق دل بلبل افتاد
کند یا قوت را سنگ فلاح رنگ گردین
منقار طوطیان مژه خوفشان شود
بسکه از شوق لب شیرین او نابیده است
میشود گل با همین صبحی که خندان میشود
چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدانش
لب گولاله مقراضی بستان جمال
شاهد خنده شده لعل قیا از لب تو
این شکر پاره ز شیرینی جان ساخته اند
تا مثالی ز لب لعل تو سازد پیرا
مینماید ز لب لعل چو کاغذ دندان
با تبسم آشنا گر سازد آن گلکفام خم
ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد
بسل نمیتوان شد بے خنجر تبسم

کشت خال لب تو ام آرمی
 شکرین لعل تو کان نمک است
 نمک افزود رخت راز لبست
 خالیست سیاه بر لب آن مہوش
 چون مهر که از مشک نمی بر باد
 حیرت از خال لبش دارم که هند و راوه
 بشکر خنده ز دل کوه غم بر دارند
 گشاده غنچه گل از نسیم گلزار است
 بران لب خال مشکین چیت نقاشی زل گویا
 از مشک تر سوادوی بر لعل لبستان است
 پیری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد
 خال بر کنج لب او جلوه دیگر فرو
 خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع
 بر غلط نامند مردم لعل و یا قوت و عقیق
 دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را
 چون رو تو دیدم خطر گفتم آب این است
 در خواب لب لعل تو روزی خندید
 عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشم
 آب شد و در دهنم لعل لبش
 اگر گویم نمک لعل لبست را
 لعل جان نبشت که یاد از آبجیوان میدم
 تبسم میکند چندان گل از لعل می آتش
 میچکد شیر منور از لب همچون شکرش
 ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
 چرا بر لب جام زهر خنده زنده

مکس شه ز هر دار بود
 گرچه شکر نه مکان نمک است
 گرچه از آب زیان نمک است
 افتاده خوش و مرا همیدارد خوش
 یا قطره آبی که چکد بر آتش
 بر کنار چشمه کوثر طهارت میکند
 کار شیرین دهنان سخت تر از فراد است
 کلید قفل دل ما تبسم یار است
 ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرد
 در حیرتم که خال است یا نقطه دانست
 چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
 خاتم یا قوت را گوی نگین نسیم است
 نشاء کم داشت که افیون بشراب افکنده
 ریخت از رشک لبش اشک جگر گون آفتاب
 از لعل یار فرمود گل قند آفتابی
 برو می تو دیدم گفت محراب این است
 دل گفت که معنی شکر خواب این است
 اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگ است
 لب مکوحب نبائی بوده است
 ترا هجو می کرده باشم
 زنده را جان ستیاند مرده را جان میدم
 که ز کف رشته گلیده میگردد خط جایش
 گرچه در عشوه گری هر مژه اش قناعت
 مشتاقم از برای خدایک شکر بخند
 اگر نه از لب لعل تو شد شراب نخل

آمین خسرو

لما ذمینی
طالب کلیم

فخلص کاشی

فحم و حمید

لچمی ام سرور

حکیم رکنا

نجات

فطرت

حافظ

باوه تلخ از لب شیرین لبان
بفکر خاتم لعل لب تهرگاه می افتم
خال بر پشت لبش منت که از غایت لطافت
نبات از نسبت لعلش شود آب
گران بهاترش از دینار و دندان است
گر در دلش ز لعل تواندیشه بگذرد
و باغش نشکفتا خون عاشق را نمیریزد
و چمن حریفی گذشت از شکرستان لب ت
نشد از بوسه ات هرگز لب کام جان شیرین
دوای در و دل باست لعل خندان
نقطه منتخب بوسه بود خال لبش
خنده دندان نما چون یار من پیدا کند
بگلشن از لب خندان او سخن مکنید
الماس شد بسینه کوه بمن عقیق
چه خواهد کرد یارب اگر رسد آسید لبش
تبسم ویر حاصل شد از ان لب جان مخزون را
تصور لب رنگین یار را نازم
که شراب از یاد لعلش دم زند
بخود صد پیرهن بالیده باشد
آب گهر چشم صدف اشک حسرت است
لب او با شراب و رساغر
خال جا کرد بکج لب شکر شکنش
عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
انان حدیث لب ت بر زبان نمی آریم
شکر از خود نتواند کسی دور کند

میرزا طاهر حمید
گرمی

محمد قلی سلیم
تجلی

شفیعی اثر

خاشع
شیخ سعاد گلشنی

یکتا

نظام دست غیب
میر ناصر علی نصیر
میرزا جلال اسیر

حسین اله هروی
قطرت

هلالی

شیخ اولاد الدین
بهاری مته

در حلاوت می برد آب از نبات
منی آرم لبان خانم انگشت از دهن برین
نقش بوسیدن نظاره بران لبها اند
عقیق شربت با شد لب او
دو سرخ لعل لب او فروز مر جان هست
می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد
انا خنده او از جلال آبا و می آید
رخیت همچون غن گرم از طوطیان منقار
مگر قند ترا غیر مکر میتوان گفتن
شفا برنگ غسل آیتیت در شاننش
قلم صنع خیزان لب میگون وارد
شبنم گل ببلدان بر جگر دندان شود
فضای خنده گل تنگ بر چمن مکنید
لعل تو تا بر آمده رنگین ز کان حسن
لب علی که موج خنده سازد کار سوزانش
عبارت دشت تنگی ویر فمیدیم مضمون را
نمودریش کلاک خرد و رگ یا قوت
درد ساغر خنده بر شبنم زند
اگر بر روی گل خندیده باشی
آنجا که لعل او بشکر خنده و اشود
چون دو جهان بود در یکم قالب
اتفاق است سیه بختی و این خوش وطنی
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
که نازک است مباد که از زبان بچکد
بسکه او را لب شیرین توان کار انداخت

سخن هر جا بوصف لعل نوشین قبح سر کردم
 بامشاک خطا کاتب صنع از خط یاقوت
 گر بر لب نشست عرق هست جایی آن
 بر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا
 فسون خال هند و را اثر شد
 برداشش خال لب یدم مقاوم در غلط
 از نیل نیست خال لب جان فزای تو
 بسکه شیرین است لعلش گزینش را کشد
 سیم نوشین چشمه لب تو
 نوشتیست در لب تو که چون شسته نبات
 بست ز خنده نمک بر جراحت جان بخت
 بران لبها زانداز تبسم حال میگردد
 لعل لب او راست ز رنگین ختی رنگ
 زاب و در ندان تو هنگام تبسم
 در گلبنی که لب بشکر خنده واکنی
 مگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذوق دارد
 یاقوت بال لب تو دم از رنگ میزند
 کی میرسد بلعل تو شیرینی و گر
 بود محال که طعم لب ترا یابد
 خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ
 بخاطر بگذرد از غنچه لعلش اگر حرفی
 تبسمی است نمکپاش سینه رشیم
 تبسم درسی دارد و به ساری
 تبسم از سی و پان نمایان
 من زار و ترحم تو ام می باید

نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم
 خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت
 بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را
 یک لبش جان بیتانند یک لبش جان میدهد
 که لعلش گزینم گاه بی شکر شد
 زانکه کس ننهاد حرف میم را هرگز لفظ
 نیل و فری ز چشمه حیوان برآمده
 خامه مو در کف مانی نگس را نی کند
 عین آب حیات را شد دال
 تحریر و صفت او خط مسطر کند لذیز
 نمک ز تنگی جابر لب نمکدان رخت
 زهی نازک گلی کز زناخت دیا مال میگردد
 چند آنکه از دیافت عقیق بینی رنگ
 ترسم بگدازد لبک همچو نبات
 هر برگ سبزه طوطی شکر شکن شود
 که مهری بر لب و انگشت حیرت و دین دارد
 این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند
 نقش است بر عقیق لبست عبده شکر
 اگر چه شان غسل شهید را کند غریب
 تبسم ز بر لب و ز دیده باکشی
 شگفتن همچو گل از دل لب صدایان
 که نام آن زبان تبار شکر خنده است
 چو تیغی کو در خشد در غباری
 چو در شام از شفق برقی در خشان
 پرشش ز تکلم قوام می باید

مخلص و امغانی

اصلی

سیح

قاضی بن الدین بن فقیه

منیر لاهیوری

محمد سعید شرف

غیاث شیرازی

شمس الدین فقیه

خواجہ شعیب

شیخ محمود

داراب بیگ جو یا

ناصر علی

محمد حسین شهدی

شهرت

آشرف

قتیل

شریف تبریزی

منظر

لا اعلم

جان میکنم و در اضطرابم یعنی
 گوشه کیران زود و لهارا تصرف میکند
 تا تبسم بالکشن فریبش آشناست
 علاج تلخکایهای حسرت زود خواهد شد
 شیرین تبسمی که مراره دین ده است
 تبسم میکن لب نمک کلام نمک
 خفته بودی بلیت بوسه زوم
 بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد
 نمک نشان شده لعل تو در شکر خالی
 لبش یکدم و خاموش آرزویم کرد
 تا نمک رخت بر جراحست من
 بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن
 لبهای می آلوده بلای لب جان است
 خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک را
 لب بر لب من نهاد و گفتا
 لب او گریخته شد خنده آلود
 مینماید چون رگ یا قوت از پشت لبش
 لعل تو یا قوت یا عتاب با گلبرگ تر
 خال زیر لب تو بجای نیست
 خالی که میان آن دو نوش است
 در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند
 حدیث تلخ بخود از دمان یار میریزد
 بی سخن غنچه لبان مست مداحم کردند
 لطیفه عجب است اینکه لعل سیرایش
 پسته شور بشکر نگرفته است کس

یا سین تبسم تو ادم می باید
 بیشتر دل میرود خالی که در گنج لب است
 از خجالت غنچه را پیرامن مستی قباست
 شکر خندش مرا میکند سبب زخندان را
 از موم مهر بر دهن نگبین زده است
 بجیر تم که نمک چش کنم که ادم نمک
 قند زدوی چه بلا شیرین است
 عاشقانرا بتوراه سخنی پیدا شد
 عجب که کان نمک شد کان حلوائی
 کبودی لب او سر مه در گلویم کرد
 لب شیرین یار شور گرفت
 از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
 زان تیغ خدر کن که بخون تر شده باشد
 چه بیرحم بداندانش گزیدن آرزو دارم
 جان تو بلب رسید خاموش
 ملاحظت تا قیامت بے نمک بود
 سینه خطی که خواهد رست بعد از سالها
 یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
 نقطه زیر لب ضرور بود
 زنگی بچه شکر فروش است
 باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
 چو تنگ افتاد ساغر می از ونا چای میریزد
 باده از شیشه سربسته بجامم کردند
 مدام میچکد و کم نمی شود آبش
 چه غریب است در آن لعل شکر باز نمک

چون توان قانع به پیغام از لب لبش
 باوه بی لعل لب و لبش با یزدون
 عیش جهان را لب خندان نظاره کن
 بر خوری زان لب میگون که زان لیشه او
 زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
 هر جالب لعل تو بگفتار و در اید
 قدر یا قوت لب او را که میداند که سپیت
 لب تو پرده را زمراتنگ کرده است
 چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند
 دل بدشواری توان برداشت از جان لبت
 رنگی که رنجیت در قرح لعل آفتاب
 خیال لعل تو از دل کجارد و همیهاست
 غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
 از سنگ بگین چهره خراشیده بر آمد
 از لطافت سخن چند که در دل داری
 در دور لب لعل تو یا قوت ز معدن
 لب تو سوخت دل عالمی مگر آنرو
 آن لب حرف آفرین چون میشود کرم عتاب
 شد همیا نقل شیرین و شراب تلخ من
 در آن گلشن که آید در سخن لعل گهر بارش
 نه از باز است اگر کرم حرف افتاده است بهمایش
 جان تازه میشود ز لب روح پرورست
 اگر چه خشک شد از می عقیق سیرایش
 شد از می غریب خون بیش آن بهمانی نایش
 شد و گرداب دریای صفا و تپه در پاره روزان

با دهن خشک نتوان از لب کوشیدن
 غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن
 در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
 مست شد عالم و مهر است همان شیشه او
 تیغ دو دم او است مرا عمر و دوباره
 در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را
 جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
 شراب دشمن جانست راز داران را
 از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا
 میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا
 نه جرعه ز لعل لب آبدار او است
 نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت
 همچو اخگر در گریبان بین افتاده است
 آوازه لعل لب او تا به بین رفت
 میتوان خواند ز لبهای خموشی که تر است
 چون لاله جگر سوخته از سنگ براید
 نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد
 آتش یا قوت پنداری شرمی افکند
 نال لب شکر نشان یا خوش دشنام شد
 ز شبنم آب حسرت غنچه ناز آورده نگرود
 قلم چون تنگ شوق افتد رقم زد و میریزد
 هر کس که بر خور دز تو از عسم بر خورده
 بوی می لب ساغر مکیدنی دارد
 که ساز آبداری تیغ را خوشخوار افزون تر
 در آنخصل که آید در سخن لعل شکر بارش

تیرۀ توان کرد آب زندگانی را بجاک
پروده گوش مرا چون ورق لاله کرد
نمیخواهم کسی با آن شکر لب هم نفس بشد
خال لبست ای نگار شیرین حرکات
یا روح سکندر است کنز شد لب
حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
حقه لعل بتان رانه ز جان ساخته اند
تغافل نیست گریا دمی گو نمیگردد

جان چه باشد تا آثار آن لب میگون کنم
از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
ولی هر جا که شیرینی است غوغای کس باشد
شکل کسی نشسته بر شاخ نبات
جا کرد کنار چشمه آب حیات
کام خسته در آن حقه نهان ساخته اند
بلکه جان از لب لعل بتان ساخته اند
لب او بسکه شیرین است از هم و نمیگردد

پیدا ساز صوت از پنهان x اشعار صفت دمان و خال دمان

مخض صفت که او را دهنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
دمان تنگ تو از دست دل ربودند
گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است
دمان تنگ آن شیرین پسر پنهان میماند
ز سایه مشره چشم مور لبست قلم
با اینمه تنگی که نصیب دهن دست
از دمانش نشان نمے یا بم
هیچ است دمان تو ولی میدانم
خلق ز غم دمان تنگش
دمان یار بیا قوت سفته میماند
رقم از معنی رنگین تبسم داری
با ما سخن از آن دهن نیست
زان دمان بی نشان بوی سراغی بروم
با دمانت ز ملاحظت نتواند دم زد

میز اصابت

شوکت

میز اربیل

غنی

در میان نیست دمانی سخنی ساخته اند
خال شکینی که در کج دمان یار است
کشاده دست نباشد کسی که دل تنگست
شیرین بنظر ما سفر تلخ عدم را
ندارد گر چه اصلی اینخبر پنهان میماند
چو میکشید مصور دمان تنگ ترا
و اعظم که چهار روزی ارباب هنریت
دانش فکر تنگستان است
هر کسکه ندید آن دمان هیچ ندید
بر ر بگذر عدم نشسته
زبان او بحدیث نگفته میماند
دهن تنگ تو شوق قلم یا قوت است
در تنگی آن دهن سخن نیست
تا بدی بایدم راه عدم پرسیده رفت
پسته هر چند که خود را بنمک شور کند

از رشک دمان تنگ یار است
عقل در کار تو ای تنگ دمان چیست
آتماشای دمانت کرد حیران غنچه را
خال کج دهن یار نیست
در تنگی آن دهن سخن نیست
ز تنگی آن دهن ساز سخن را از صدایان
بسکه در فکر دمان او فرو رفته بخویش
حقه لعل است یا سرشته آب حیات
فزوده بر الف صفر دمان را
نمکدانی به تنگی چون دل مور
در مطلق که وصف دمانش بیان کنم
غنچه را پیش دمان تو صبا خندان یافت
خال کج دهن هویدا شد
دمانی را که تقدیرش آب زندگی شسته
چو در وصف دمانش لب کشودم
دمنت را عدم و ذره و جان بشمارند
برزبانهاست که آن شوخ دمانی دارد
دمان یار از رنگینی حریف
رخت تمام قسم آمدای بحسن هم
تنگ شکر تو ای بت حور نژاد
گویا به هزار حمله ز بنور عسل
یک سروی سخن نیست در آن بوستان
تلف تم هیچ در وصف دمانش
علت آنست که گاهی سخنی میگوید
نی چون رخ تو گلی بودنی سمنی

خاتم پیوسته خانه بر دوش
کرده کشور دل ضبط باین بیدنی
شاخ گل دستی است در زیر نخدان غنچه را
مور به تنگ شکر افتاده است
خاموش که جای دم زدن نیست
رسد تا بر لب لعلش تبسم دار میگردد
در گریبان همچو مغز پسته پنهان سرم
یا دهن یا بیم یا طوطی شکر خاست این
یکی ده کرد آشوب جهان را
نمک چند آنکه در عالم فتنه شور
غیر از میان چه قافیه آن دمان کنم
آبخنان برو منش نه که دمان خویش شد
نکته را از غیب پیدا شد
بر آبگینی با غنچه کو بوی دهن دارد
بروی من دری از غیب داشت
شاعران مفتر یا نند خیالی دارند
ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است
بود همچون شکاف کلاک شجر
دمان تنگ تو میم است در میان قمر
بحان اصد چه تنگ و شیرین افتاد
بر برگ گلی نیش زرد و نوش نهاد
دانش یک سر مویت در آن سخن نیست
دمان را به چکس چون من نه بسته
ورنه مفهوم نمکشی که دمانی دارد
نی چون قد تو سرو بود در چمنی

ملاذمینی
ثابت

مسعود
آبراهیم
محمد علی خزین
ملا جامی

کلیم

میر حسن
تیز ناصر علی نصیر

منظر

قبول

توفیق

خواجه امان

دانای قدیم

حسرت

ظهیر فاریابی

میرزا محمد سعید

محمد باقر زیدی

شیخ سعدی

لا علم

نقاش ازل که روی تو خوب کاشت
که مصور قلم از موسی میان تو کند
با من سخت بیکدیگر ای غنچه دهن بیت
بغچه دهن یار آرزو مندم
بیچ گفتم آندمان رایا رشید و تاب
کرپی برو پچاشنی آن دهن نقش
صبح امید بر دل حلقه میزند
کسی که راه به تنگ دمان جانان برد
چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید
فردا بر او رند سر از روزن بهشت
بجز دمان تو که چهره هست خندان تر
چون نقطه مو موم که قسمت کندش بیچ
هر حرفی از دمان تو پیچیده نامه ایست
غیر از دمان تنگ سخن آفرین تو
غنچه زلف لطافت با دمان تنگ دست

از توجیه و رینج داشت الا دهن
چه خیال است که تصویر دمان تو کند
گو یاد دهن تنگ ترا جای غن بیت
ز بسکه بی سرو برگم هیچ خور مندم
از غضب گفتا چه گفتی بار کو گفتم که بیچ
مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا
گو یاد دمان او بشکر خنده و اشده است
در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
دمانی که ز سلام خشک کوثر میتواند شد
جمعی که در خیال دمانش فرو شدند
که دید غنچه که از گل شکفته تر باشد
پوشیده تر از خنده شود از دمانش
از بس خور و زنگی جا بیچ و تاب حرف
در نقطه کس ندید نهان صد نقاب بی
زان صبا تنگ آمد و او بر پیش ز پوست

لالی ا. بسم نثار x اشعار صفت دندان یار

از لب رشته دندان تو گاه تقریر
بیا در زیر لب آن سلاک ندان تا نشان کن
حدیثی از دور دندان او شنید صدوف
زهری دندان بزیر لعل خندان
نی بهین یا قوی لعلش شفا بخش نیست
ز دندانش چو گفتم در سخن در
در آن دج دمان در مای دندان

مینماید چو خط فقره لعلی تحریر
که آنجا معدن لعل است و گوهر میشود پیدا
گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش
تو گوئی در شفق بر قیست خندان
حب مروارید باشد آن دندان مرا
دهن از کوهر یکدانه شد پر
چو شبنم در میان غنچه خندان

توفیق
میز اصاب
شفیعی اثر
عزیز
نسیم
غایت
کلمیم

آن رشتہای در کہ میان و لعل تست
نثار اوج حسن و دندان حسینا نم
نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگار
تراست لعل شکریار و در میان گوهر
از صفای لب او خوبی دندان پست
چشتیہا کہ از آب گہر میگشت طوفانی
گل اگر بال لب لعل تو برابر میشد
دندان اوست خوشہ پروین و خوشاب
شدہ سینش عیان از لعل خندان
از فروغ رشتہ دندان گوہر بار او

دندانهاست ریختہ در چشمہ حیات
کہ پروین فلک اگر وہ دندان با آب خو
ماہ عیدی کہ ہم آغوش بود پروینش
میان لعل چاکرودہ نہان گوہر
گوہر ہر کسی از بادہ پدیدار شود
عقیق آبدار او اگر میداد نم بیرون
شبہم از نسبت دندان تو گوہر میشد
یا در صدف چکبہ تگرگی مقطر است
کشادہ میم را عقدہ بدندان
چشم من دامن بگرد صدف پر گوہر است

واسطہ جوہری نیم و یاقوت خشان شعرا صفت پانویں کی میں زبان با محمول

چو طوطی است این برگ آتش زبان
بیک پیرزن مے کند بے غبار
نوسیم اگر رنگ او فے المثل
بتان را رسانندہ قوت لب
زبانهاست از برگ او برگ گل
زہر برگ لوح ز مرد نیلین
نہان در دل بیرہ اش لاله زار
ز لب میچکد ضعف از پیکرش
لب گلرخان بال پرواز است
بدرج دمان بتان جا کند
از لعل لب یافت حسن و گر
دل آفتاب از غمش در تب است
توان گفت ہر برگ او فے المثل

کہ دارد قفس از دمان بتان
قفس را چو گل آشیان بہار
سیاہی بشخرف گردد بد ل
فرایندہ آب یا قوت لب
لب از رنگ او نسخہ جام مل
خط موج یا قوت نقش حسین
خراش ہم آغوش رنگ بہار
شکت است چون رنگ بال پرش
چو بوبرگ گل پردہ ساز است
رگ خود پیش گہر واکند
خوابست از خون طوطی شکر
کہ برگش مربی لعل لب است
سپہرست خورشید اندر لعل

شیخ آوری
میر ناصر علی نصیر
لا علم

عبدالقادری مدیل

ز خوش خونی است سر پایه اش
 عجب دارم از برگ چون خنجرش
 نه شب خامش این شمع کرد و نه روز
 به بزمی که کیفیت راست پان
 در اندیشه عطر بوئے اگال
 ز رنگش زبانه عقیق مین
 دل جمع از بیره اش حاصل است
 ز آینه روی چو یا بدنشان
 مگو بیره مضمون سر بسته
 سپاری در اوراق پان کرده جا
 کند پان از و رنگ حسن آشکار
 لباس سویدا است چون دل بر
 در اغوش از حسن رنگ طرب
 بود جلوه چو نه در بیره ها
 مگو چو نه آن شب نیم برگ پان
 گهر هستی خود گذارد و نخست
 از آن بیره ها راست با چو نه میل
 نه این گلر خان برگ پان میخو زند
 بدست پری طلعتان بزمیست
 کند دائم از سرمه چشم بتان
 ز لخت سپاری بر کهای جان
 ز یک غنچه در جلوه آمد بهار
 همه نغمه منقار توصیف خویش
 نخستین سخن ساز شد برگ پان
 منم برگ عیش گلستان لب

جبین داغها دارد از سایه اش
 که خون میچکد از رگ جوهرش
 چو شمع تناست عشرت فروز
 کند جلوه جام می پیکدان
 بخود چید از شک ناف غزال
 ز بویش نفسها نسیم ختن
 کزین بیضه تا سر کشد بمل است
 شود بیره اش طوطی ده زبان
 طلسمی بخون جگر بسته
 تدروست با طوطیا آشنا
 بود سبز شاداب زابر بهار
 غبار بیتی است زیب گهر
 نمودار شمع بقا نوس شب
 چو در باطن خضر رنگ صفا
 صفا جلوه صبح تجلی نشان
 که با او کند رنگ نسبت دست
 که دارد نمی آب درنگ بهیل
 جگر پاره عاشقان میخو زند
 ز لخت جگرهای ما شخه ایست
 نظر بر سیه بخت بیدلان
 همه کرده نشش تمنا نهان
 ز یک بیضه شد چار مرغ آشکار
 همه بیل بارغ تعریف خویش
 بجوش آمدش آب تیغ زبان
 چو خط طوطی شکرستان لب

بایسته برگ من آشناست
 بکج و مانش چو مسکن کنم
 ز دندان گرم اره را ندلسر
 بدندان اگر ریزدم خون بجاست
 منم موج سر چشمه لعل یار
 منم محرم چشمه آن زلال
 خماریت خط از من بیغشتم
 تکلم ز من باوه نوحه کند
 چه شد که خزان بود یکرم
 کند جلوه در چشم اهل ز من
 تبسم ز من یافت حسن کمال
 سرشت من و لعل از خون یکی است
 که خونم ز گلهای این گلستان
 مگر طینت من ز دل کرده اند
 بود شاهد من بعشق بتان
 درین بزم هر قطره خون من
 ز برگ من این معنی آمد پدید
 بهردم بگردانم اوراق رنگ
 بیک حرف رنگ کلم گل بگیر است
 مرا صانع آب و گل تا سرشت
 بجوشد ز بس خون سودای من
 که در غنچه بیره رنگ من است
 کند پان ز من کسب حسن کمال
 جلا میدهد پان ز من رنگ خویش
 رگ پان نه از خود طراوت فراست

کز و طوطی حسن رنگین نواست
 چراغ عدم خانه روشن کنم
 شود گرمی خون من بیشتر
 رگ من بآن بیشتر آشناست
 خط پشت لب تشنه بر کنار
 که خضر خط آنجا ندارد مجال
 برون جسته این دود از آتشتم
 تبسم ز من گل فروشی کند
 بهاریت در دام یال پریم
 میخانه پیراهن خضر من
 رگ برگ گل گشت تیغ بلال
 درین دعویم رنگ تغیر نیست
 نمے جو شد الا بلعل بتان
 که خونم بخوبان بهل کرده اند
 رخ کاہی و باطن خون نشان
 شهیدیت کز برگ دارد کفن
 که بی سبزه نبود مزار شهید
 که در پرده با خون خویشم بچنگ
 زبان تا بجنبه مرا خنجر است
 رگ خون چکان شد خط سر نوشت
 نهد ریشه ز نجیب بر پای من
 بهار نشا طش بچنگ من است
 چو رخسار سیران مندی ز خال
 که افسیون کند نشا را باده بیش
 ز تخم بدین ریشه نشوفاست

دل بیره آرام دارد و ز من
 بود برگ پان پرده چشم تر
 فروغ طرب در سواد من است
 سپاری ز دروانه شد جلوه گر
 که بی من ندارد لب گلر خان
 ز من بهر پان زیب و پیرایه است
 چشمشاد و مخلم دل آرد بهار
 ز لب عقد من کشایش ندید
 سراپا و لم بسکه هر لخت من
 نه جوهر بود و ام آینه نام
 بطبعم پیوست اگر دست داد
 ز خشکی بس باغ طرب بی سخن
 ولی دارم از حسرت لعل یار
 بحیرت چنان محو گردیده است
 نمودم بروی ورقهای دل
 مگر خاکم از عرصه که بلاست
 ز خشکی بود خاک من سبز پوش
 بصد رنگ شد بال من آشکار
 سپاری چو از گفتگو شد حموش
 که ای خشک مغز و سراپا عطا
 تراکت کر لعل خوبان منم
 ز من رنگ پان گشت خورشید تاب
 بود بهیبت چنگ شهساز من
 بیاضم بود صبح گلزار پان
 بخلو تکه بیره ام محر می است

بود تکه شیرازه پیر من
 درو چونه باشد بیاض نظر
 دل شب ز خورشید آبتن است
 پیرو از تو صیف زد بال و پر
 قشبولی ز کیفیت رنگ پان
 کف بیره را نقد من مایه است
 همه عقده مشکل آرد بهار
 شکست است قفل دلم را کلید
 ز جوهر چو آینه دارد سخن
 نقش خشک گردیده در سینه ام
 ز پان میکنم دفع جوش فساد
 زنده موج تمکین رگ ابر من
 که یک لخت او نیست بی خار خار
 که مو بر تنم جمله خوابیده است
 خط مسطر صانع آب و گل
 که لخت دلم کر بلائی ناست
 که خون شهیدان نیاید بجوش
 چو طاؤس در خویش دارم بهار
 دل چونه چون شعله آید بجوش
 بخشکی نریاست لاف خطا
 گل اختر طالع پان منم
 که صبح است روشنر آفتاب
 که طوطی ز سرخاب دارد سخن
 شکوفه دهد رونق گلستان
 بینای می پند را بهر می است

چشم زبس سوز دل در سراسر است
 گراز سمیع من بر ندارد علم
 چراغی که زو شعله اش برق خون
 بر آرم گل از جیب برگ خزان
 بزنگار پان تا شدم آشنا
 اگر مس زاکسیر زرمی شود
 ز تاثیر اصلاح تدبیر من
 زبس آتش غیبرتم در بهت
 خمیرم گداز دل گوهر است
 بعالم طلسم عیان کرده اند
 بجا کسرم آب پاشی اگر
 بدم سردی کس نیفتم ز جوش
 ز وصل لب یار دارم نوید
 باز از پان کشت لعل فو خط دلدار سرخ
 از خوردن پان یارین داد او گلش
 اثر گشته ظاهر ز پان آبخنان
 بتازد بعشرت که عیش و تاز
 نه پان مشک و بان نفس پروران
 از و کرم خوبان نسیرین جبین
 بزنگ ز مرد ولی در اثر
 از و شرح متن و بهنمائے تنک
 وصال فراقش بکونی سبب
 ادیم زبانه است در رنگ از و
 گهی مایه سود و صحبت شود
 چو او کس بختیصل نقد حیات

ز مغز استخوانم ملائم تراست
 بود بیره کنج شبستان غم
 ازین پنبه و روغن آمد برون
 و هم سبزه را منصب ارغوان
 پدید آب من گشت شکر و سنا
 ز مرد ز من لعل تر می شود
 تب پان شکست از بتا شیر من
 سراپای من مشت خاکستر است
 حدیث من از آب روشن تربت
 که در پنبه آتش نهان کرده اند
 ز ند قطره اش جوش برق شر
 ز آب آتش من نگردد جوش
 که دام امید است چشم سپید
 غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ
 این بوسه به پیغام چه رنگین مزه دارد
 که گردیده رنگین سخن در زبان
 کراز پان نباشد دران برگ ساز
 سهیل عقیق لب و لبران
 زبانه چو برگ گل آتشین
 و بهما از و حق لعل تر
 هوس را با دادش از بوسه رنگ
 مهیا کن عید و عاشور لب
 چو رنگست دلهای بیرنگ از و
 گهی توشه زاد رخصت شود
 نیاورده بر لعل خوبان برات

از وجفت طاق اند در اتفاق
 شود چهره زرد خورشید آل
 بود زریب هند این حنای عجب
 چو پیرایه در دندان شود
 نه بچند برگی از ان دلبران
 با یثار نفع از پی دفع غم
 چنان خوشنما چون شود نقطه دار
 ز بس چرب و نرمی و افسون فن
 معاست بهای اهل حیا
 اگر میدید رخ از رنگ پان دندان جان را
 بجان میکشت پالاش عاشقان را
 بنیای مسمی آلوده دندان
 چو مصحفی که یا قوت مدش کشد بشجرف
 لب چون مصحف یا قوت خوشحرف
 سیاهیمای دندان از تبسم
 رنگ مسمی نه لعل لب را که بود کرد
 شد ز بانم افضلی چون گل سوسن سیه
 مسمی دو آتش افشار و گراشد
 این سبزه که نام بیره پان دارد
 از چار مزاج مختلف بسته بهم
 چو برگ پان شمشید لعل او شد
 سرخی پان را نگر بر لعل او چون بسته اند
 لبش دائم چو گل از رنگ پان سرخ
 من از بوس حجر در کعبه لاشا و میگردم
 در حالت تبسم از برگ پان ز بالاش

سراج الدین علیخان آرزو

نعمت خان عالی

افضلی

میرزا صائب

موزون

شمس الدین فقیر
 سید غلام آرزو
 امیر خسرو

که در رنگ جفت دست و شکل طاق
 و هندی اش اگر ماه رویان او گال
 که بر کف نهی رنگ روید ز لب
 ز بر جد پراز لعل مرجان شود
 که صد بوسه پیچیده نبود در ان
 شبیه کف دست اهل کرم
 که پروین به شبیه گرد و نه شارب
 بتان را دو اند زبان در و مین
 که دیده است چون او معما کشا
 کستی شیخ همچون اشک تابیع طرب را
 تو گوئی پان رخصت بود جان را
 چو آن خم در شب تیره نمایان
 بر لعل نو خط او سرخی ز رنگ پان است
 شده از رنگ پالاش بد شجرف
 شود در دیده آینه مردم
 حلوائی تر ز گرمی نظاره وود کرد
 شب مکیدم بسکه لبهای مسمی مالیده
 خوش آن زمان که لب یار گرد و از زمان سرخ
 و حیست که برگ برگ او جان دارد
 بکشا و بیدین که بوی انسان دارد
 بزنگ سبزه بختان سرخ و شد
 این تعجب بر مسیحا همست خون بسته اند
 غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
 مسمی مالیده یا قوت کسی یاد میگردم
 رنگ گلی است گویا در غنچه و بالاش

مسی مالیده بر دندان نشا ط خط هویدا شد
 بدندان تا مسی مالیده تاریک شد عالم
 مسی زیر لب و اطراف دندان
 لب لعل تو از پان جان من رنگ کرداد
 هست میل خوردن پان گلر خان مندر
 چشم آن دشمن کند پان خوردن جانانه ام
 نه در لبهای صاف آن رنگ پان است
 اگر گردد سر شکم گوهر شب تاب جاوید
 تلاش گرم روی در ره بیان دارد
 آرایش خویشتن ترا آئین است
 لبهای ترا گونه پان می نرید
 و نقش راز رنگ پان و مسی
 رنگارنگ من چه لازم میل کردن سیه پان
 عکس رنگ پان نمایان است از پشت لب
 رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار
 دندان چون گهر از پان نگه نکرده رنگین
 تا جاگزید بر لب جان بخش او مسی
 بدندان مسی آن شکر لب زده
 لبش را نیت دادن بوسه آسان
 چون لبش طرح برگ پان انداخت
 زبان خوردن لب جانان عجیب صیتی داد
 دندان تو یا قوت ز لب خوردن پانست
 مسی مالیده دندان گهر تاب
 مکن رنگین زبان ظالم مسی مالیده دندان
 رنگ چون گهر و برگ پان دندان نازکت

بهر تحریر گو یا صورت اسد پیدا شد
 قیامت میشود هر که سیه گردند گو کبها
 تو گوئی ظلمت است و آن حیوان
 سخن بر غنچه گگل خنده برگ برگ تر دارد
 عاشقان گوئی که از خون خودش دندان آب
 با چو خاتم آتش لعلست شمع خانه ام
 که عکس ز پانی خون فشان است
 بدل صد عقده دارم از مسی مالیده دانت
 لب تو لعل در آتش ز رنگ پان دارد
 خوش باش که سرمای خوبی این است
 از پان دو لبست دو مصرع رنگین است
 غنچه لاله می توان گفتن
 کنی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان
 این حبشی از کجا در سبزه و ارقاوه است
 شعله زبان برق سان خنده پنهان او
 مرجان بر عکس لعلش یا قوت آبدار است
 وودان نهاد چشمه حیوان بر آمده
 در روز از حلقه شب زده
 کمر بسته بخون خویشتن پان
 آب حیوان لباس گلگون شد
 که میگردد ز مرد در دهن یا قوت میگردد
 یا لعل بدخشان بدمان تو نهان است
 مگر الماس را داده سیه تاب
 بخاک تیره میریزی چرا خون شهیدانرا
 چون نسازد جان سپاری عاشق بیمار تو

خلق اند

گرامی

عبد الجلیل

پنجهی رام

غنی کشمیری

بیدار

جلیل

ثابت

تمکنا

تمیر

راضی

ارجمند جنون

تمیز از منظر

واقع

فاحش

میر ناصر علی نصیر

لا علم

خوش بزرگ غنچه از غم نخورم خون جگر
ما زبان رنگ لب لعل تو رمانی شد
لعل تو زبان چو رنگ گیر و
زان روی که صبح آرزو مند صفاست
گفتند که میشود شهید لب دوست
گوهر دندان او را رونق از سی خرد
کجا لب ز تراکت می توان برداشت
می نماید ز رنگ پان و مستی
اندوه مان زبان شمع است شعله زن
شمشیر برق خنجر الماس آبدار
زبانست درون لب شکر شکنش

یاد می آید مرا چون خورون پان کسی
این عقیق یعنی لعل بدخشان شد
ما چون نکنیم جان سپارے
هر کس بود س تخم تمنای کاشت
پان آمد و پیر و ابد عوی برداشت
اختران را در شب تاریک ری می گزشت
که بود گشت مگر از خیال بوسه ما
گوهر شب چراغ دندان را
یا خود زبان دوست چو طوطی سخنور است
یارسته شاخ نازک مرجان احمر است
قطره آب زلال است زبان روشنش

آئینہ دار حیرانی جهان x اشعار صفت آئینہ دیدن جانان

یار ب چاکند بدل بقرار من
از رخت آئینہ را خوش دلی و داده است
تسخیر شکل است پر ز اد حسن را
هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند
ز ہی نظاره را از جلوه حسن تو زیور ما
میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات
دیوانه جمال تو گریست از چهره
از شرم آنکه آب نشد از نظاره اب
از درد تو کودلی که بیتاب نشد
خاکستر از آن چشم آئینہ زدند
ای تپان از گردش چشم تو دل آئینہ ما
پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه دشت

میرزا صاحب

میرزا بیدل

ناصر علی

حسی که آب آئینہ را بقرار کرد
کان درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب
این نقش در لکین سلیمان آئینہ است
این منزلت ز پاکی دامان آئینہ است
رگ برگ کل از عکس تو در آئینہ جوهر ما
عکس در آئینہ همچون سایه در دیوار ما
جوهر کشیده سلسله در پای آئینہ
کرد اب خلعت است سر پای آئینہ
یادیده که از شوق تو بخواه نشد
کز دیدارست جدا شد و آب نشد
نبض بیار از نگاهت جوهر آئینہ ما
دریده آئینہ مژگان از پر پر وانه دشت

نمیدانم که این آفتاب امروز طالع شد
 چو آفتاب حالت شود نقاب افکن
 کی سن نظر سوز تو محتاج نقاب است
 صافی آئینه متاب سبک سیر شود
 تا هم در آئینه حیران حسن خویش
 سحر خورشید لرزان بر سر کویتومی آید
 چه دیده که با آئینه مائی شب و روز
 پرتو رویتو در آئینه ز اعجاز بود
 تا خیال جمال آن هوش
 جام غم کرد آ پنهان مستش
 ای صاف دلان را بخیالت هوس
 جز عکس رخ تو که در آئینه فتد
 به چشم مایه نظر بازی تو شد
 کجا وز دم دل خون کشته را ز ناو حسنی
 از حسن تو یافت آب و تاب آئینه
 از پرتو رخسار جهان افروخت
 بیجاست مراد غم و صلت مردن
 در آئینه خود مگر بهوسی لب خویش
 کدام خرمین کل را کشیده در آغوش
 کند که آرزوی دیدنت آئینه جا دارد
 در حیرت که آئینه امروز صبح دم
 به تیره بختی آئینه کس مباد که او
 من آئینه را ندادم روی
 دم ز رخ دوست زند آئینه
 رو چو در آئینه آن آئینه رو بنماید

که میگرد و چشم آئینه آب از تماشایش
 تپد در آئینه جوهر چو ذره در روزن
 از تاب خت آئینه یک چشم پر آب است
 هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش
 زمانه است که هر کس بخود گرفتار است
 دل آئینه را نازم که بر رویتومی آید
 نهان مدار ز من آنچه رونمود آنجا
 ورنه آتش که نگه داشت بتدیر در آب
 آئینه را بدل زده آتش
 که ستون ز رخ شده دستش
 اندیشه صورت تو دل کر بسی
 آئینه در آئینه ندیده است کسی
 آئینه را جلای وطن میکنیم ما
 که در آئینه تابید چو جوهر عکس مرگانش
 و عکس تو گشت آفتاب آئینه
 شد آئینه آب و گشت آب آئینه
 پیش از دهنست نام لعلت برن
 روی باید برائے حلوا خوردن
 که آب آئینه بوے گلاب می آید
 که از خورشید رویت در برابر و ندارد
 روی که دیده است که روی تو دیده است
 ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد
 که روے تو در میان بنودی
 در نظر مردم از روستا دوست
 او در آئینه در و بنماید

آصفی

مولوی حسان متنا
تمیز

نور جهان بیگم

میزر اعراب صاحب

محشم علیخان
حشمت

تکمیم

غنی

دیوانه

دلاور خان
کمال خجند

میزان علی نصیر
لا اعلم

باشد چنانچه خانه آئینه آب برود
خبر آن ماه را از حسن او داد
هیچکس را نبود برخ تو تاب نظر
در جلوه گاه حسن تو چون پرده های چشم
در ساغر بلور می لعل خوش نماست
آید بچار موج چه دریا می حسن تو
از آب و تاب خنده دندان نمائی تو
گفتی که غوطه زوم کنعان برو و بیل
بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند
دست مشاطه تقدیر ز جوهر سبزه است
چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
گرزند آتش بجان رویش چنین آئینه را
عکس خط و خال عین بار آن مشکین غزال
کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد
یک نظر رخسار او را دید مدتها گذشت
در روزگار حسن تو شد خار خارشوق
حسن از دیدن خود بر سر میاد آید
آئینه با عذارش خود را کند برابر
هرگز نبوده است ملاحظت باین کمال
رفته برفته آب شد آئینه از تاب خورش
عبث آئینه ز ره پوش ز جوهر شده است
چنین که حسن تو بخود شد از نظاره خویش

هر دم ز عکس روی عرفناک او پرست
آبی خانه آئینه آید
مگر آئینه که او را دل فولاد بود
افتاده است بر سر یکدگر آئینه
روی تراست رتبه دیگر آئینه
لرز و بخود چو کشتی بی لنگر آئینه
گنجینه شده است پر از گوهر آئینه
آورد تا مثال ترا در بر آئینه
پاخی گهر چگونه نلغزد بر آئینه
بماشای تو صد جای کمر آئینه را
طره ات سنبل بدامن میکند آئینه را
همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
میکند پرنافه چون صحرای چین آئینه را
هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
آب میگرد و همان در چشم تر آئینه را
هر جوهر نهفته که در کان آئینه است
کار شمشیر ز آئینه فولاد آید
روی که سخت افتاد شرم و حیاء داد
عکس تو آب آئینه را شور میکند
چون نگرود آب آخر سدا سکندر نبود
تیر مرغکان تو از سد سکندر گذرد
مگر خانه آئینه اش بدوش بر بند

باعث طلاق میان آن دو کار اشعار صفت بان و کلم و دشنام یار

هر جا کنند نقل شود نقل آبخن
در کام صدق تلخ کند آب گهر را
ما و گله تلخی دشنام تو بهیهات
شکر نشانی نطق تو نیست امروزی
دلپذیر است چنان پسته شکر شکنش
غیر از دمان تنگ سخن آفرین تو
دانش دم تکلم سخن از عدم برارد
پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند
دیده گراب و رنگ از گفتگوی قوت خندانرا
چو آید در سخن لب سنجیده گفتارش
گفتار گزان مسح دم می آید
یار سخن است کان مان میگوید
هنگام تکلم لب آن حور لقا
فرق است بسی از لب اوتاب و تاب مسیح
پیدا است دورنگی ز قماش سخن تو
زهی زبان بدمان تو برگ غنچه نور
تا قماش حرف او از خنده گل بافتند
حرف نشنید کسی از تو بجز نگهت می
بدایغ مهر فشانند نمک تکلم او
داده جان آب بقا از لطافت سخنت
کز زبان در گشتم از وصف زبان تو بجات
نه زبان است ترا رشته جان سخن است
زین چوب وزمی که بود بازبان او
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
ندرد که کی نیست بعاشق سخن تو

حرفی که شد از ان دولب شکرین جدا
حرفی که از ان لعل گهر بار براید
حرفیست که مورا از شکرستان بگله دارد
بگا هواره چو عیسی تو خوش زبان دی
که رسد پیشتر از گوش بد لبها سخنش
در لفظ کس ندیده نهان صد کتاب حرف
بهمان چو او کسی را سخن آفرین یدم
تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
گریان چاک همچون گل کند لعل بنفشه از
زنی مغزی گهر بوی ریاحون جباب فته
چون روح برده منتسم می آید
یا جان من است از عدم می آید
گویند مسیح و شش بود روح فزا
کان زنده بدشنام کند این بدعا
برگ گل رعناست زبان روغن تو
ز خنده نکین تو آب گوهر شور
پرده گوش من از مژگان ببل بافتند
سخت بوی شراب لب میگون شد
بشیر صبح شکرا فگند تبسم او
ماهی چشمه خضر است زبان روغنست
حاجت گفتن من نیست تمناعت گویت
این شکر برگ حلاوت ده خواه سخن است
چون مغز پسته است زبان روان او
جو بوی غنچه پس پرده شربت آوازش
باو ام دو مغز است زبان روغن تو

صائب

افضل کاشی

احسان
ثبوت

جلال اسیر

وحید

تھیض اسد آثم
راغب
امیر خسرو

غنی

سیلابات خان
شیخ و جلال دین عزت

کمال خبند

نیر بحی

سلیم

خاشع

میر سیدی خان فطرت

نیر معصوم
جلال الدین مجنوں

قلندر

تجلی

قاسم بیگ

مولانا طاهر

عبد العلی نجات

کس دشنام لب لعل تو آ زده نشد
در چمن کردم چو وصف نکست گفتار او
دشنام تو زبان لبان شیرین
در دمان تنگ تو گفتار نرم
سخن مهر خموشی بر نمی گیرد زبانش را
بحرف قتل من و زنی بانت گشت میترسم
نه تنها آب گرداند دمانش تنگ نکند
نکست روضه رضوان و پیام تو کمیت
برگ گلی ز کم سخنهای زبان تست
زیر لب قند مکر سخنت را گفتم
در دمان تو ز گلبرگ زبان ساخته اند
از چرب زبانی که فتاده است چو شمع
حرف تو می برد ز دل و ق می شبانه را
گر افشانی لعل تو تا دید
نه مهر و ماه بود و در بدر ز خسارت
آنکه از کم سخنی کشت مرا چیزی نیست
در داکه ز لعل تو حدیثی نشنیدیم
بسکه دارد شوخ مانا ز کلام
در تکلم هر که از شهد لب جان میچکد
بلطفی حرف جان و بر دل آید از آن لبها
نو گلی کو که ز تکلم مست و مدیهوشم کند
خراب تلخی دشنام آن لبهای خاموشم
در حیرتیم آن مه دشنام از که آموخت
لطف دشنام تو تشکین دل مدیهوشم است
لبش تکرار بادشنام دارد و روز و شب یاس

در جهان هیچکس از آتش یا قوت نسخت
بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را
زهر لیسیت که عرق انگبین است
گو بیا مویست و را انگشتی
که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دمانش را
که از تاثیر بخت من دم شمشیر بر گردو
کند تکرار حسرت او خجل قند مکر را
دم جان بخش مسیحا و کلام تو کمیت
از غنچه نگهت که برای بیان تست
من ترا هیچ نگفتم و مهنت را گفتم
برگ گل در دمن غنچه پنهان ساخته اند
اندر دهنش آتش و آب است بهرم
لب بکشا و باز کن قفل شراب خانه را
صدف غرق عرق از انفعال است
ز شرم آب گهر شد بوقت گفتارت
زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است
زین آتش خاموش کباب آتش را
از زبان تالاب کند صد جا مقام
آب حسرت از دمان آب حیوان میچکد
که پنداری گهر از طبله یا قوت میریزد
می زمینای زبان در ساغر گوشتم کند
که فوق آن چو پند وستان مانده است گوشتم
چون گوهری بگوشتش غیر از دمان باشد
آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است
نمیداند ز شوخی قدر دان قند مکر را

از نام بدم گفتم تسربان زبان تو
اینقدر هست تفاوت زمیجا و صنم
نه از نازیت اگر حرفش بلب کم آشنا گرد
کتاب تلخ از یک غنچه معلوم هست مقدارش
ساده لوحیت از آن لب گله کم سختی
نقطه موهوم را دو نیمه نماید
پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن
پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است

دشنام بمن دادی شکر بد آن تو
اولیقم زنده کند یا رب دشنامی چند
سخن دل نمجواید کز آن لبها جدا گردد
بست آخرا زین دشنام دادن تنگ می
چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی
در دهن تنگ آن زبان که تو داری
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است

قتیل
نور العین اوقت

ملازمی

نور شیرینی آماهی کلام تلخ کما ان شعرا صفت سبب قرن غنچه خال عرق آن

میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست
این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را
بطوق غنچه سیمین او نظر واکمن
شکسته است گرد و در نور خویش صائب
زنگ بوی که از آن باغ جهان بکین بود
در رخندان تبار افتاده خسرو عرق شد
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
ترنج غنچه آن ماه پاره
جهان را غنچهش در حیرت انداخت
مستانه چاه غنچه آن ماه را به بین
انگشت چو بر ذقن نهادم گفتم
بسکه از حسرت سبب قننت شد محزون
باز رخندان تو به هیچ مشابیه نبود
نیست آن چاه ذقن در نظر ابل نیاز
رفقه عمر زنان چاه ذقن کوتاه است

چون نظر گشتاخ بر سبب ز رخندان کم
میتوان چیدن لب سبب رخندان ترا
لال ماه در آغوش اما شاکن
نه خال است این که گردیده است این قرن
گرد کردند بآن سبب ز رخندان دادند
خوب شدستی چرا بالای چاه می بگذرد
ابروی خوبی از چاه ز رخندان شما
ترش کرده است دندان ستاره
که بی پر کار چندین دانه ساخت
و آن یوسف برآمده از چاه را به بین
بر سبب منه الف که آسیب شود
دست در زیر نخ کرده به از شاخ ستون
چند لافچه ز نخ میزنند این به نبود
هست فغان بلورین ز پی باده ناز
بگستن مگر این رشته بآن آب رسد

صائب

خسرو

خواجہ حافظ شیرازی

حسین

لماشوکت

نمیرا بیدل

توفیق

کمال جنبه

حاجی محمد صادق

خالص

قلندر

دراب بیگ جو یا

فیضی

غزالی مشهوری

قاسی اردستانی

گرامی

طوسی

محمد قلی سلیم

سعدای شرف

کمال سماعیل

ملا محمد علی مفرد

مولوی عبدالرحمن جانجی

مشتاق

سلاکت دینی

۱۰ علم

روز نوزدهم جمادی الاول سال ۱۲۰۰ هجری قمری فیروز آباد در کابل

کجا ببارسد آن زلف کز زرخندانش
 ولم از لعل لبش زوقن افتار بے
 بز زرخندان تو خال کجاش اقبال نیست
 مهرش از خال آن چاه زرخندان
 لکنت گل رنگ یا قوت خمیر صبح را
 وز زیر آن دوزلف زرخندان ساده بین
 گوئی ذقنت قطره آب است معلق
 کی سیب آن ذقن بکسی رایگان بند
 ترنج ذقن از خطب گشته شیرین
 گفته بودی که زرخندان من از سیب است
 میتوانی است پیش خود پسندان چمن
 آرم بخاطر آن ذقن و آه مے کشم
 در چاه زرخندان دل مانواست
 سیبی است زرخندان تو وان خال سیاه
 دل از چاه غنچ او آب میسم
 بزیر غنچ اردانا برو راه
 کو بگرد سجال زرخندان آن نگار
 گزند بوسه اغیار بر نمنے تا بد
 بز زرخندان اگر مشاطه زو خال سیاه
 خوشا همسایه منعم که لعل آید او
 آن زمان گوئی سعادت بود و چو چکان من
 بلال غنچ جانان لطافتی دارد
 زبیس که باوه لعل چکیده از لب تو
 ذقنش در عرق شرم دل از دستم بود
 باله غنچ که پهلوی میزند با ماه عید

فتاده ایم بجای که ریمان زرسد
 بر در میکرده چاه آفت مستان باشد
 تخم این سیب از لطافت ینماید خال نیست
 پرسی در شیشه یا یوسف بجای است
 گرد آورند و آن سیب زرخندان ساختند
 یک گوئی در میان دو چوگان فتاده بین
 در چشمه خورشید حباب است معلق
 سیب است آن فن که میو بند جان منند
 رسد آن به درگاه اگر خام باشد
 ما چه گوئیم بهر حال تو به میدانی
 چه چه بل بجز وصف زرخندان تو نیست
 آتش بجای آب ازین چاه مے کشم
 وان خال سیاه تو برین حال گوشت
 از فایده لطیف وانه در وی پدید است
 این کشتی شکسته بگرد آب میسم
 بود گرد آمده رشتی از آن چاه
 هر کس ندید بر چه زمرم بلال را
 که گفت سیب ذقن کم ز نازکی است
 چشم بیار ترا چشم بی در کار بود
 ناب زندگی لب زیدار و چاه غنچ را
 کز ترنج غنچ او بود دستنومرا
 که از اشاره انگشت آب میگرد
 پیاله السیت پراز می بلال غنچ تو
 عرق سیب باین زنده پیده است کس
 موج دور فتاده از چشمه حیوان اوست

من میگویم ز گلزارت کسی گل چیده است
جان کس از دیدن آن سیب زرخندان بزد
از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش
که اینچنین چکد می گلزننگ از لبش
بدور خط از آن چاه زرخندان پیش میزیم
می برم گوئی سعادت از میان عاشقان
لب عقیق بزدان گرفته است بهیل
ز شوخی عرق شرم سخت میترسم
از زرخندان تو دلرانیست امید نجات
ز زرخندان که سیم بی زکات است
ز زرخندان ز غلبه برانگیخته
وقت گو گرفته ام از سر لطف
زنکه هنگام رگ زدن شطرت

زنگ آن سیب زرخندان اندکی گردیده است
این ترنجی است که بر هر که خور و جان بزد
از اشارت آب میگرد و طلال غنیش
جام پر از شراب شود طوق غنیش
ز آسیب چرخ پوش بر جان پیش میزیم
بر سر بالین کر آن سیب قن باشد مرا
ز دور دیده مگر سیب آن زرخندان را
که داغدار کند سیب آن زرخندان را
و لو مادر ساعت سنگین بچاه فدا ده است
در و چاهه پر از آب حیات است
طالی بخورشید آوینخت
خون من ریختی و عذرم هست
گوی سیمین گرفتن اندر دست

سود بخش بیاض ال سخن + اشعار صفت گلوگردن خال گردن

چون گلوی شیشه موج باده گلزننگ را
بر بیاض گردنش چون خال دیرم سوختم
بیاض گردن او گرد بست من افتد
بیاض گردن او را بتان آه چشتم
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
هر کس بیاض گردن او را ندیده است
بر دستم را بیاض گردن جانان زکار
چون چراغ صبی هم خوشیدی از زبان
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
انچه بار خا بر یوسف سیلی خوان نکرد

میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب
کین نشان از انتخاب دیده گستاخ کیت
چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنم
ز مردمک نقطه انتخاب میسازند
میشود بی پرده می چند آنکه میانازک است
افسانه ز صبح قیامت شنیده است
دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار
تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
پرده شب را فروغ صبح سازد تار تار
سینکد اگر دن او عکس زلف تا بدار

میز اصائب

عاشق از آتشهای بهشت جوی شیر
 کر کنند از رشته جانها زه پیرانش
 از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم
 آنها که دل بقطعه یا قوت بسته اند
 اینچنین آینه مهر کجا صاف بود
 ماندای ماه ز پهلوی رخ روشن تو
 از لطافت میتوان چون شمع فانوس دید
 بیاض گردن او صبح روشن گیسوست
 کتاب صبح را مانند طفلان کید میخوانم
 چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را
 نمی ماند سیاهی در دوات دیده آهورا
 چه گردن کشته او شمع کافور
 شوخ تر شد در ته معجز فروغ گردنش
 خون عشاق بر آن گردن سپین باشد
 دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار
 نمایان از گلویش سرخی پان
 بیاض گردن از بوسه هر جانقطه میخوانم
 روان اندر گلویش از صفا آب
 کسی کو از گلوئی او سخن کرد
 صراحی از گلویش نغمه جوید
 سرخی پان از گلو تا حد ناف
 چه گویم از قلوئی آن دل افروز
 متاب از کشتن ای غزال حسن گردن را
 برگردنست خون و صد کشته چون منش
 خیره کرد و چشم خورشید از غدا روشنش

میر خجالت

توفیق

نما و ثن

حشمت

میر اجمال

مسبح

میر اغیاث الدین نکر

نظمی

میرا گرمی

نعمتوان عالی

عالم

کردستغنی بیاض گردن آن کلعدار
 از لطافت رنگ گردانند بیاض گردنش
 صفحه من یاد از صبح قیامت میدهد
 کلگون بیاض گردن او را ندیده اند
 گردن صبح بهشت است گرانصاف بود
 شمع کافوری افروخته را گردن تو
 از بیاض گردن او شعله آواز را
 بشب که دیده جزا و روشن آفتاب کسی
 سواد دیده روشن از بیاض گردنی دارم
 ستاره نقطه سهواست صبح روشن را
 اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را
 بلورین دسته فواره نور
 شمع را کی پرده فانوس حائل میشود
 چون بیاضی که پراز معنی رنگین باشد
 بهر بیاض گردن او مانوشته ایتم
 چومی اندر گلوئی شیشه پنهان
 بدستم ساعتی بسیار و سیر انتخابم کن
 چو تار پر نیسان از گوهر ناب
 چو شمع اندر گلوئی خود رسن کرد
 که جز قفل و کل و گر حریفی نگوید
 می نماید چومی در شیشه صاف
 ز شیرینی سخن گردد گلو سوز
 بتیره شب کن اندوده دهن صبح روشن
 خون خوردنست بوسه گرفتن ز گردنش
 آب گرد شمع کافور از بیاض گردنش

اگرچه لاله طور است روی روشن او قمر چون شمع در کبر و زردی روشن ساقی از بیاض کردن خوابان تلاوت میکنند بیاض کردن او در کتاب خانه حسن می توان دید از بیاض گردش خون مرا بر بیاض کردن او نقطه از خال نیست ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت در گریبان خجالت معتکف گردیده است	چراغ روز بود با بیاض کردن او ید بیضا شود دست از بیاض کردن ساقی ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است سفینه ایست که حاجت با انتخابش نیست گرچه رنگ از خون من شمشیر قاتل بر بنداشت از لطافت این برق افشان نمیکند بخوابش بیاض کردن او خال انتخاب ندارد صبح خورشید قیامت از بیاض گردش
---	---

مرسله گلوی جان اشعار صفت حامل جانان

ز لعل و گوهر و الماس قدرش افزونست
ز بسکه لاله و شیرین و گل بهم دارد
بسان برق کند خیره دیده عشاق
حامل از طلا بر سینه دارد ماه سیاهی
او در گلو حامل گوهر کشیده است
پئے صید دل در بر ناز بین
میش حامل گل آن ماه بر زمین
پوشیده تا حامل خوش آب در گلو
از گل نبود و شاح بو قلمونش
گلزار رستم بخط گلزار نوشت
این جانفز حامل گل تا رسیده است

چو باغبان کند از نشترن حامل تو
شده است رشک فزای چمن جایل تو
چو جلوه گر شود از پیرهن حامل تو
که در گردش و راید آفتابی عالم آرمی
یا شبی است که گل حشش چکیده است
مسلسل کمندی حامل به بین
مهر افکند حامل جوز ابر آسمان
اشک مسلسل چو گهر موج میزند
پیدا است که نیک کرده ام تحقیقی
بر صفو سینه لام نستعلیقی
هر برگ اوفسونگر شجر من شده

و اما رام بهمن

کنور لخمی نایب

لا اعلم

دوش بدوش سرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت برود و دش لبر

برود و دشش زده طعنه سمن را
برش بینی همیشه صبح نوروز

گل اندر جیب کرده پیرهن را
گره کرده و و بدر عالم افروز

مولانا عبد الرحمن جانا
ناصر علی

داتارام برهن

مسح

قیمت

برود و شست چه لطافت ز نازکت دارد
نازم آن لطف برودش تجلی خیرش
صفائی و دوشش او تا باز کرده
برش چون داد نور خویش را عرض

که به اندازۀ خوبی هم جا میریزد
که بحیرت که آئینه جلایگیرد
پراز دوشش پری پرواز کرده
نماز صبح بر عشاق شد فرض

شاخ گل از نظر اندازد اشعار صفت بازوی و لنوار

داتارام برهن

لجمنی ناین

لا اعلم

دو بازوی شفات آن گلبدن
نمود صفای آستینش هـ سمان
صد کمان صبر و طاقت را شکست
عضدا و بهر قوت با هم
تیرا هشت بازو نمودار
فلک سازد ز بهر آن پریر و

چو گلده شسته نستر در چمن
چو شمع بقا نوس جلوه کمان
آه از نیروی بازو که شام
لشخه مایه سقنقور است
چو مایه در میان آب هموار
ز مهر و ماه خود تقوید بازو

منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت بغل و شربای جزو و کل

سند سنجی

جواهر سنگ و هر

داتارام برهن

لا علم

خیاط بنجیه زن که بغلهای چپکش
بغلهایش بهار بی خزانست
چه اعجاز دید بیضا است در حسن بغلهایش
سیم خام است یا بر سیمین
در بر آن سیمبر نمی آید
بصفا آن بغل آینه رنگ
مشک تر رسته ز عین کافور
حیرت دیدۀ حور است بغل
بغل بوده بخوشبوی بدان

صبح قیامت است بوا کردن بغل
چه گوئی آن بغل را غنچه گل
که شام تیره روزان را تجلی و بغل دارد
بشک افتاده ایم از بغلت
بغلط نمیزد بر نمی آید
می بردوز آئینه و لهما رنگ
میتوان گفت و را چشمه نور
غیرت چشمه نور است بغل
تو گوئی عطر دانه است پنهان

مای بحرین جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال

ساعد سیمین اورا تا کلیم اسد دید
 مانی چون نقش آن بت بدست میکشد
 بهر چرا که میگردد تجلی انگن از ساعد
 بنا شد استین و ساعدش را امتیاز هم
 سعادت را بنظر دیدم و از کار شدم
 میان آستین بازوی آن حور
 بلورین ساعدین از بسکه صاف است
 سخت آورده بکف ساعد سیمین ترا
 ز دست برد و لم را صفای ساعد او
 چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
 که ساعد سیمین تو در دست توان دید
 رخش میداد با ساعد گواهی
 صفا دارد بحدی ساعد نور آفرین او
 ساعدیت زده سر از شجر طور و شاخ
 ساعد تو شمع کافور است یا شاخ بلور
 گفتم که هست جان آن سعادت چه سیم
 بمخل تا صفای ساعد او بر تو انگن شد
 دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست
 پیدا است ز چنین آستین ساعد تو
 کس از خوبان بلور ساعدی کان بازین دارد
 من کیم بوسه زخم ساعد ز بیابانش را
 نظر بر ساعد سیمین چراغ صبح را
 چنین ابرو و شکست دل قیامت میکند
 روشن از فیض بیاض گزینت صبح بلور
 بلورین ساعد و جام بلورین

نسخه افسوس شد رفتی که در عجز و اشت
 چون میرسد لبها عدا و دست میکشد
 کند همچون ید بیضا مصفا گرد و بادش را
 صفائی ساعد او بسکه کشت آستین پیدا
 بازای شمع بدست تو گرفت از شدم
 چو در فانوس روشن شمع کافور
 درخشان همچو تیغ بیخلاف است
 میتوان گفت که مخلص ید بیضا دارد
 گواه عاشق صادق در آستین باشد
 صفای ساعد آن مه در آستین پیدا است
 سوگند بدست تو که از دست توان رفت
 که حسنش گیرد از مه تا با ما
 که موج خنده صبح است چنین آستین او
 یا برون آمده از چشمه کافور و شاخ
 یا شعاع مهر نور یا ید بیضا است این
 خندید و گفت سیم تو آری بدست است
 ز خجلت شمع میبازد بر انگشت خنای را
 ما هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم
 چون سینه ما می که نماید از موج
 ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد
 گر مراد است و بد بوسه زخم پایش را
 برادر گر بیضا سر از یک آستین با او
 ساعد سیمین بکدرت است و تاراج هوش
 در فروغ سعادت فواره نور آستین
 بنام ایزد بود نور علی نور

صائب

همایون

مخلص

مولانا جامی

یکتا

توفیق

گنگا پرشاد ویدر

طوسی

خرین

آشوب

تجلی

کلامی

بکالی

لا اعلم

گفتم هوس ساعد و سنت نه کنم | اکنون که بگذرد نم در اید چه کنم

سرشته آرام خمپه گان عکسار شعا صفت بازو بند و چوبی و باره یار

عبد الجلیل

خم چوری بغایت دل پسند است
سیر چوری بود چون تار سنبل
نیارم نیگون بدین بدست شادان چوری
بود هر حلقه اش چون حلقه بیرون در چشمی
نیار و تاب آب رنگ سرخ و بنبر او هرگز
نگر عجز خاک هند را عیسی که در یکدم
برای جوشی دل حلقه اش دام بلا باشد
یاره دست یار سپین تن
حیرتی دارم بخوش آب زمره یاره اش
در دست نازنین تو آن یاره یار من
سیر چوری بدست آن نگار نازنین دیدم
چوری گلگون بدست آن پرتی دیدم
مه نوزدین سبب بر خویش بالید
گفتمش برگرد و سنت چیست این چوری

کنور لخمی این بشیم

و اما رام بر همین
تا علم

بصید هوش چون چینی کند است
که چپندند بر گلدسته گل
که میخوامم کنم از مهر و ماه آسمان چوری
که دارد شقیاق بدین دست بتان چوری
کند لعل زمره در انهمان و کبر کون چوری
کند گلدسته دست کلر خان در خزان چوری
کند تابدار است این بدست هوشان چوری
مار گنج است بهر قتل من
سیرته گلگون نماید ساعد گل رنگ را
یاونگین بوقلمونش بهار من
بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم
شعله جواله سان بر خود چها پیچیده ام
که بازو بند آن خورشید گردید
گفت گنج حسن را ماران نگهبان که دام

و شکیر دل از کف دکان با اشعار صفت دست پشت دست کف

میرزا صائب

انصاف آسمان که کدامی نکوتر است
توان همچون رگ گل دید یکدست
خوبی ذاتی بزیب عاریت محتاج نیست
سازی به استین ز چستو رشت دست
موسی کشیده آه ز خجلت در استین
ساهد که چو سیم وارو آن حوصفات

شوکت
مخلص کاشی

خسرو

یاروی آفتاب تو یا پشت دست یار
ز پشت دست او خط در کف دست
دست او چون برگ گل دارد همان رنگ خورشید
ای وی سنت از گل و از نور پشت دست
بنمود جلوه تو چو در طور پشت دست
شیرین و صید و صافی آمد چو نبات

تقلید

جامی

گوئی که کف آمده است بر آبجیات اب از و در چشمه آئینهاست پشت دست تو پشت پازره است میتافت چو از جام بلورین مئی ناب نهاده مراهی بر هر دل ریش	مین آن کف دست پشت دست روشن پشت دستش نور بخش سینهاست پشت و روی بتان چینی را عکس رخ زر پشت دست پرتاب عکس رخ راحت ده هر محنت اندیش
--	---

شمع بزم عشاق غم قرین * اشعار صفت انگشتان دست نازنین

تسکوت

لا شید بهانی

جامی

لا علم

کن از آستین بیرون چو آن گلگون قبادستی برون از آستین یارمی آید کجاستی چو دست از آستین بیرون کنی گلدرسته را ماند به زور پنجه مه را رنجبه کرده سر انگشت چون دم قاسم زده از مهر برد لهارت همها فندق فراز زر گس نامهربان نهاد	لال گوهر از فواره یا قوت میجو شد حنار از رنگ از شادی به پیراهن میبکشد کف دست گلست پنجه سان گلهای انگشتان ز پنج انگشت مه را پنجه برده آن دلاویز دار و از نرغی بدست او روز انگشتان تسلما آری زیسته اش شکری خواهم بچشم
--	---

نگین ساز پنجه آرزوی کشتگان بیانی اشعار صفت خاتم انگشتان دست حسنی

ناصر علی

کنور لچپی زارین

واگرد نقاب شفق و غنچه نابست زنگ سزاخن چقدر عقده کشابست سحریت که بر پنجه خورشید سهاست تا شعله زند آتش یا قوت خوابست تا دستها پنهان کند سر و خرامان و بغل به محفل که آن دست نگارین میشود پیدا هست و خشنده تراز مشترک غنچه های شلخ نسرنفید لبریز سار عکس داغ دل حزین من نیست	آخر چینی را بر انگشت تو چید تا چشم کشاید مژه آغوش بهارست گرداگری صفت مشاطگی نیست زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد یکه بر آستین دست نگارین در چین بدامن میرسد چاک گریبان گلغدارانرا نیست بانگشت تو انگشت تری و رانال به زینت خاتم الماس نیست خاتم نلین بدستش نیست
---	--

داتارام برهن

میز را بیدل

قدی

مخلص کاشی

لاناوید شیرازی

شوکت

ناظم

غنی کشمیری

شاپور

حاجی محمد

لاناوید اهدانی

میچ

محمد علی تنها

لانا خائف کشمیری

خیالی روی

لانا محتشم

میز را معر فطرت

تجلی

در انگشت جانان چه انگشته
فروزان نگینش بعد آب و تاب
به تنویر بجای ز اوج کمال
نگرفته است پنجه خورشید را کسی
بر گل ظلم است اگر خواهی آتش شستن
گویند که دستش ز حنا گلگون شد
چون شانه زلف خویش دستی میزد
دل فشرده آن پنجه نگارین است
میدید نور چو بر دیده بمالیم دستش
چو شمع کشته کز شمع روشن شعله واگیرد
خنا چون شمع طاف و سوز گداز است در دست
مزن کرده انگشتان بخاتم
در انگشتش نگینی مشتری تاب
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش
چون جهانی شد از آن پای نگارین مال
گرازد دست نگارنش در آن فی رقم سازم
کف دست گل است و پنجه سان بخانی انگشتان
اشارت کرد ماه نو با انگشت
بران ناخن حنا تا رنگ بسته
پنجه در چوبه جانان کرده
تا حنا بنمود رنگین پنجه آناه را
شادم بدست خوبان کز بهر قتل عاشق
تا دست در حنا بست ل بر دازین شکسته
لاله دارد در جگر دل غ سیاه از دست تو
دست نور افشا نش افند از صفا

که حیران از دیده مشتری
گرو برده از چشمه آفتاب
بتدویر چون ماه گرد مال
در حیرتم که دست ترا چون گرفت
دست در خونم مزن رنگ خواهد شستن
نی نی ز خانیست بگویم چون شد
ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد
مخمس که ز بند ناخنی بدل این است
شمع اینجا به سر انگشت خابسته است
بدست او رسد چون دست من رنگ واگیرد
کنار انگشتان امان گلزار است در دست
زده مهر خموشی بر لب جسم
چو در پائے نهالی چشمه آب
مشق اسیر کردن خنجر و لاله است
آه از آن بخت که دستش ز حنا بکشانید
حنای گرد و اوراق بیاض از شعر رنگینم
چو دست از بستن بیرون کنی گلستره را ند
که آن انگشت مارا بگینه کشت
ستاره از شفق در خون نشسته
شوخی رنگ حنا را دیده
کاتب از شجر ف میگوئی نوشت امدا
هر ناخن حنای شمشیر خونچکان است
دل بروی باین رنگ کار است دست
ای سر انگشت نقد بنده از دست تو
نقاب و رنگ لعل اگر بندد حنا

بر کف دست صفا پرور اگر بند و حنا
 رنگین بخون خویش کف یار ما که کرد
 و گرفت حلقه های انگشته
 کر شمع با بنید آن سر انگشت
 کف دست چو نیم صدف شجر فست
 ز خون دل نوشتم نامه بر برگ خناسوش
 از خون جگر بست حنا بر سر انگشت
 جلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر
 انگشت تو ای شوخ نه رنگین ز حنا شد
 از آن ناخن که عقد دل کشاید
 حنائی آن سر انگشتان دلکش
 خاتم نیلین بدستش نیست
 با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شهر

چون می جام بلور از پشتش گل کند
 این کار دست بسته بغیر از حنا که کرد
 همچو موج حباب در دریا
 از رشک بسوزد و بمبید
 طالم این رنگ حنا خود نبود در عالم
 بشوق آنکه گردد اشنا می دست نگینش
 خون دلم انگشت نماید چه بجاشد
 تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم
 خون دل من بود که انگشت نماید
 طالع و بدر در یک جا نماید
 بدل چون دسته سو فار تر کش
 عکس داغ دل حزن نیست
 دست او خاتم کشیدن جای غریب ازین

و آنا
 شاه طاهر
 شرف
 لا اعلم

پرباب سار چشم آینه اشعار صفت صفای سینه

صاف مروارید و مه را بختند
 سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف
 نموده موج رنگ پان بر سینه
 تعالی افتد چه صفائی سینه دارد
 جمعی که در کمینکه صبح قیامت اند
 ویدم از چاک گریبان صفائی سینه را
 بسط آن سینه بین قدرت صانع و رب
 سینه آینه پرواز صفای نازم
 آمد و رفت نفس شیشه ساعت آسا
 تا شا بر نتابد سینه او

طرح لوح سینه او ریختند
 بوسه از لغزش نه استد تا بناف
 برنگ موج می در آبگینه
 تو گوئی در بغل آینه دارد
 آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
 من کمان کردم که دارد در بغل آینه را
 استخوان بندی این معنی ساطع و ریاب
 لوح گنجینه پر مهر و وفا نازم
 شده از سینه صافت بنظر ما پید
 نظر گردیست بر آینه او

ملا علی رضا

صائب

توفیق

حشمت

مظہ
لا علم

چنانکہ شمع فروزان نماید از فانوس
چنان آئینہ پاک از رنگ کینہ

فروغ سینہ اش از پیرہن بود روشن
کہ راز دل توان دیدن ز سینہ

آب نمائی جگر نارستان x اشعار صفت انارستان

لا جامی

شمس الدین فقیر

عزیز

سیح

حشمت

غنیمت

دو پستان ہر یکے چون قبۂ نور
دو نار تازہ تر رستہ ز یک شاخ
چہ گویم حرف از پستان آن حور
مانند دو گوئی زر و دو پستان
نی نی غلط سم ز بس نکوئی
آن نار لطیف ہر کہ دیدہ
یا خود ز طلائی دست افشار
بسر بندی پستان خویش غرہ مشو
بسختی میوہ نامرغوب باشد
بالیدہ دو پستانش بران قامت نوخیز
بصافی سینہ اش آغاز پستان
ہیچ میدانی سیاہی از چہ در پستان است
بسکہ پستانش بیالاسر کشید
چرا کہ دند از مرجان دو حقہ
دو نورس میوہ باغ جوانی
دو نار بچ رسیدہ نار رسیدہ
دو پستانش دو گلنار ان جانند
دو نار تازہ ہر یک نو نہالند
حوری تو کہ مانند تو کم دیدہ کسے
پستان ہمہ نور و سینہ ات جہا لطیف
بروی سینہ اش سیب دو پارہ

حبابی خاستہ از غنچہ نور
کف امیدشان ناسودہ گستاخ
چو نو دولت بسی سر سخت و مغرور
آسودہ ز دست برد چو گان
از سر و دمیدہ نار گوئی
دست طمع از بے کشیدہ
گوئی دو ترنج شد نمودار
کہ سرگون شو داین و سیاہ دست بہت
سر پستان بسختی خواب باشد
چون تازہ نہالی کہ نخستین ثمر آرد
چو عکس بدرور آئینہ رخشان
حقہ حسن است ہر عشق بروی کردہ اند
عکس چشم کافرش بروی قتاد
کہ دائم سر بہر است آن دو حقہ
تمنائی حیات جاودانی
دو امر و دگزیدہ ناگزیدہ
کلہ ہر فرنگی زادگانند
دو برج قلعہ حسن و جمالند
مہ لا بتو در حسن نسجیدہ کسے
یک صبح دو آفتاب نشنیدہ کسی
علاج قوت ضعف نظارہ

دو پستان ہر یک چون جوی شیر اند
 بوش جلوہ ٹائے حسن پنهان
 ز عنبر قفل ز در درج کا فورہ
 بوی گل در نترن پنهان شدہ
 جز آن پستان کہ بچشم نور دیده
 دو پستانش بیدین پر ز نور است
 پستان چو لب گزیدہ شود کام از وجو
 ز روش دست بہ پستان و چشم پیش
 نہ بچشم با سر پستان آن حور
 انار از رشک پستانش بترقید
 سر پستان دلہ روزش ز تیزی
 سر پستانش از بس سخت و تیز است
 کہ شاید کرد در آغوش کس آید
 دو پستانش کہ آرام دو دست اند
 بسینہ تا شکم دریای سیاب
 پستان ترا چشم بتان است از پی
 دو پستان چون انار نور سیدہ
 بجز پستان آن ماہ سمن بر

بسا مان حسن را دو فرش میر اند
 برنگ غنچہ اش بالید پستان
 کہ تا ماند قبائے ناز مستور
 غنچہ سان بالیدہ و پستان شدہ
 حساب از آب آئینہ کہ دیدہ
 بختی و صفائی چون بلور است
 زان رو کہ آب نیست انار کیہ را
 شد یقینم کہ انار است جلال آبادی
 دو اختر شد لبند از مطلع نور
 ترنج از حسرت او زرد گردیدہ
 کند در دل ز پیکان تخم ریزی
 ز ہم آغوشش زان رو کرزیہ است
 مبادار خنہ در سینہ نماید
 دو مغر و گران سر خود پرستاند
 در پستان حباب و ناف گرداب
 یک نار است و نہار بیمار اینجا
 ہی ہر گز ندیدہ ہر کہ دیدہ
 نکرد آرام بر آئینہ گوہر

محمد یقین آزاد

تخلی

نعتان عالی

امیر خسرو

تخلص کاشی

محمد خان قلی سی

توفیق

لا اعلیٰ

پنبہ دل غ سینہ در و مند x اشعار صفت سینہ بند

دل ز دستم میر باید سینہ بند
 غنچہ سان دارد شکفتن در گرہ
 بند باید بست از تاز نگاہ
 شبہی بر قامت گل جامہ و خست
 درخت تنگ عیان بہت نارستان

کاش در دست من آید سینہ بند
 و اشود دل چون کشاید سینہ بند
 و از حریر چشم شاید سینہ بند
 یا بران پستان نماید سینہ بند
 ترا لباس باین اعتبار گلنار است

جواہر شنگہ جوہر

حکیم فی الدین سلمه
مولفه

عالم

فیضی

وحدت

میز اصائب

میز ابدال

مسج

میز اصائب

ملاطفا

داتارام برهن

میز اصائب

قلندر

سخر

حریر پاره به پستان شوخ گلبدن است
بند و لها می کشاید سینه بند
چوپستانش بشوخی سر کشیدند
صنعتی وار و بهالای دو پستان سینه بند

به حباب چو دریای حسن موج زن است
جان ز تنهای رباید سینه بند
به بند سینه بندش در کشیدند
پادشاه حسن کو باخیمه بر پا کرده است

شیشه رنگ نیا موس جان اشعار صفت دل سنگد لے جانان

دل خوبان شمع رائل تست
دل آینه دل یار است
پیدا است همچو قبله نما از تیر بلور
از دلش پیدا است دشنامی که می از لب

سنگ آهین ربا مگر دل تست
شیشه ام سنگ در غل دارد
از سینه لطیف دل همچو آهنگش
تاب گوهر در بلورین حقه پنهان کی شود

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلبر

بشوق پهلوش دل گشته یک رو
بوصف پهلوی آن ماه گل رو
کر سبزه از غنچه گل با شش و بستر کنند
گر بود بند قبا از بوی گل باریک تر
باغبان انداخت فرش از نتری پهلوی تو
با همه افتادگی بنگر بلند میای نخت

که جای دل بود و انجم به پهلوی
قلم سر کرده حرف چار پهلوی
بیشود نیلوفر از رنگ گل پهلوی او
میکنند هم رنگ داغ لاله پهلوی ترا
لیک می ترسم که گیر دران شکن پهلوی تو
فرش مغل را کند رشک چمن پهلوی تو

موج دریای لطافت در کنار اشعار صفت آغوش و کنار

ز رنگنای جهان کی کشاوه میگردو
چون دید بگلشن قدر عنای تو گردید
بیاد خوش کنای میسر و مشب برود و شوم

ولی که در بر آغوش یار بکشاید
خمپازه کش حسرت آغوش تو شمشاد
که خواهد برق گشتن در هوایش نقش آغوشم

نعرش گاه پای نظر اشعار شکم لطافت مظهر

بدان نرمی که کرافس و پیش مش
شکم چون تخت قاقم کشیده
شکش چشمه آئینه و نافش گرداب
نظر تا بر صفائی آن شکم بود
و وصف آن شکم دل ماند آجم
بلورین بر که صافی تراز آب
ز قاقم آن شکم هر چند نرم است
بجو شد از صفائی آن شکم آب
حریری کاغذی مهره کشیده
شکم از بس صفا آئینه نور
شکم کز لطفت قاقم یا حریر است
بیاد آن شکم و ناف و جهان خیال
شکم چون لوحه سیمین بسا صاف
برونقاش حسن از دل برائی
جوی آب است آن شکم لیکن درو
شد از وصف شکم تا خامه شاداب
شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم
نگشته از مساس دست محسوس

برون رفتی خمیر آسان گشت
بزمی دایه ناف او بریده
گروش چشم پری بود کز و عکس افتاد
نگذر از غرضی در هر قدم بود
که از بهر شکم شد پشت باخس
مصفا موج زن دریای سیاب
دلی خورشید راز و پشت گرم است
که زیر ناف باشد کان سیاب
مصفا و سبک ز نیسان که دیده
توان دیدن دران عکس رخ از دو
ز نرمی قرص صندل یا خمیر است
بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن
خط مو خامه مو مجرّه ناف
قسم ز صورت نازک ادائی
آب دریا نیست آب گوهر است
ورق شد جلوه گاه موج مهتاب
جام حبشید است یا آئینه آسکندر است
مساشش بوده گوئی دست محسوس

ملا جامی

متیج

محمد صالح

لانه جوت پرکاش

میر عبد الجلیل لکرامی

لا اعلم

حلقه گرداب آب حیات اشعار صفت ناف لطافت سمات

نواف است اینکه دلهما کرده بیتاب
این غنچه ناف و لپسند است
بود ناف زیارت گاه آدم
شکم چون چشمه آب است پر صاف
و نافش ماه را شرمندگی بود

کز و افتاد فکرم بگرداب
نقش گره از اربنده است
که بیت اسد باشد ناف عالم
شگفته زوگل نیلوفر می ناف
مگر گرداب آب زندگی بود

عارف لاهی

خشمست
میرزا صر علیصیر

قلندر
مولانا طاعتی
نار جوت پرکاش

ناف او دیدم و از خود فرستم
نیست آن ناف که چادرشکمش یافته است
چه سودگر شکست چشمه حیات آمد
تو گویی گز صفای آب حیوان
خمیر آن شکم چون کرده تقدیر
کردم از تازنگه اقلیم حشش را جریب
چه میگویی که ناف آن پری چهر
بلورین عوض آن ناف مدور

کردش چشم پری بود مکر
عکس آن زگرش نهلاست و آینه چین
بنزد جان بسلاست کسی زور طه ناف
نموده صورت چاه زرخندان
نشان مانده بروانگشت تدبیر
ناف او ناف زمین خس آمد حساب
بود گرداب اندر چشمه مهر
تو می نمود از آب گوهر

پشتیان بوی حسن خوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

سیح

۱۵ علم

نه پشت او صفای روی ماه است
پشت و روی یکسان است الحق
پشت او تا درنگا هم جلوه کرد
بود پشتش در آغوش نراکت
ز رشک پشت او خورشید افلاک
و پشت او سخن گفتن گداز است
ای ماهر و به پشت تو دانی که چیست خال

که روی حسن را پشت و پناه است
که پشت و رو ندارد نور مطلق
کرده ام زان روی برگزار پشت
چو برگ کبیده بهرین لطافت
گذار و پشت دست خویش بر خاک
که پشت و روی عینک هر دو صاف است
مهر نبوت است به پیغمبر جمال

معدم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جانان چ

صائب

نموده خویش را و دلم را ر بوده است
در جامه گلگون کمر نازک آن شوخ
چه خوش باشد و آغوش آوردم سر وانش را
مر نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد
ز دل خیال میانش بدر نمی آید
نقصیر میانش ز خشم هیچ ندارد

بسیار نازک است ادای میان تو
از لعل بود و همچو برگ لعل نمودار
کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را
که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میانش دارد
ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید
حرفیست که گویند الف بیچ ندارد

مکن ولیز تماشا شایسته تاب موئی کمر
 ز ابر جوهر خود برق میکند ظاهر
 خراب لطف بتان پیشود دل معمر
 زبوده است قرار و شکیب من صائب
 فغان که جوهر شیران کمان ابرو
 بیان این میان از من محال است
 مو شگافها و ران اندام زیبا کرده ام
 میان رخ خدا آفریده است از و هم
 خیال آن کمر از سر نمیرود چکنم
 ز شوق آن کمر هر کس لاش چاک است چکنم
 جوهر گرد کرد دست از ادا بست
 گرد آن ثابت کمر کردم که باین نازکی
 خامه بجا حرف آنموئی میان هر میکند
 هر عضو تن صاف تر از عضو کربود
 از آن میان که توداری گذشتن آسان نیست
 میان می بینم و چیزی بدستم و نمی آید
 صورت آن کمر شوخ چون نقاش کشد
 نار مویست میان تو و مضمون بسیار
 ز تاب جلوه سرور و روانش
 قد و وقت تماشا شایسته تبا هم
 زلف از راه شرم کمرش بر کردید
 دیدم میان یار ندیدم و مان یار
 ندیدم کس کمر تنگ و لستمان ترا
 خامه ر نازک کمر از تار موئی
 کسی نشان میانش نداد و چه کمر

که زیر تیغ بود کامیاب موئی کمر
 نمیشود کمر ز ر حجاب موئی کمر
 مباد هیچ مسلمان خراب موئی کمر
 خیال نازک چون تیغ و تاب موئی کمر
 میلی هزار شد هیچ و تاب موئی کمر
 جز این کان حلقه چیم حال است
 تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام
 دقیقه ایست که هیچ آفریده کشاده است
 که موز کاسه چینی بدر نمی آید
 که چندین شانه در کمر است یک موی میانش
 شدی موی کمر خط کف دست
 اینهمه بار لطافت را بکیومی کشد
 اینچنین قول ضعیفی را که باور میکند
 موی که بر اندام تو دیدم کمر بود
 زود جلوه گر گذری آب تا کمر باشد
 بدان ماند که در آئینه باشد سایه موئی
 قلم موئی ز مرثگان پیرا و کند
 کمرت معنی بکرست که بستن دارد
 گره افتاد در موئی میانش
 کمر یا سایه یا تار نگاهم
 عاقبت موی میانش توانست رسید
 نتوان هیچ دید چو در دیده موفد
 مصورانه به خود میکشد میان ترا
 و صفت نازک تر کمر خواهم نوشت
 زنی کمر که نشانی ز بی نشان آورد

کلیم

عینیت
فخلص کاشی

سعدی شیرازی

ساک فزونی

لما طعنا

شوکت

علوی

عارف لاهوری

میرزا بیدل

غنی

اعلم

پیچ سومان را هر ورا چون به بر یک نیست
کسی بوی نیاخته است خرمن گل
رشته عمرم باندک فرصتی گرد و گره
یک حلقه کند سلسله عمر آبدار
سوخا فانی کتاب و قری و کار نیست
بیش تر پیچ و خم از جوهر تیغ افزونست
دسته گل راست فیض از خرمن گل بیشتر
مصراع بر حبه خود را می نماید در غزل
دست پیچیدن دل بردن پنهان کشتن
هر چگونه کشم آن میان نازک را
تا میان نازک او جا گرفته در لباس
نه بند و دسته گل در گلستانها کمر دیگر
بفکر نازکش نتوان پیچ و تاب بردن
موی میانش از ننگه کرم عاشقان
همین انجم پایان چون بر صفت میانش را
رشته جان در تن موی آتشیده است
ز بس گداختگی در نظر نمی آیم

فکر آن موی میان هموار می سازد مرا
غم میان تو دار و به پیچ و تاب مرا
کز چنین بتیاب آن موی میان سازد مرا
تایی که میانش برگ جان من انداخت
مصراع پیچیده موی میان را بس است
کارش بیشتر کند موی میان که تراست
هر قدر بند و میان نازک جانان نیست است
پیچ و تاب لب را موی کمر پوشیده است
هر چه پیگونی از آن موی میان می آید
که در خیال بعد پیچ و تاب می آید
رشته نتواند کرد در عقد گوهر شد سپید
میان خویش چون ننگ انگگون قبا بند
در آغوش خیال هر که آن موی میان باشد
از زلف مشکبار فزون تاب می خورد
که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید
تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده است
مگر بوی میان کرده اند تصویرم

شیرین نمائی مذاق تلخ کمان لغیم پیرا شعا صفت کمر بند شکر خند

از کمر بند مرصع شد میان او نهان
کمر از تار جان بید بران نازک میان بستن
وه چه موزون کمر آن هوش بامی بند

هر که یابد دولتی خود را چرا گم میکند
نه از هر رشته آن دسته گل میتوان بستن
سخت این معنی نازک با دامی بندد

سعدی اشرف
میرزا ابوطالب کلیم

از پاندا زوقار کوه سیمین * اشعار صفت براق سیرین

سزیش کوه لیک از سیم ساده

چو کوهی کز کمر زیر اوقات او

ملاجامی

سیرین او که خواهد بود جادو
 چه سیرین گنبدی از نفقه خالص پا
 سیرین صاف او آبست روشن
 سیرینها از میانش شد هویدا
 سیرین گلسته نسیرین بهار
 نخل قدر چون صورت نگار جان بست
 پرسم از سیرین آن پری چهر
 چنان در چرب و نرمی بی نظیر است
 آن سیرین توده سیم است تروا من
 نظر مادر سیرین مشغوف میدار
 یاسمن بر یکدگر پیوسته اند
 باعثما و سیرین را بان کمرگذار
 چه سیرین تا که هوس کرد و گرم

دو کوه آوخته از تار یک مو
 هشته یاسمن لطف بدن کوه صفا
 که می آید بموج از باد و امن
 چو عالم از عدم گردید پیدا
 بی داغ تمنا پند زار
 گلسته سیرین را از رشته میان بست
 خمیر خورده مشت از پنجه مهر
 که پنداری کف دریای شیرست
 گرز کا تم ندید دست من و امانش
 چو مفلس در طلای دست افشار
 یاز شیری صبح قرصی بسته اند
 که مورخان تنگ شکر نخواهد شد
 بنهد زیر سرش بالش نرم

توفیق
 مرشد

سر غلوی خاوند و بان * اشعار صفت اندام نهان *

قلم پر زور انتخاب چون زنده دم
 سخن چون گرم شد و اصل مطلب
 در فصل بهار هر گل تر شکفت
 وین غنچه تو عجب شکفتن دارد
 بزیر و امن آن درنا سفت
 چراغی کرده جاد و طاق محراب
 زسین نافه آن یاسمن بو
 بلطف از غنچه سوسن زیاده
 مهرس از گوهر ناسفته او
 مهرس ازین ازان یا دام توام

دو انگشت ازید قدرت شده خم
 صدف را شد گهر بتخاله لب
 هر غنچه بشاخ خویشتن بر شکفت
 گز گلبن خود بشاخ دیگر شکفت
 دو ماه نو بیکدگر شده جفت
 فروزان پیکری چون گوهر ناب
 بزرسته چون سیم آهوی چین مو
 زبان در کام و لب بر لب نهاده
 زرا از غنچه نشکفته او
 دل عاشق و نیم آنجاست از خم

نعمت خان عالی

جوهر شکوه جوهر

تذروی

توفیق

چه سازم رنجه الماس تفکر
موسچن شیر بر اطراف آئین من گود
زار و فوج اواز ناز نین
میان ران او غنچه سمن بود
در او سطران نیلگون رنگ
زیر دامن تو پنهان چیست ای نازک بدن
زیر دامن آن سرو طنانه
کردم تهنات او نظاره
زیر باغ نافت آن گل اندام
چو حرف از زیر نافش کس بلب راند
مستور گلی که پرده اش دامن تست
هر لحظه شکفتن و دیگر غنچه شدن

سلیم
شرف

آفرین

جهاگیر و نو جهان

لا اعلم

که دخی نیست مشق را دران دور
که زیر دامن او دیده نقش پای آهوی
چو در صحن خطائی موی چینی
که نقش ستم آهوی ختن بود
بوده است گلی چو غنچه دلتنگ
نقش ستم آهوی چین است بر برگ کمن
دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
دیدم دو دلال و یک ستاره
شده تو ام مقش کرده با دام
نفس نمی درون نمی برون ماند
لب بسته لبان چشمه سوزن تست
رسمیت که مخصوص گل گلشن تست

نعرش و پای قلم نکته ران اشعار صفت ران جانان *

حدیث ران او گفتن نشاید
فتاده است کارم بخور نیز طفله
لانهای آن پر پوشش بکین فروش من
چنان رانم قلم در وصف رانش
زبس آن صفوه رانش مصفاست

پرسی در زیر ران کس نیاید
که گلگون شود اسپ در زیر رانش
کاخ شکوه را دو ستون اند استوار
که افتد بر ملا را از نخلش
اگر پای قلم لغزد کجا خاست

تمیج

قلندر

کنور پیمانی این بشیم

تند روی

لا اعلم

آئینه صورت نمای معانی روشن اشعار صفت انوی محبوبت سمن بدن *

ورق ز آئینه و جوهر کس صفت
چو زانویش دهد خورشید را رو
بزانو گر شود آینه همسر
زانوش نیست یک نیزه بر اند خورشید

سخن در وصف زانو که کنم صرف
نشیند هر پیش او و زانو
مسلسل گردد از زنجیر جوهر
حشر ریاست که آثار قیامت بر پاست

خلیل

مسج

دارب بیگ جویا

کنور پیمانی این بشیم

ستون قهرن بی همتا: اشعار صفت ساق مصفا

سخن از ساق او گفتن نشاید
بلورین ساق او داده گواهی
سیمین ساق او زربو سها داد
ساق نورانیش در پیراهن رنگین او
ساق تو مرا ز یاد آورد ز دست
بگرد این سخن پر دانه سامنم
رو و هر جا سخن زان ساق پر نور
ساق سیمین تو غنیمت که موجود هر اوست
بود از بسکه لبر مصفا آن ساق سمنیش
بتی که برده دلم را گفت نگارینش
عکس ساق تو لگز دوم تاثیر در آب
از محک سرزده بر سنگ بساقت نرسید
پیش ساق نرم صاف ساده ات
ساق سیمین او بلورین است
ساق تراز سوده صندل سرشته اند

که ساق عرش اندر لرزه آید
که حسن اوست از مهابه
خوشا سیمین در پایش زرافتاد
شمع کافورست در فانوسش که ده اند
هرگز ندیم ستون عنابی را
که شمع ساق زو آتش بجایم
قد آتش بجان شمع کافور
حق این تیغ تو برگردن من بسیارست
شود ز روز بهنگام سواری من زینش
خمیرمایه صحت ساق سمنیش
ماهی از موج بود پائی بزنجیر در آب
نقره آخر شده خلخال بیات افتاد
شیرماهی مشت خاری پیش نیست
گر غلط گفته ام بگردن من
در لغزششت پائی نظر از سرشت او

مسیح

حشمت

فریدالدین احوال

نعمتخان عالی

غنیمت

میرزا ابوطالب کلیم

مغز فطرت

عظم الملک اعظم

توفیق

لا اعلم

فانوس شمع و لهامی ستمند اشعار صفت شلوار و شلوار بند

زند موج لطافت چون صفائی ساق سمنیش
صفائی ساقش از شلوار پیرا
ست دلچست زیر خامه او
بود شلوار بندش مارگستاخ
نه این پوشاک زیب ساق در نهست
چرا زربخت پوشد از پی شان

ناید آبشار نور شلوار پیرا ز چمنیش
چو شمعی کش بفا نوسی بود جا
طرز مضمون تازه دارد
دو سر آورده بیرون از دو سوراخ
که زرخ حسن خوابان زین گرانست
همانا برق رخ شد زیر دامن

میرزا طاهر وحید

آمارام بهمن

صانع

لا علم

حجاب خانہ عفت ازین است
پوشید چو زیر جامہ آن رشک پری
در چپتی و راستینش شکے نبود
سر رشته عیش و دوجہا نم بکف آید
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد
غلط گفتم این بند شلواریست
ثریا بجوزا و خوشیدہ است

نہان کدبانوی عصمت درین است
از جملہ عیوب گشت اندام بری
مشکل کہ گذر کند بشیم سحری
در دست سن آید اگران بندازارت
ای بافتہ از رشته جان بندازارت
درینجا کس آگہ ز اسرار نیست
بر شیم بگلہ ستہ پیچیدہ است

شفقالوی لذت بخش مذاق حایق اشعار صفت کعب جانان

و آثار مہین

کنو پیمانی این سیم

بیایش کعب در کار از دوست است
یکے قطب شمالے را نمودار
خاطر م در فکر کعب دل را افتادہ است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن
نگارین پاشنہ از روی انصاف
ندان کعب است کو شاخ نہال قاتلش سہرزد
شکل کعبش را بلا تشبیہ میگویم کہ چسبیت
نظیر کعب او پیدا شدن از جیبانی نیست

عجب لطفی نمودار از دوست است
دگر شکل جنوبے کردہ تکرار
مہر دم در ششدر رخ و عناقادہ است
بی تامل اینکہ مضمون پیش پا افتادہ است
چونایخ است سرخ و شستہ و صاف
غریب است اینکہ مہر آورد شفقالوی پیوند
مہر دمہ از عالم بالا بزیر افتادہ اند
کہ شکل مہیات کعب کعب بیشتر باشد

بی سہرپاس عاشاق غم گین اشعار صفت ناخن و پشت پا حرام و مکین

میز اصائب

نزدکت افتد روا رو کہ ہنگام خراسیدن
خضر میر و یز بجای سبزہ از جوالا نگہش
کبک انہ حیرت رفتار قیامت زایش
ناز پرورد خرام قامت رعنائی دوست
گر ویدہ است تہجہ قدمگاہ خضر سبز
بر تیغ کوہ سینہ فشار و زنا نفعال

توان از پشت پایش نقش روی قالی را
آبجیوان یا خرام قامت لجو است این
بسکہ استادہ برہ رخنہ خون در پایش
بر نیمخیز و بہ تعظیم قیامت گرو باد
روی زمین ز سر و پریشان خرام ما
کبکی کہ آورد بنظر آن خرام ما

در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام
ز سرو و خوشخرام او که غافل متواند شد
هر کس که دید سرو ترا در خرام ناز
هر جامه روا و در جلوه آید یک میسازد
آب چون آینه ز قمار فراموش کند
چشم حیرت و دم میگردد ز طوق قمریان
بچه شاهین شمار و نقش بال خویش را
مستانه سرو قامت او در خرام شد
لطیف اندام پائے تازه و تر
خلیده گر بران شرکان بلبل
بکفش غنچه کربایش رسیده
قدم بر بستر گل گر گذازد
هلالی که بر آسمان جامی اوست
چنانز کمیت که بنیم بگاه جلوه قدش
نگارین پای او رنگین نذر روی
بوسه من بی برگ و نوا برگ خنار
ناز ز قمار تو نزدیک بر گرم سازد
بیدار شد از غلغل طرز خرامت
بچشم از بس خیال آن کف پا نقش بینیم
آزده شد از چشم من امشب کف پایت
اگر بر چهره گل پا گذارد رنجه میسازد
صبا طرز خرامش میشد محو پنجهان هوش
من باین قمار شیرین عمر خود در باختم
طو ز قمارش ز بس از جا در آمد سایه را
خرام حیرت افزای که آن سرو بهی دارد

بهر سرو از طوق قمری حلقه بگوش آورد
که دل تعلیم از خود رفتن از ز قمار او دارد
در خواب نو بهار رود پا نقشش
بتیغ کوه خون و حلال از شرم ز قمارش
سایه بر آب روان گر فکند تنگینش
سرو در وقت خرام قامت لجوی تو
کبک از بس است و پاکم کرده ز قمار تو
طوق گلوی فاختگان خط جام شد
چو پشت و روی با دام مقش
رسیده تا بساقش روغن گل
چو گلرکش بناخن خون و دیده
رگ گل آن کف پا را بخار و
تراشیده ناخن پائے اوست
گرانی نظرم باز داروش ز خرام
شکفته لاله بر پائے سروی
تا بوسه به پیغام و هم آن کف پا را
رفتن عمر من و طرز خرام تو کمیت
هر قلنه که خوابیده در آغوش زمین بود
بیاض دیده روشن سوا من خنای شد
دروا که کف پای ترا چشم رسیده است
شکست نگ گل چون زبانی شیشه پایش را
که می آرد گلگشت چمن مهتاب بر دوش
عمر من میرفت من پند شتم ز قمار اوست
همچو سروی در پی آن قدم قامت میشود
صبا را در گلستان از وزیدن باز میدارد

کنور پیر بنیم

مسح
مولوی مصطفی خان

وجه الدین

قتیل

شیخ محمد علی خیرین

میشی عروسی

عبدالحسین کاشانی

علی

میرزا طاهر وحید

دراب بیگ جویا

شمس الدین فقیه

مولوی حسان مسعودی

اشرف

کیتا

راضی

صفی میرزا

باقر

عبدالقادر بیدل

مومن سنگه سی

میرغیاث الدین منصو

لا اعلم

جان فشاندن بیانی او مختار
جاو باطلو مار تصویر است از رفتار او
جاوه را پائی نگارین تو سازد گل
میخامی وز قد تو سایه می افتد بنجاک
گذارد پا اگر در چشم ببلبل
هر سو که رفته شبها آنشوخ آتشین خو
بیا ایجام و مینای طرب نقش کف پایت
نیت نقش پای بجز از خرامست جلوه گر
بسکه از طرز خرامت جلوه ستانه رخیت
مخرام ای بت رعنا که بهنگام خرام
نمی افتد بدام حیرت از شوخی خرام او
به تکیستی ز جای خویش آن طناز بخیزد
چون بشیند شود صد کوه تکیستن پیش پا او
تا خرام قامت او برد از سر معش ما
ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها
گفتار تو شهید است که جانها گس است
ز رفتار تان امان از عالم ایجاد برخیزد
عشاق را خرام تو از خویش میبرد
خشک می آید بچشمش جلوه آب حیات
از خرام او لعل جلا و ان قانع مشو
بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود
هر کسکه دید سر و ترا در خرام ناز
از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند
عاشق فل شده هر چند که آواز دهد
کوه تکیستن تو تا سایه بدریا نرسد

پای بخت جان فشانی را
بسکه همچون خامه نقاش رنگین می رود
روش خامه بجز در خرام تو کیست
چند سوزم زین صد یالیتنی گشت تراب
بخار و از خیال خسته گل
از نقش پاوان ره افروخته مثال
خرامت موج می مخمور طرز آمد نهایت
و قدر گل از دست بهار افتاده است
زنگ روی چمن چون باوه از پانه رخیت
مخمر تازه بهر گام پیام میبرد
کشت نقاش اگر بصفحه آینه تصویر پیش
که می آرد عرق بر چهره اش اما نمیریزد
چو برخیزد ز جای برخیزد زمین او
پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش
از خرامت عالمی آسوده راز لکرها
رفتار تو سیلیست که دل خار خوش است
بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد
سیل بهار هر چه کند پیش میبرد
هر که درستی تماشا کرد رفت ارترا
کاینچنین صد مصرعه بر جسته و دیوان است
در زمان سر و خوش رفتار او بل گشت
از پا اگر نمی افتد از دست میشود
نقش پا بل گران میگرد و از رفتار او
کوه تکیستن تو مشکل که صد بار زود
بعض بیتابی موج خطر آرام گرفت

زکوه قاف آسان است عمق را بر آوردن
 بود چون سینه زیر سنگ از نشو و نما عاجز
 سی سروی که شد چشم سفید از انتظار او
 عیان از پشت پایش موجه نور
 چو برگ گل بر پایش آید
 دل از هر ناخوش بسته خیالی
 شود از بهر قلم چون علم تیغ جفائی او
 بران پائے که بر گل ناز دارد

صد از کوه مکی تو ممکن نیست برگرد
 زبان عرض حال من تمکین گرانگش
 ز مکی بر نمی خیزد غبار از نگذار او
 نباشد آن جلا در چهره حور
 ز بس عکسش به پشت پا نماید
 فروده بر سر پیری هلالی
 نظم را بهانه سازم و انتم بیای او
 کجا پروا نای پاندا ز دارد

ملاحامی

تاج قریب آید عشق و شمع حنائی و صفت حنائی و نقش سنگ خال و خاک پایی و فروز

حلقه دیگر زنجیر جنون من فرو
 دل بسزفته است تا آن نقش پا دیده است
 تری بر خاک صورت بند از نقش قدم
 بودی زیبا افتاده هر نقش پائے تو
 دو جهان در نظرش دست نگارین کرد
 شبی سیر خیال دیدن آن نقش پا کردم
 بهار آینه رنگی که باشد صرف آئینت
 تبارج چین و داشت سروفتنه بالایش
 گلبرگ تازه بیجا منت کش صبا شد
 بیچاره حنا که دست گیر همه بود
 بعرض جوهر خوش رنگ فانی سنگ پای او
 خرد باور نیدارد که باشد سنگ پاش از سنگ
 خمیر سنگ پایش هرگز از چینی نمی شاید
 از سنگ سنگ پای ترا نیست گریسند
 بر نقش ماه من نه نشانی مدور است

ساقی سیم تو تا در مال از خال فرت
 فرستش باد که محراب دعا را دیده است
 چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین
 ز بس سرو تر کیفیت از رفتار می ریزد
 هر که در چشم کشد خاک کف پائی ترا
 گریبان را پر از کیفیت رنگ حنا کردم
 شگفتن فرشت گلزار یک بود پای رنگینت
 که از رنگ حنا خون بهار افتاده در پایش
 بیای او کسی دست نگیرد از حنا ندارد
 دست همه را گذاشت پائی تو گرفت
 زنده بس خنده دندان نما بر نچه مر جان
 چه خوش باشد که بر مرده باشد سنگ پائی او
 ز خاک شوق حسرت نصیب پائی او باید
 طرحی بکن ز ابر کهن سنگ پائی تو
 گوای که آفتاب به پا بوسش آمده است

تمیز اصابت

همپای تو تارفته بگلشن گل پایوش
 بیو نیست غلغالی در پای نازیش
 بر گهای لاله می بینم چو در طرف چین
 بیایش بوسه زورنگ حنا سرچی بالا شد
 خون هزار بوسه بدل جوشش میزند
 بوی گل در جنبش آرد سروبالای ترا
 از خاکشته سپهر پای تو همچون پر زرخ
 حنائی من بخت سبزه گردید
 ز بسکه تازه بود رنگ و بو حنائی ترا
 تا بپایست حنائی بت سیمین اندام
 چو گل در پیرین خونم ز خوشحالی میگذرد
 جوهر پای تو سودم زور و سر رستم
 کند و زبر بر قدم من بر باد و خلخال
 همچنان صافست اندامش که چون طلق صفا
 ز بس نازکی گرد و دشمن رسیده پای
 بران پانی حنائی روی زرد خویش مالیدم
 هزاران کشته باشد جلوه حیرت قرائش را
 پای را حنائی آتشم دو بالاشد
 نگار بسته به پا گرم جلوه است چنان
 چمن نموده نقش قدم غبار مرا
 سروبالای تو همسایه عمر ابد است
 بت شوخی که دل نواز است از این ناله
 نه از خلخال زین یورمان سروسی کرده
 نه آهی حلقه زونی ناله من رفت و نباش
 از پی پشستنی زورنگ گلشن آب شد

پنهی رام سرور
 فضولی بغدادی
 رضا

محمد قاسم
 میرزا عتیانش
 لاله جوت پرکاش
 خالص
 سحر کاشی
 شاه ابراهیم
 غنی

تانیه
 فطرت

حسرت

محمد علی آوار

امانت

قلندر

خنده زده بر لاله و سوسن گل پایوش
 روز نیست اینکه عاشق در پای کند سلال
 آن کف پای نگارین یاد می آید مرا
 دلم خون شد ز غیرت این عجب هنگام بر شد
 از دیدن حنائی کف پای او مرا
 شوخی رنگ حنا خار و کف پای ترا
 خوب حرفیست که تار یک بود پای چراغ
 که بر پایش رخ پر خون بسالید
 بس زخم چو گل سرخ نقش پای ترا
 عشق بی تاب من آتش ته پامیدارد
 که ز سپهر پای او خوابید چون نگ حنائی
 حنائی پای تو ام کرد کار صندل سرخ
 که حسن گلر خان پا در رکاب است
 بینما بدشت نقش پای او ز روی نقش پای
 اگر نقش بود زورنگ حنائی
 ازین گلشن که چندی گل سنا که من چیدم
 بدان از حلقه قراک کم خلخال پایش را
 جان من سرت کردم این چو قلعه بر باشد
 که دو و آتش رنگ حنائی است کردش
 گرفته است گل من مزار مرا
 نقش پای تو زین را گل دی سبد است
 کسی جز من نفهمد معنی فریاد خلخالش
 بیایش بوسه زور و شورشید و قالبی کرده
 خبر از رفتن دل میدهد آواز خلخالش
 گل سبت آورد بیل از برای سنگ پا

آسمان از مہ نو نعل در آتش دارد
 ہالہ از رشک نعلت آتش اندر خست
 داشت تا خادو ہم بکف آن نقش نرود ترا
 لطافت میچکد از جلوئے قدر عنایتش
 موج آب زندگانی نقشہای پایے تو
 بود از پی غسل ہر گاہ رایت
 خاکپای تو قدم گر نگذار و مہ بیان
 رنگ حساست بر کف پای مبارکت
 رنگس بزین دیدہ خود دوختہ از شرم
 از بسکہ جان زندہ دلاں پایال کرد
 در سر کوشش بزرگان خاک میر و ہم سیر
 نخواہد در چمن طراح گل کرد از جلالت
 گروست و بہ خاک کف پای نگارم
 ہر کجا بینم نقش پای او آنجا بہ چشم
 رفتی و دل نشست بخون و رفقای تو
 برای گشتن من خواستی کہ بر خیزی
 بخت سبزی ز حنائی طلبم ہچو حنا
 بہ تعریف حنائی پایے جانان
 شد از رنگ حنا تا خون پدیدار
 حلقہ خلخال او چون دلرباست
 ہنگام خرامش جلوہ مستانہ میدارد
 ز نقرة نیست بپای نگار من خلخال
 بپا پایب زر بست است از نانہ
 نگارین پائی اور نگین تند روی
 برہنہ پا اگر در جلوہ آید

کہ گل کفش ترا بر ہموستار زند
 از گل کفشت چمن را خار و پیر نہست
 در نظر بادست او شاخ گل خورشید بود
 توان رود بد چون آئینہ از نقش کف پای
 خندہ کبک می باشد صدائی پایے تو
 دل چاک چاکم سزد سنگ پایت
 کہ ہم صلح و ہمدردی و بیستائی را
 یا خون عاشق است کہ پایال کردہ
 در پای تو ناید بگلشن گل پا پوش
 آب حیات می چکد از خاک راہ او
 تا چو مہر آئینہ زان نقش پا پیدا کنم
 بقاش بہاری چون نایم نقش پایت
 بر لوح بصر خط غبارے ہنگارم
 خاک برداریم چندانی کہ آباید برون
 ای فتنہ از نظر چہ حنا داشت پای تو
 حنا بپای تو افتاد و عذر خواہی کرد
 تا بالہم رخ پر خون بکف پای کسے
 قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان
 ہلالی در شفق گشتہ نمودار
 حلقہ چشم پر پی گفتن رواست
 تو پنداری خط ساغر بود خلخال و پیش
 کہ از وج حسن فتادہ بپای او در ہلال
 چو برگ لالہ و شبنم خوش انداز
 شگفتہ لالہ بر پایے سروی
 حناے کف ز پشت پا ناید

امیر خسرو
 میرزا محسن تاشیر

مولوی حسان بیہوش

کلیہم
 جعفر بیگ

نصرائی ہمدانی

صوفی سبزاری

نیز اجلال اسیر

طاطخرا

حافظ

عنایت ناسخ

لہ اعلم

وقت پاستن ز بس کانت شیرین میکنند
مگوزنگوله بر پاسته جانان

میشود شان غسل در دست خادم سنگ پا
بیایش سوده سروهای نالان

برنگ کلف ماسواد قزاقی دمینا اشعار صفت بی عیوب صفا

صائب

مراد مکنظر چون سرمه گرد آیند سودائی
نگه از چشم کبود تو چه خوش می آید
مرا فکنده در دریای غم نیلوفر می چشی
ز گیس نیلوفر می ترکان زین را بهین
شد زو خط سبز از آن رودی آتشین
نیست از آبله بر چهره آنساه نشان
نه تخیاله است برگردان آن پرمی پیدا
لعل تو ز روشن گهر می جان جهانست
مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشی
از چهره او شقایق اند و خسته رنگ
عجب دهن فراخ او نیست جز این
کز نیست بخوبان به بلندی ممتاز
در رشک خوش آیند گپی قامت او ست
مفتون تو که بجو ز خر سند شود
بر چهره صافت اثر آبله
خورشید ز رشک آب و ثابت و تاب
خسار تو آب این نشانهاست حباب
ای قامت تو چو روز و روی کوتاه
خورشید رخت بلند از آن بر ناید
بر عارض لاله رنگ ای سرور و ان
در شهر بخوبی شده انگشت نما

ملاحظه توجیه شیری

خلق المعانی

بلائی آسمانی بود چشم آسمان گونش
یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون
که چون رشید المصابین است مرگانش
چشم زین چنگ آن غار مگردین ز بهین
چون سبزه ضعیف که در افتاب سوخت
شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
زنگی این صدف بیرون لب و او ده گوهر
بتحال بر آن لعل مرا پرده جانست
کتابد بخیه الماس را مرغان زرنیش
در طره او نگهت سنبل زده چنگ
کز حسرت او دل جهانی شده تنگ
گور عنانی بجلوت خویش بسیار
آن دست که در طلب نگر ویده دراز
عشق تو بلامی هر خرد مند شود
بوده است ضرورتا که بند شود
حسن همه را فسانه حسد و خواب
بر عکس نمود عکس هر چیز در آب
ز نهار مدار دست از من کونا
تا دست زوال باشد از وی کوتاه
آن نیست نشان آبله گشته عیان
ز آسیب اشاره بر رخت ماند نشان

داری ز پنی چشم بدای و خوشآب
 دین از همه طرفه تر که از باد و حسن
 نه دست زلف لاله پوش تو رسد
 کوتاهی قد تو بر آس دل ماست
 باور کنی که از من ای عشوه پرست
 تا راست بگوید این سخن در رویت
 صفات داغهای بشمار چچکاش
 آن یار که شد غارت جان ندر باد
 زان لبسته همی شود سخن در دوش
 گز آبله بر خشت نشانه پید است
 مشاطه تقدیر برویت گل رحمت
 آن وی چو برگ ارغوان را نگرید
 تازلف تو از روی بیک سوی فتاد
 ابروش به نیکوی دوم دارد لیک
 یارب کلف است بر رخ چون مه نو
 ابروی زرد نقص جالش نمیکند
 واحد العینی دو چندان کرد حسن و میح
 ز یک چشی ترا هرگز زیان نیست
 ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید
 بعارض داغ چچک نیست و انم
 ندارد رخ نه چچک نقش آفت
 رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش ازین
 ندارد رنگ چچک بر رخ آنظام که می بینی
 اشک است که در چشم تو بر احوال
 خطه شکین نگارین نگ کا فوری رفت

یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
 یک چشم تو مست است و گر چشم بخواب
 نه لب بلب شکر فروش تو رسد
 تا ناله زار با گوشش تو رسد
 بر بود دل شکسته آن نرگس مست
 هم مرد مک دیده تو کج نبشت
 با حسابی بود جنش گشت اکنون بحیاب
 بر بود و دلم طره همچون شب او
 کوشی برینی نمے کشاید لب او
 توطن نبری که ماه حسن تو بکاست
 از غایت نازکی نشانه پید است
 وان عمزه شوخ و لستان را نگرید
 در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد
 چشمش که دو م ندارد آنرا نگرید
 یا سایه زلف است که بر روی فتاد
 سر سوره کلام خدا اکثر از طلاست
 آفتاب از بهر خیر جهان نهالین است
 که زیبا تر بود تصویر یک چشم
 در دیده روشن تو گل نیست پدید
 برگ یا سمن افتاده شب بزم
 عرق در رخ فرد رفت از لطافت
 چچک بروی ساده مرصع تمام کرد
 که می آید پی قلم عجب حسن زره پوشی
 تا کام رسیده بود لیکن چچک
 شب چو سان نگ سیه ماند به پیش آفتاب

مولوی حسان الممتنا
 خسرو

سید صلابت خان

وحد

میزراعت

سلطان باجی

شاپور

حکیم شفقانی

خاقانی

شیخ فیضی

قاسم بیگ جالقی

میر صید

ابوطالب کلیم

طمانینه

لکنت شیرین زبان از فصاحت شیرین
 بنید اگر در آئینه چشم سیاه او
 امروز درین دیار و رویه کیست
 عالم همه را بیک نظر می بیند
 آن یار که مشک بر قمر می ساید
 هر چند که خائیده سخن می گوید
 کرشد گهری ز درج نوشینت کم
 صد ماه ز اطراف رخت می تابد
 زان چشم تو تیر مژه افکنده چنگ
 تیر مژه بسکه سختی بر دل تنگ
 سرویت سیاه جوده آن ماه تمام
 شکل خط او بگرد و عارض مدام
 زخم بالایی دیده است او را
 ای سروی و می کرده لب افکار ترا
 بی غلطم بسکه دمانت تنگ است
 گر خشک شد از باغ رخ جانانه
 دل تکیه که خیال یک ز گس دوست
 دل مرا نگه و لبری بد نبال است
 آتشوخ بغمزه بر سر جنگ میباش
 شمشیر که زنگش بزود ایند خوش است
 در باغ جهان که جای آسیب بود
 در دیده من و اغ سفید و قنوت
 سروی که ز رخدانش به آسیب بود
 که ساده ز منو نیست تنش عیبی نیست
 تبخال بران لب خموش آمده است

بیب لهای تر این سکنه چپان تراست
 آئینه سرمدان شود از یک نگاه او
 از خیل پریر خان پسندیده کیست
 آئینه و آفتاب را دیده کیست
 از لعل لبش و در و گهر می زاید
 شیرین و بهش ولی شکر می خاید
 در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
 کوباش ستاره ز پر و نیت کم
 که چشم تو بی سلاح میازو جنگ
 شد تر کش عذره تو خالی ز خدنگ
 برگرد و عارضش خط آتش فام
 چون سرخی مغرب است در اول شام
 چشم زخمی رسیده است او را
 آلوده بخون و لعل خو خوار ترا
 آزرده لب از خنده بسیار ترا
 یک ز گس ناز پرور ستانه
 خوش نیست و خسته خفته در یک خانه
 که جای آبله اش دل را ترا ز حال است
 وی گل ز خزان حسن بیرنگ میباش
 ابروی تو که ریخته و لنگ میباش
 حسد و احم ز نیت و زرب بود
 زینده ترا ز شگوفه آسیب بود
 و راهمه از جفاش آسیب بود
 مو بر تن سرو باعث زیب بود
 بی و بهشت شکر فروش آمده است

لعلت می و کج و همت تنگ شکر
 بخاله بران لب ز حرارت جو شید
 با معجزه حسن جهان آرایش
 چنان چشم کبود تو جان توان برن
 نباشد از غافل گر با گویا نمیدود
 مصحف رخساره او را نشان آیه است
 نمیکند بمن ناتوان نگه آن شعشخ
 رسید جان بلب نیست رخصت مردن
 بت رنگ عذار مراست ابروی
 بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد
 ابروی زرد مصحف رخساره ترا
 چشم کویه نظر آن آبله وار ش خواند
 جواز لکنت نمی آید سخن بیرون از ان لبها
 ز لکنت نیست گر حرفش بلب پیرا شناسا کرد
 گو لکنت ز عیبایی سخن برخویش می لرزد
 حشمت ز تنگی دهن و لکنت ز باناش
 ای که سر حلقه سیران سیه فام توئی
 که بود لکنت تو نیست
 نشان آبله افرو و حسن روی ترا
 در عرق فتی زنی از ماه پروین زاوه شد
 از آبله بزرگ گشت نیست نشانها
 چشم احل از نگویان معنی پیچیده است
 شده است ز کس سبز تو سرخ پنداری
 گرمی ندارد سرتای درخشان آب
 زین رو که تو شعله و روشن باشد

از گرمی می شکنز جوش آمده است
 یاکشت حباب از می گلزنک پدید
 آورد ز بیجا ده برون مروارید
 که ناگزیر بود جور آسمان برون
 لب او بسکه شیرین است یاز هم و نمی کرد
 تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله
 ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است
 اگر بکار من از لکنت زبانی هست
 فراز چهره چو سر سورهای قران سرخ
 اگر چشمی و گریداشتی کشتی دو عالم را
 سر سوره الیت که قلم زر نوشته اند
 بسکه خالیست بر خسار تو جای نگهم
 ندارد طوطیش میل برون از شکرتاش
 سخن گرد و مان صد بار کرد تا جا کرد
 جدائی کی تواند از لبست طاقت کجا و از
 حرفی که کرده رستم آنهم شکسته است
 چشم بدور که خال رخ ایام توئی
 میکنی درس و لب سری تکرار
 یک هزار شود ماه چون ستاره شود
 دست بر خسار مالیدی برآمد آفتاب
 بر روی تو جای نگه ماست که خالیست
 شوخ طبعان لطف این ایهام فیه اند
 که در پاله فیروزه کرده اند شراب
 از رده میاش یکسر موزین باب
 کاند سر شعله موش آرو تاب

دشمنی

ملا محمد شریف
غنی -منظور
افروتشوکت
قلندر

حاجی محمد اسلم سالم

حشمت

آیه
شرف الدین علیخان بیام
داراب بیگ جویا

خالص

مقیای مقصود

میرزا حسن باب

محمد قاسم سراجی

میرزا خجری
کمال سماعیل

میرزا ناصر علی
یکتا
لا علم

تقلم نمی برد و سرمان تو
بر عارضی که رنگت امی در خوشاب
چه عیب گر مژگان شوخ او در افتاده
از ساغر ناز هر دو می میخوردند
حرف شیرین تو از لکنت بود و کجپ
آسمان چشمتی که من بیار و گردیده ام
دل خراب مرا جور آسمان کم بود
نگاه ز گس نیلوفر می گشته تراست
بنا شد یک نفس بی فتنه چشم که بود او
مگر در چشمه خورشید نیلوفر نمی باشد
زان بهم بست آن صنم یک چشم
بیشی اگر نماید بران چهره عیب نیست
ز رفت خوبی حسنش ز رفتن بینی
کس در وفای عده چو آن شوخ نیست
ای برده بیاض رخت از صبح سبق
رخسار تو در آبله گشته است نهان
نه بخاله است برگردان یار افتاده
حسن ویش کم نگردد از نشان آبله
نه از لکنت نمیبگوید سخن کم
بسکه دارد شوخ مانا ز ک کلام
بخاله میزند لبش از گرمی نگاه
داغ چپک که بران عارض آن خسارت
جبین ناز را چندین منه بر ساعد سپین
ماه من زلف از ندارد عیب نیست
چه شد گریه من سبیل ندارد

ز چشم تو افتاد مترگان تو
نمکین نشو می که ز گس شد بی آب
حجاب ناوک ترک نگه برافستاده
بیدار یکے ماند یکے رفت بخواب
چون سخن برگرد لب گرد و غلطان شود
چهره خورشید زرد از درو بیدمان اوست
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
که فتنه از فلک لا جور و می خیزد
بلا پیوسته از گردون مینار رنگ میارو
بران رخسار چشم آسمان گون تماشا کن
که نفسنگ نگه خط انگند
منبر درون کعبه نمیبدارد احتیاج
چو میرود الف از ماه مه شود بیدار
لکنت گواه اوست که قولش در نیست
خورشید و مه از دفتر حسنت و و ورق
نی بی غلطم که شعله کرده است عرق
که گوهر نابرون از مخزن اسرار افتاده
از قضا این نقلدان کرده است شیرین جان را
ز شیرینی لبش چسبیده با هم
از زبان تالب کند صد جا مقام
این لعل آبدار چه بسیار نازکست
میتوان گفت که آئینه جوهر دار است
مرت کردم قران ماه با ماهی نمیباشد
شب گجا گردد بگرد آفتاب
که بی و و است شمع ماه روشن

گفتم سخت شکسته چون آید
گفتا که باین دمان تنگی که مرست
بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود
طاق ابروی تو فز زرد و دول ما
نه از ناز است که حرفش بلب دیر آشنا کرد
واغ چیچک نیست بر رخساره جانان پد

با آنکه همسره چو در مکنون آید
مگر نشکمنش چگونه بیرون آید
این رشته تا گره نشود و انمی شود
آتش از سینه قندیل مجراب گرفت
سخن با خوش نمی آید کزان لبها جدا کرد
شربت قداست و روی تخم ریحان رخت

بر چهره بخودان گلاب فشان اشعار صفت نراکت تن معطر بودن آن

بسکه می غلطد در آغوش نراکت شوخ من
نازک اندامی که عالم تشنه آغوش است
رسیده است بجای لطافت بدنش
اگر زنگهت گل پیرهن کند و بر
اینچه لطف است که چون سر و شوینا رنگ
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود
بزیربانه گلگون صفای اندامش
نراکت تو نسیم بهار شوخیهماست
چنان رو لطافت یا روحانی بهشت من
از نراکت بیکه افتاده است اندامت لطیف
بدیوار سرائی او نگاه گرم نتوان کرد
گرفته است نراکت ز بسق نیرنگش
بود نراکت او آنقدر که سبک گردد
خیال او بخواب آمد گر فتم در غل تنگش
نگ میبارد نراکت گرم نتوان دیدش
بزیربانه گرم آرام گیرد و کز سبک و حی
برقع برخ افکنده برو ناز باغش

خواب و بسترش محل نمی بیند خواب
سایه بالائی او از کشتی بهدوش او است
که از نسیم بود و اندام پیرهنش
شگفت نیست که نیلوفری شود تنمش
از بنگیری آینه تن سیمینش
موج بر آب لطیف اندام نبهت
چون عکس ماه بود از حباب می پیدا
ز بار سایه گل کج شود کلاه ترا
که ظاهر میشود از پشت پایش نقش پای او
خار و زرد موج بوی گل پیراهن ترا
که از مهتاب پر خجال میگردد لبش
ز آب آینه و انحراف جانه رنگش
ز باد جنبش مرغان کبود یا سیمینش
خران میشت دیدم صبحدم در گلشنش
هرگاه صد کاروان شکست بر مرغان ما
نهانش بر تابد سایه نازک نهالی را
تا ننگهت گل نبسته آید به باغش

تمیز اصائب

شوکت

ناصر علی

طالب آبی

میر صید

میجا

شفیعی اثر

حافظ

تسلیم

آصفی

میرجلال الدین حشمت

ملاطخدا

والاب بیگ جیا

خواجہ حسن لکنوی

بجو

شیخ محمد علی خیرین

قلندر

امیر حسرو

معرفیات

زلالی

زنگش زرشوخ چشمتی نظاره بشکند
بروید صد گل نیلوفر از گلشن رویش
تنتش از نور خورشید آفریده
تن جان بخش آن دلدار زیبا
به تن برده زجان گوئی لطافت
بسکه بلورین بدنش باصنیاست
مگر نسیم تن صبح برچمن بگذشت
این لطافت هیچ برگ گل نبرد چمن
گل ز نوبت در گلستان لاف میزند
رویت نداشت تاب اشارت زنازکی
صبار مانع گلچینی دیدار میسازد
تا گرم دیده ام ز رخس میچکد عرق
برنگ دختر زگر پیراهن برودن آئی
چنان پرورده اغوش نزاکت و کناراوا
بسیار گلشنش با این نزاکت چون آن
خمیر مایه صبح است از صفا بدنت
بود لب ز صهبای لطافت ساغر گلشن
یلاغ میروی نسیم رنگ می آئی
بر دیوی نازاندا مش صبا سوی چمن
ز بهار که آن بند قبا سخت میندید
مانه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم
مردم درین هوس که چو جان بر برکت شتم
تو از پری چاکت می وز برگ گل نازکتری
شمع گریا تو کند دعوی نازک بدنی
سفیدی تن و سرخی اندام

بر صورتش ز دیده معنی نظر کنید
اگر باد صبا بهر ش ز برگ گل نقاب آرد
لباس تن ز نور تن تنسیده
حیات صورت تصویر دیبا
بجان داده ز تن بوئی لطافت
پیرهن آبی او تر نماست
که گل بیوی تو بر تن چو صبح جا میزد
میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب
لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند
اینک ز نیل خال برویت اثر هنوز
بدور خویشتن اند بوئی گل دیوار میسازد
دارد در آستین گل رویش گلاب را
ز صفائی میتوان از پیش دیدن تفایت
که سینگینی کند پیراهن بوئی بهار اورا
رسد ترسم ز موج نکبت گل زخم خار اورا
ترا بقالب خورشید و ماه ریخته اند
زندیلو موج نکبت گل جوهر زنگش
ز گرمی نگه گل تنگ می آئی
گل بدامن پاکشیده و از خجالت گل آب
کز ناز کیش بخیه بر اندام براید
در صفای عکس اندام تو پیراهن کم است
کز جانت زنده هر کس جان من تن است
وز هر چه گویم بهتری حقا عجایب لیری
کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی
بر دی گل مقشر کرده با دام

ترشح کرده روح از لطیف اندام
شوخی رنگ حنا خار و کف پائی ترا
گران است از تراکت نشامی بر دماغ او
تا نگهت جان بخش تو همراه صبا شد
تراکت انیقدرنی برگ گل نی یاسمن دارد
گر نبوده است صبا بوی ترا سوی چین
کشم چگونه در آغوش آرزو تنگش
تنت پیراهن گل برنتا بد
چکد از آب تراکت عرق اندام ترا
بیتو جانم تازه شد از بوی ای گلگون غدار
بنفشه می دمد از یاسمین اندام است
از تراکت میشود رنگش گل نیلوفر
نسیرن بچمن ورنه دگر بدن نیست

چو شب بنم ریزه بر گلها می با دادم
بوی گل در جنبش آرد سرو بالائی ترا
ز بار رنگ صبا بشکند چون گل ایغ او
خاصیت عیسی است دم باد صبار
زیر عضو تو حرفی یوسفی در پیرهن دارد
بی تقطیم که رنگ از رخ گلها برخاست
که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
ز گل صد پیرهن ناز کتسری تو
بوی گل پیچ بود بالمش آرام ترا
با صبح بوستانی با دم عیسی است این
اگر نسیم ترا در کنار می گیرد
کز گاه خیره بر خسار تصویرش کنی
وز خنجه صبا دم نرزد گدازدن نیست

ماتا نسیم کاشی
محمد افضل سرخوش
بدالدین جلالی
لا اعلم

معطر ساز مشام و رنگار اشعار صفت عطر و دیگر فواید مالیدن بار

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است
اگر گلاب از ناز پاشد بر بدن
نی گلاب است این که بر خسار مهبوش مینری
حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شان
ای که از گرمی چشم مست می پاشی گلاب
فکر در در عزلت شده و انگیرت
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را

بوی گل در دست و مغز صبا پیچیده است
در غریبی بوی گل یابد وطن
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش مینری
بر خود این عطر از برای دیگران مالیده
فتنه خوابیده را بیدار کردن خوب نیست
عطر صندل بگریبان تویی چیزی نیست
شب بنم چه حاجتست گل آفتاب را

تمیز از صائب
ماتا علی رضا
بیخبر
اسیه
قلند
عبدالوالمی عزالت
لا اعلم

چاک ناز جیب کله مان گل پیرهن اشعار صفت و گریبان می بیاورد و بجا و عطف دامن

صائب

سروا در جامه قمری نمایان کرده

بالباس عبیرین امروز جولان کرده

کی و باید بنظر آن تن سیمین که شده است
 از آن جامه گل رنگ نایل است آن شوخ
 در گلستان دیدمش نشناختم
 نازک اندامی که هر دم در قیامی بگیر است
 چون آب که از پرده یا قوت نماند
 چه بیشتر است که آن بند قبا بکشایند
 تن او در قبابی لاله گون لطف و کردار و
 امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است
 از حریر ننگه ماست قبابی که تراست
 بلبان از حسرت نظاره اش خون میخوردند
 شده پیراهن گلگون توان رنگ شراب
 قبا سبزه بویته دار یا دارد
 بر خور و چنان گرم که آتش بدلم زد
 بزم تیره بختان را به ز شمع فانوسی
 از آن گره کشاید که کرده اندامی گل
 چشم شوخ که ننگه کرد گلستان ترا
 صبح صادق گرچه دارد شادی چون آفتاب
 چو دید جلوه آن شوخ در لباس سفید
 معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما
 تکه بنو که سر از جیب بردن آورده است
 مرا چون استین صد چین ز غیرت جبین افتد
 گراثر دارد نسیم آه گل چینان وصل
 تا کی آن نازک بدن را تنگ در بکشد
 طرازا استین را از مویان کرد
 بران گل چشم خود را و نهند از بسکه بلبها

خالص

مخلص کاشی

غنی

زلالی
وحید

پیرهن بال پر نواز لطف بدش
 که در لباس کند خون عاشقان بال
 بر قدش پیراهن گل تنگ بود
 خون بیل کی تواند دامن او گرفت
 پید است تن نازکش از جامه گلنا
 در فردوس بروی دل ما بکشایند
 به و فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
 تا میکرده رنگ کن خانه زین را
 تکه پیرهنیت مردمک دیده ماست
 جامه گلگون او را از رنگ گل یافتند
 باشد از قطره می تکه گریه بان ترا
 که در هر بوته اش دل می گذارد
 چون شعله سراپا ز طلا بادله پوشی
 طره طلا بر سر جامه یک تپی پوشی
 ز غنچه دل ما تکه قبا سی ترا
 که گل تکه شگفت است گلستان ترا
 گر کند دعوی بان چاک گریبان با دست
 ز رشک پیرهن خویش چاک ز خویشید
 در لباس غوانی آن تن سیمین به بین
 جامه ات گوی ز پیراهن یوسف بروست
 اگر آن ساسین بدست استین افتد
 غنچه گوی گریبان تو دا خواهد شدن
 روز محشر دست ما و دامن پیراهنش
 بنو دارید بیضا بردن کرد
 قبابی چشم بلبل یار گویا در بدن دارد

دل و او چون شود از صحت پہلو نشینانش
 باز چون پروانه میبوزد مرا از سر کشی
 چادر آب روان بر سر جانان دیدم
 چادر آبی تو تا پوشیدی ای سر روان
 ستاره دوختی از زر بگردنیلگون چادر
 چادر گلگون که داری بر بدن
 معجز گلگون سراپای ترا پوشیده است
 جامه شستی خود دایم تا شانی کرد
 شعله کزومی بسوخت دامن طور
 هر کس که چون کشته آن معجز سرخ است
 تکه در پیرهن نمے گنجد
 شکر لعل است بر قبای حیر
 چون با قبای زرد قدش و بری کند
 ترا تکه یا قوت بر گریبان است
 گرز شوخی ز چین بند قبا باز کنی
 تنگه اگر است این بران لباس روشن
 ز افشان بیکد چون اشک شمع از دیده خول
 که ره نمودند انم قبا سے تنگ ترا
 چاک زد گل به قبا خاک بس کرد صبا
 بوی پیرا هن یوسف ز صبا باز دهند
 فشار دا و نزاکت ز بسکه رنگ ترا
 لبے که ساعد سیمین خرے بوسد
 صفای جامه اش مشاطه حسن و گریا بند
 صبا و حبیب و افتاده از شادی نمیدند
 بر گلشن آن سینه که از حبیب فروخت

که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد
 آن نگار شمع قامت در لباس آتشی
 شب نیم افتاده بروی گل خندان دیدم
 بر هوا مانده ز حسرت طلیسان آسمان
 نموده چرخ نیلی را ز خوبها زبون چادر
 داغ گشته لاله از روی در چمن
 یا گل احمد بر اطراف چین جوشیده است
 در لباس قلمی مشق خود آرائی کرد
 باز سر بر زرد از گریبان
 لائق زپی مرقد او چادر سرخ است
 از هم آغوشی گریبانش
 شده است قطره خون منت گریبان گیر
 آئینه را بهار گل جعفری کند
 که رنگ پان ز صفای گلونایان است
 غنچه را آتش سودا بگریبان افتد
 ستاره شده با افتاب است و گریبان
 بیه تا کرده جانان جامه آل مقیش را
 که میکشید بر آن سر و لاله رنگ ترا
 آن گل باغ حیا بند قبا را بکشد
 هر کجا یوسف من بند قبا را بکشد
 تن تو ساخت گلانی قبا ی تنگ ترا
 فراخ عیش ترا ز آستین تنگ نویت
 که چین دامن او شانه موے کمر باشد
 که گل چید از آن رخ یا شمیم پیرهن گیرد
 شادیم که قفل از گره بند قبا ساخت

و اما رام پیرهن

اشرف

مفید بلخی
کمال الدین بنیای

نجات

کیا

عزت

همایون

آئینه خسرو

قتیل

حاجی محمد خان مشهور

میرزا مظهر

فتحی اردستانی

نوازش فروزینی

میر محمد اسماعیل

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زین
شاخ گل مانشنا سیم ولی میداریم
آید همیشه بوی گل از آستین مرا
در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما
نیست گلبدی قبا آن قائل بپایک را
بر دامنش از او تو به سار است
بر قبا ی اطللس سرخش اتو
چه دلکش است اتو بر قبا ی تصویرش
بر قبا لیش بنود موج اتو جلوه نما
جامه گلگونی در آمدست در کاشانه ام
بزیر جامه نیلوفری تلش صبحی است
سرو من جامه کوتاه از ان می پوشد
جامه مشکین آن سیمین بدن پنهان در
ترا نیلوفری پیرهن دهن مانده حیرانش
قبا بنار کی رنگ یا سمن پوشی
هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندام
یک دیده جلایافته از نگهت یوسف
وقت سحر آن شوخ چو و ابند قبا کرد
سبز پوشی بیان آمد و رقصان خاست
لباس آل بر کرده شوخ مهوش من
آستین از سعادت یک کوچه مهتاب بود
میزند هر شکنش موج تشلی به نظر
لباس سبز در بر کرده ماه من بر عنائی
چه دلم که آن نمکه کرده است ریش
لباس کعبه تو ای قبله نگاه پوشش

که چرا قدر ترا تنگ در آغوش گرفت
آن بر پیکره باین رنگ قبا می پوشد
دستم مگر به بند قبا ی رسیده است
سرسبز شود نخل امید چمن ما
عاشقان از دماغ دلمها خونیانش کرده اند
یا خنده موج آبشار است
چون رگ یا قوت موجی میزند
که موج آب بقا گشته پا بزنجیرش
پیچ و تاب کمر اوست که این نقش کشید
خیزای هدم که افتاد آتشی در خانه ام
که میدمد گل خورشید از گریبانش
کش بدامن نرسد دست تمنای کسی
همچو زندان عزیز و یوسف کنگان در
که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش
پری بر نه شود چو تو پیرهن پوشی
که صد چشم پری وابسته بند قبا دارد
صد دیده شود روشن اگر پیرهن این است
خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد
نوبهار است که از صحن گلستان خاست
بجلوه آمده و تیز کرد آتش من
مشرق صبح قیامت شد گریبانست چرا
آبشار کمر طور بود و امانت
بر آمد آفتاب طالع از چرخ بیانی
بین اندکی در گریبان خویش
برگ ما که دگر جامه سیاه پوشش

محسن فانی
کنور لخمی نراین

مقیمی
حاجی فریدین سابق
چاکری
میرزا محمد سعید سابق
مولانا نور
میرزا حسن اسب
شیخ محمد علی خریز

تجپی رام سرور
حاجی محمد جان قدسی
بر خوردار بیگ
تزلباش خان امید
میر افضل ثابت

مختشم علیجان
میر خات صفافان

باغبان تازہ گلی در ہمہ بستانش نیست
 یہ بین سچک گریبان خویش تابینی
 نہ تنہا چاک زد گل جامہ از چاک گریبان
 بگلشن رفتن می خوردن و باغیر گردیدن
 نیست بر گلگون قبایش جلوہ گرمج اتو
 اینقدر تنگ قبا غنچہ ازین باغ برست
 خود آلا آچنان بر جامہ ابریشمی نازد
 چنان برداختی از دست آن شر قبا پوشم
 بکشایند قبا تا بکشاید دل من
 از جوهر خانہ دل اشک سرخ آورده ام
 در جامہ سفید چو صبح آمدی بیباغ
 میشود ہر روز طالع زان گریبان آفتاب
 آہ سرد کہ ترا گرم گرفتہ است امی یار
 از عکس تننت جیب قبا آئینہ دارست
 چشم لطیف او تہ پیراہن سیاہ
 کہ قبائی سبز و گاہی سرخ بنیم در برش
 آن ترک آل پوش سوار سمند شد
 از گلستان تو پیوستہ صبا مغذوست
 بقامت دل تنگم بریدہ است مگر
 ترسم گل مزاج ترا آنتشی کند
 آن قبائی نیگون بنید در سین برش
 تو امی شور قیامت جامہ پوشی و تیرسم
 ز رو پوشید عالم آساشد
 تا شود روشن بروم آنکہ نور دیدہ
 در لباس سیاہ آن دلبر شیرین حرکات

کز گریبان تو چاک کی بگریبان نش نیست
 کہ ماہ یک شبہ در آفتاب جلوہ گرست
 ز چاک پیرہن یوسف بچاہ انگند پیرہن
 نمایان است همچون آفتاب از سینہ چاکت
 یادگار سچ و تاب شتہ جان کسے است
 تازکی در بدنش جامہ نہان ساختہ است
 کہ پنداری ز بردار و مقامات حریری
 کہ آید در نظر ناخشک چون محراب آغوشم
 ہر کشادی کہ مرا بود ز پہلوی تو بود
 لکمہ یاقوت دارم این گریبان ترا
 شاخ شگوفہ دست بدندان فرو گرفت
 بر بدن پیراہنت یارب چہ صاحب طلعت
 دوہتی پوش بزنگ گل رعنا شدہ
 پیراہن از اندام تو لبریز بہار است
 باشد میان ابرسیہ روشنی ماہ
 ہر زمان در دلبری یابم بزنگ و گیرش
 یاران حذر کنید کہ آتش بلند شد
 گرہ بند قبا غنچہ این گلزار است
 کسیکہ دوختہ است این قبائی تنگ ترا
 رنگ قبا چہا تو ز گلفا رکودہ
 ہر چو شاخ گل کہ باشد خلعت نیلوفروش
 خدا حافظ کتانی را کہ ماہی آتش شد
 نقرہ دان بدن مطلا شد
 جان من امشب لباس سرمہ پوشیدہ
 چشمہ آب حیات ست نہان در ظلمات

غیاث شیرازی
 حاجی فریدون سابق
 قلندر
 مرشد علی بیگ
 نراین داس ضمیر
 ناصر علی
 نا اعلم

لباس سبز و بر سویی و اسیکشان گشتی
لاله کز جامه گلگون تو آید به نظر
لباس سبز پوشیده نگار حور زادن
نکته نیست ز نیلیم بقبای طالم
پری وشی که ببر جامه ز گمان است
چه قد راج و در نشانی شان ترا

سیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
حلقه داغ کند نام خود آرائی را
بجود الله که آخر سبز شد نخل مرادین
مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است
بیابین که چه سیاه قاتم النار است
نکته دانه تاک است گریبان ترا

باعت باشت آثار قیامت اشعار صفت قامت مناسبات قامت

طوق هر فاخته حلقه ماتم میشد
آید بزرگ سبزه خوابیده و نظر
جز سایه قد تو که ای پادشاه حسن
تا قامت تو سایه نیفکند بر سرم
سر و اگر جلوه کند پیش قدر عنایتش
حلقه و در گوش سر و از طوق قمری سیکند
بگلشنی که در آید بجلوه نخل قدش
دلفری چون بچولان آورد آن ماه را
گذشته است ز تعریف قدر عنایتش
طوفان جلوه تو جو در دل گذر کند
سایه افتاد از ان شمشاد بالا بزمین
کوته بود از وصف قدش طبع بلندم
مصرع قد ترا حاجت لقطعی نیست
بقامت و قدناز آفرین او قاسم
در چمن تا قد او شیفته بچولان است
مانند الف که هست در دال
قد عنایتی تو ای شوخ سراپاست بهشت

صائب

قاسم دیوانه

میرزا طاهر مجید

سر و میدید اگر قامت رعنائی ترا
عمر خضر بسایه سر و بلند تو
روئی زمین گرفت بخوابیده لیتی
روشن نگشت معنی عمر و دوباره ام
قمری از شهر خود آره نهد بر پایش
گر بگلشن ره فتد سر و خرامان ترا
چو ابر از سر سر و آب انفعال گذشت
مرومی باید بنگهدار و عنان آه را
الف کشد بزمین سر و پیش بالایش
دریا شود ز موج آغوش سینه ام
آسمان زنگ قیامت رحمت گویند بزمین
این عالم بالا است از و دم نتوان زد
این سخن راستی از عالم بالا دارد
چه طلعت که یکم عشرش فراوان است
سر و بر صفحہ گلزار خط بطلان است
جا کرده فتد تو در دل ما
راست گفتند که در عالم بالا است بهشت

تارقم زو خامه وصف قامت محبوب ما	خالف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما	غنی
بود هر جا خرامد قامت آن بازین معز و نون	که باشد مصرع و سرسی در هر زمین معز و نون	جامی
سرور با قدر عنای تو بودی نسبت	گر ز گل عارض از غنچه دمانی میبشت	منظهر
ز قد و قامت آن غارت هوش	مؤذن کرد قد قامت فراموش	شوکت
بلطف قدره جان فنی زود رفت	زهی لطف قد اعلی اسد قدره	مخلص
قامت است این یا الف یا سر یا نخل مرد	یا مگر گلدهسته باغ جنان گراست این	حزین
صرف عشق خوشقدان گردید نقد اشک من	کرد و فطرس عاقبت این چرخ بالایی مرا	کلیم
من بگرد قد او گروم و آن سرو بمن	میشود تند که تیغش بفشان می آید	تلمانیه
کسی از راستی خویش نبوده است خجل	سرو پیش قدش از راستی خود خجل است	قدسی
از سرو قامت تو منت اثر خورد	هر کس ترا بیر کشد از عمر برخورد	مولانا بهرام الدین
هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست	سرور با رخسالت از قد او داده اند	آصفی
کنی چو جلوه سر شکم روان ز چشم ترافتد	چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد	عالم
بیرون خرام در صف نازک نهالها	کز شرم جلوه تو علمها نگون کنند	سلیمان ساوجب
فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست	با قیامت قد او دست و گریبان خراست	حاجی فریدون ساقی
بسکه حرف قامت در ددل دیوانه شد	سینه از شش الف مانند لوح شانه شد	عرفی
سر به لبستان چو دبی جلوه یغمائی را	اول از سرو کشی جامه رعنائی را	
سروی که قدش بخت بلند لهاست	آشوب قیامت ز خرامش پیداست	
خواهم که کشم قامت او را در بر	انداز بلند لیست خدا آورد راست	
رقم چنان کرد و وصف قد آن حور	قلم چون شمع شد فواره نور	
ترا چو سرو نخواهم که سرو سرتاپا	همه تن است و تو از پای تاب سر جانی	
پو آرد در جنون سرور و از نخل بالایش	صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش	
قدش سرونه شاخ گل و نه شمشاد است	برستی الف جان آدمی ز او است	
مصور ازل از روح صورتی میخواست	مثال قد ترا بر کشید و آمد راست	
شاخ گل دیوانه شد از قامت و لجوئی او	باغبان لغوید لیست از غنچه بازوی او	
سایه خود ای بلا بالا چه می پرسی که هست	هست مضمون بلندی پیش پا افتاده	

و چون بار چو با آن قد و قامت خاست
 تا چه آید بسر خاک نشینان از تو
 بقامت از قیامت مرده داده
 قد موزون ترا با سر و نسبت چون کنم
 در آب عرق بسکه فتاد از قد شوخت
 هر که بر یاد قدش مصرعی انشا کرده است
 زان حسن نیاز شور و غوغا شد نیست
 از قامت او قیامت در عالم
 قلم برخاست بنویسد حدیثی از پیرانش
 نخل قدرت که از چمن جان برآمده
 چون سخن گویند از بیت جهان لا بقا
 میکشد هر قدر که متد آن سرد
 ز قامت تو به عالم قیامت برخواست
 دل قدر ترا بلائی جان گفت
 تلخ غنچه وقت جلوه شد در پوست از شاد
 تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است
 در جلوه آمدی و عرق بر رخ بتان
 رزم آهوز موج گل شو و سیلی خورشید
 مانند شان موم که ریزند شمع از و
 سر و چون دید آن همه بالا
 بهم گروید سامان بلا طرح قیامت شد
 نمی ترسد اگر زان نشتند قامت
 شیشه ز قد تو افتاد سایه بر دیوار
 قامت است این با صوفی پیران حال با عجز
 سر از شرم قدرت و در و آه غم زبان

نرسد و دعوی قیامت خاست
 پیش بالای تو پوشیده قیامت گفتی
 ببالا از بلا حریفی زیاده
 این قدر خود فرق و موزون نامزد کنم
 فواره شد آن شمع که در آئین تست
 فکر کسب سخن از عالم بالا کرده است
 زان زلف دراز نشت بر پاشد نیست
 امروز اگر نگشت فردا شد نیست
 بحرف قیامت او چون سید آهی کشید آنجا
 شاخ گلی بصورت انسان برآمده
 مصرع قدرت ز دیوان بقا خواهم نوشت
 میرود در رخ بوسه اش بالا
 قیامت است قدرت گریه و قیامت است
 بالا ترا زین نمیستوان گفت
 قیامت زنگ را بالیدن گل تنگ گرداند
 بی تماشائی تو در شرق آئینه شب است
 از خجلت تو گریه بی اختیار من
 بصحرا کز بهار جلوه ریزد گلزار من
 شد خانها خراب که سروت نهال شد
 گفت سبحان ربی الّا عی
 قیامت در زمین بکس و قد بالید قامت شد
 چرا آهسته می آید قیامت
 هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است
 با سحر و یا شمشاد یا طوبی است این
 چون زلف در دلبسته در پنهان میشود

فروغی سادگی
 نعمت خان عالی
 مولانا نوعی
 میر محمد راج
 محمد سعید اعجاز
 لا اعلم

در آن چمن که نهال تو جلوه گر گردد
 قد موزون ترانیت بمشاطه نیاز
 بنده آن سرو بالا ایم که طوق قمریان
 آچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند
 هر جلوه که دیده ام از سرو قاسمتی
 چون جلوه کنی از دو جهان گرد بر آید
 قد تو نهالیت نشان در برم اورا
 چو سرو همیشه بقدرت خط غلامی داد
 قد بلند تر اتا به بر نمی گیرم
 قد تو کجا و قدر عنای قیامت
 زان قدنا ز آفرین در هر دلی اندیشه است
 سرکشی از قاست آن دل باز مینده است
 بر زبانها وصف قد و لستان خواهد دید
 هر که در وقت سماع آن قامت رعنا بدید
 سایه تابر گلستان آن قامت رعنا فکند
 چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
 بیفتد شور چون در عالم از قد و لالایش
 بعاشق صید عاشق میکند قد و لالایش
 جلوه مستانه آن سرو قامت را بین
 از بسکه سرکش است قد چون نهال تو
 نتوان در آب و آینه دیدن مثال تو
 قامت او چون شود در بوستان بهمدوش سرو
 نهال عمر ابد با کمال رعنائی
 دست بید افلاک را زود کوه میکند
 هست دیوان قیامت را اگر بسیم الهی

ز طوق فاخته پا در رکاب کرد و سرو
 مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد
 میشود جام شراب از جلوه مستانه اش
 جلوه او یک خیابان سر دراز پافکند
 چون مصرع بلند ز یادم نمی رود
 بست است بدامان تو دامن قیامت
 از دیده دهم آب بجان پرورم اورا
 لب پیاله بهم ناید از مبارکباد
 درخت کام وجودم به بر نمی آید
 این جامه بلند است بیالای قیامت
 این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه است
 مدحسان هر قدر باشد ساز مینده است
 مصرع بر حبه برگرد جهان خواهد دید
 بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
 شاخ گل را عیشه از کف ساغر صفا فکند
 سرو را فاخته از طوق برنجب کشید
 قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش
 ز طوق قمریان قراک دارد سرو بالایش
 چشم بکشا موجه دریای حیرت را بین
 در آب هم نگون نماید مثال تو
 چون مدآه سایه ندارد نهال تو
 حلقه از طوق قمری میکشد در گوش سرو
 گل پیاده نماید نظر قیامت دوست
 فتنه کز قامت رعنائی او بالا گرفت
 پیش ارباب بصیرت قامت رعنائی است

برگستانی که آن شمشاد قامت بگذرد
در گذر از سر نظاره آن سرو بلند
میکنم فاخته جامه اش از شعله آه
سرترا باز طوق قمریان گشته است چشم
باز که فرصتی خلخال سازد طوق قمری را
علم صح قیامت بر زمین خوابیده است
از سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک
نقاش بروی نقاشی تواند کشیدش
ز عنایتی قدش نازک نهال از انجیل دارد
بیچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
کشیده قامتی چو تازہ شمشاد
بر زمین خط از خیال سرو قدی میکشم
سرو سبی که خاسته بود از چمن نواز
ایدل چو بقا متشفتاده
دیده قربانیاں میگشت طوق قمریان
تا جلوه داد قد قیامت خرامه
من حیران چه سازم که تماشا می خرامد

سرو را نگشت چهرت بر لب جو میکنند
کاین تماشا ز چرخ کلاه اندازد
سرو گرافت رعونت بنهال تو زنده
تا مگر نظاره آن قامت رعنا کند
باین عنوان اگر قامت کشد بر ولایتش
تا فلک زده است بره سایه قدر رعنایش
بهر چمن که کند جلوه قدر رعنایش
از بسکه سرکش است قد چون نهال او
که چون مصرع بلند اقتاد بر دیوان
قامتی تشنه آغوش کشیدن داری
بازادی غلاش سرو آزاد
اول مشق جنون ماست مدی میکشم
چون وید شکل قدر بر زمین نشست
دیدار تو تا قیامت اقتاد
سرو بستانی اگر میداشت رفتار چندی
آمد نهرار من کرمش بر راه ازو
ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

مختصری از خورشید خان سخا حقا شمس صفت میوه خوشی لریا

بچشم عاشق لب تشنه سبز لب است
در خلوتی که آئینه بیدار بوده است
نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است
اینچه شرم است که خورشید فلک جولان را
حیا به پیش رخست چشم بسته می آید
چه خوش ناز نیست ناز خو بر ویان

اگرچه زهر ز تیغ عتاب می بارد
هرگز ز شرم بند قبا و انگروه
نگاه راسخ او آب از حیا کرده است
جرات بوسه گرفتن ز لب با م تنویر
ادب بنرم تو صد جان شسته می آید
ز دیده رانده را ز دیده جویان

میرزا مای

نظامی

بچشمی خیرگی کردن که خیرین
بصد جان آرزو آن نازی که جانان
ای جلوه ز پرده تابرون میجو شد
در دیده عشاق ز شرم نگهش
حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا
نقش را پیرهن عریان ندیده است
نگه چون اشک گرد آب در چشم تماثالی
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده کشاید
غبارین بجز در چشم آهوبار نکشاید
در پرده عرق ریزی شرم تو چها کرد
شاید آن نیست که موئی و میانی دارد
می رنج از تصور نظاره خاطر
بزم لبریز شد از ناز تو چند آنکه بنود
نبود جامه اندامست اینقدر چسپان
در شب عرق شرم تو آتش بدلم زد
قدم برون نهاد ماه من ز منزل خویش
بسکه میدار و حیا در پرده محبوب مرا
از تماشا که آن مست حیا می آیم
کنر جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز
زخم جانم از شکر خندی نمی بند زبان
هر کسی را برگرفت از خاک ره و مشکشان
خیال شوخ میاکی چنان در دل نگه دارم
من طفلی که شوخها بود گهواره خوابش
تکلف بر طرف ظالم نقاب از چهره پاک
آواز حسنش شده از ناز و وبال

بدگر چشم دل دادن که مگر یز
نخواهم گوید و خوا بد بصد جان
ز آئینه ما چشمه خون میجو شد
نظاره چو اشک سرنگون میجو شد
چشم عصمت سره خواند گرد و دامن ترا
چو جان اندر تن و تن جان بدید هست
باین شرم و حیا گردستان من برون آید
نکاهش گوشه چشمی که دارد از حیا دارد
که باریت نازش مباد بر زمین ریزد
رنگ از گل آئینه ز تمثال بر آورد
بنده طلعت آن باش که آبی دارد
گل هم بزنگ بوی تو نازک مزاج نیست
آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن
مگر خلوت و لهائی تنگ می آئی
پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بود چو صورت آئینه زب محفل خویش
دیده بیگانه داند مهر مکتوب مرا
تنگ در برکش ای آئینه تمثال مرا
ترا حجاب ندیده است بچجباب هنوز
جنج ناز ترا آب تبسم داده اند
چون خجاک مار سید از ناز و امن برگرفت
که از کاغذ رو و چهل صورت آئینه تصویرش
نگین در کنار هر دو عالم حسن میا بش
حیا شرمه میگرد و ازین دزدیده دیدنها
چون نغمه که لطفش شود از ساز و بالا

بیدل

مسح

نیز از اجلال اسیر

حافظ

شاه ابراهیم سالک

نیز از محمد علی

حاجی فریدون شائق

نیز از ابوالحسن شیرازی

نیز از هوری

عاقل بلوی

محمد حسن خان جامع

نیز از فدائی

نیز از فطرت

نیز از مهدی صفهانی

لا علم

گوهر حدیث پاکی و امان او شنید تر شود پیرانش از عرق شرم و حیا مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت رخیت مرا آئینه روی همچو پر تو مضطرب دارد نگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو گفتم بیا بروم دیدم ام نشین گر مصور صوفی آن لستان خواهد کشید بر یک ادای تازه دل از دست داده ایم	از شرم هر دو دست صدف را برو کشید اگر آئینه در آغوشش کند مثالش که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است که از شوخی نه بند و نقش در آئینه مثالش اگر کعبه رسیدی شکار خود کردی گفتا که من بخانه مردم نمیروم حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید ما را نظر بگوشه ابرو و خال نیست
---	--

سبق آموز نو سبقان مکتب لوله شوق و جستجو در اشعار صفت علم
و قلم و عهد طفولیت و درسی و تحریر و عبارات محبوب خوشه و

فیضی

امیر خسرو

منیر

ظهوری

بحر خرد را در یکت است علم علم که از وی دو جهان روشن است حیث که از علم نه بر راه روے راست بهر دستگی همچو تیر سزوده در رخنه و روان دوات آب سیه خورده چنان گشته مست کسی که دید قلم در کف مبارک تو الاے دستگیر نکته دانان ویران را بود حرف تو باور بجز شغل سخن کاری نداری سخن را زنده کردن پیشه تست کنی چون مشق معنی آفریدن چیت آن پیکر که سرتاپا زبانت و دان	بلکه خرد گوهر و دریاست علم طرفه که هم رهبر و هم رهن است شمع بکف گیری و در چه شوے راستی او همه را دستگیر یافته در ظلمتش آب حیات کش چون نگیرند بیفتند ز دست کمانش گشته که بی رسته بر لب یاست سرو سر کرده نازک زباناں بسرگوشی نمی برگوشش شان سهر بفکر معنی سر به نزاری رگ جان معانی ریشیه تست زبانست تیر گرو و از بریدن در خندانی تعالم طاق از جفت زبان
---	--

چکد چون خامه بر دار و بان شا
 کسوت عباسیان دریا کشان از شاهدی
 لال و گویا ساکن و سیار سنگین و سبک
 نکر است کس از عجبید و خدم
 کس از سینه چاکان چو او بیدریغ
 دل لفظ و معنی از و تا زه جان
 ندیده چو او کس بعشق سخن
 بعشق سخن و رازل و اوده خط
 بصورت چو مدی بود در حساب
 ز ذوق سخن چون شود خیره
 ز پس گرم پوئید بر صفحه راه
 نهاده است سر بر خط حرف دین
 ازان است بقدر این ارجمند
 جوانی با محاسن لیک نو خط
 سر سپه را کنی لب کن پیاده
 چون گل عینا بطفی صد چمن نیزنگ داشت
 آن طفل خرد سال با حوال عاشقان
 بطفی داشت ایامی اشارت هائی ابروش
 هنوز طفلی و از نوش و نیش بخبری
 هنوز آن طفل خندیدن نداند
 خرد سالی که هنوز آباء شناخته است
 نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را
 طفل را بیابانی گهواره خواب راحت
 که بدست آورد دل و که سوی عاشق نکلند
 بود و وفات بلا شک قلم و خطا است

عطا ر و از دوا نش قطره آسا
 بر رخ معنی و لفظ افکن مشکین بسیار
 نشتر و گشتین دست تیر و تیردان
 چو او جفت در راه خدمت قدم
 بر غبت نیا و روده سر زیر تیغ
 زهی کیسه فیض را ناودان
 سراپا زبان و سراپا و هن
 بران خط نهاده است مهر از لفظ
 چه مدی که ز زاده چندین کتاب
 بدست کسان میکند راه سر
 پیش چون پی برق باشد سیاه
 بیکدسته زنار در آستین
 که مصحف نویس است و زنار بند
 بجز سودا نرفت بر سرش خط
 کهن لالی زبان و ایم کشاده
 غنچه امید و نشگفته چندین رنگ داشت
 نام خدا به بین چه بزرگانه میرسد
 که این پشت کمان آخروم شمشیر خواهد شد
 ز عشق من چه که از حسن خویش بخبری
 نگه و زویدن و دیدن نداند
 او چه داند که درون دل پر آبله صیت
 عبت و پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم
 شوخ من آرام دارد تا دم ببطاقتست
 طرفه گلبارزی نگار شوخ طرح افکنده است
 زند سخن بسیار پیش موج آب حیات

قدسی

عصار

وحید

رحیم

ناصر

نور جهان بیگم

طالب

رضی

ناصر علی

شائق

شوکت
غینمت
مولوی جامی
بابا فغانی
لما وحشی
میرزا صاحب

ظفر هانی
سعدی
ملا فتحی
نعمتخان
جواب هرنگه جوهر
زیب الفسافی
حکیم یوبکر
قزلباش خان امید

میله
وحید
محموبیک سالم
حسن
عباس
رضی
نورجهان بیکم
غنی
لا علم

چو آید بقراری بزم او را یاد گلناری
بمکتب میرود و طفل پر نیاز
افتاد دل هر کس سپاره براه تو
معلم چون تعلیم خط از دستش قلم گیرد
لاله اش از سیلی نیلوفر می گردیده آه
پیش از آن دم که دود خامه بدستش ستاد
بخونم زور قلم چون با قلم گشت آشنا و تش
جان من خاک کف پای تویی یا دکه او
معلت همه شوخی و دلبسری آموخت
ببل گلشن رخسار تو دیدم روزی
و بستار گلستان چو نساز و غنچه لب طفلی
کرده ای غیرت غلمان و بستار بهشت
از گلی آلوده آن مه پنجه چون آفتاب
ای گل رخ و سرو قامت ای مایه ناز
چندین بنام روز و تن را مگذار
ز راه روزه حسن آن پری بگرد و چندان شد
رفته مسجدی چو نظاره رخسار
بذوق دیدن طفلان دلم و یوانه میگردد
بقلم چون کشد مشیر نه از بیم جان نرم
بمکتبی که درو میروی همه طفلان
چو خوش است ختم قرآن ز تو دلرا شنیدن
کلام و لکش او معنی آرا
دقیقه های معانی در سواد حروف
آن شوخ چو در مکتب پیدا و در آید
طفل است کار بردن ماتنک میکند

طبیعیتهای نبض آرد بچولان داغ و تش را
مبارکباد و مرگ نو با ستاد
هر که که بر مصحف میلت سوی مکتب شد
خط او بیند و تعلیم از آن شکین رقم گیرد
ای معلم حیف از آن رویت نشد رویت
الف قامت او مشق قیامت کرده
پر روی که میبرد و مکتب من کتابش را
کرد ببل دل من و دوش بسم الله
عقاب ناز کرشمه ستمگری آموخت
که معلم بتو تعلیم گلستان میداد
که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
منصب رضوان مبارکباد استاد ترا
شدم را و در زبان یالیشنی گنت تراب
بر تو ز نماز و روزه ریختی است دراز
بر گل بنود روزه و بر سرو نما
ازین مهر خدائی ماه من خورشید تابان شد
بر رو گرفت دست دعا را بهانه ساخت
اگر خام شود گل صرف مکتب خانه میگردد
که طفل است و چو بنید کشته اقم رسد از آن رسم
بغیر سوره یوسف و گرنه نمیدانند
برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
معانی از سوادش آشکارا
چو در سیاهی شب و شنی پروین است
مدد الفی میشم و تیر و کمان را
خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند

ماه من در کتب من بر سر منظر	ای معلم کین مان آن سرور آزاد کن پردۀ گوش کنده اهل سخن پا انداز
-----------------------------	---

که باز نمائی مطالب عشاق تنگ باز را شعرا صفت کبوتر بازی یا رطنا

هر پری پیکری بجلوه ناز گرم خوابجو طبع بر نایان ره نور دان آسمان وزمین همه کرم بلند پرواز کبوتر باز معشوقی بدست آورد لهارا کبوتران معانی بلند پرواز اند زان کبوترانی عالم جمله در دامنش بود	راست چون مرغ شوق در پرواز دور رو همچو عقل دانا یان دانه چنایان خوشه پروین از فلک گوئی برده در باز که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دارد ولی ز رفعت خیل کبوترش پست اند گو سلیمان است خیل این پری مشن بود
--	---

بلالی

شاه ابراهیم سالک
کنور لخمچی این نسیم

که سینه زشته عشاق نامراد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد

کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گرمی نواکی بر هوا آن چنگ میزد کاغذ باد را پر گفتن زانکه بر باد میرود چو پری در تاشان نیست کاغذ باد نگین کسی کاغذ بادی بدستت هر دو دستم در دعا	بیشک دست سلیمان است ابرو شقی بسان چنگ بر دل چنگ میزد حرف پا بر هوا نمیدانم شاعر مرام از خطا نمیدانم تخت خوراد در هوا گویا پر پرواز داد رشته عمرت فزاید دشمنانت در هوا
--	--

کنور لخمچی این نسیم

رای اندرام
لا اعلم

بر عیش خوش قمار محبت لاشعرا صفت و درون نو بازی آن باب

مر بگنجف باز بود نظر بازی شش پنج چه میکنی بیازی فال احسان چو زند دست بجای از شوق تا گنجف باخت با من آن تاج سرم	که میکند ورق آفتاب آئینه را نزد چو نقش شد رانداخت نقش ز راز ورق گنجف پرواز کند گفتم که غلام ز رخسار تو منم
---	---

شوکت
کنور لخمچی این نسیم
طالب
شائق

سلیم
۱۷ علم

باخت تا شطرنج آن مر با قریب التفات
روزم سپاه گشته ز شوخی که هر زمان
من و دیوانه و طفلی که هر جا سر کند بازی
آن روز که شطرنج جفا گسری آموخت

در میان آن دوزخ از رشک گشتم ماب
چو آفتاب کجفیه در دست دیگر است
و د عالم رنگ برهم چنید و ابر کنده بازی
در اول بازی رخ خویش دل من برد

گرم نمائی بازار اندیشه اشعار صفت محشوقان اهل پیشه

آمین خسرو

ای یار مقام چو میرا فروخته
آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار
تنبولی من دوش عیاری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه کس
ای گاه فروش گاه بردوش مکن
بر سر کردی که از پی مصالحت
ای کفشگر از من دل و دین خواست بکن
بر کفش زنی درفش جانم دوزی
ای پنبه زن از رخت من پنبه شود
بستی ره دیده در کمان ابرو
ماهیگیر احوشست کردی پرتاب
از حسرت ویرانت چو دام مایه
جوله بچه که عشق بای فیه آموخت
بنمود میان و نقد جان میطلبید
آن شانه گری که ساخت رول خانه
یک توده شانه بود در پیشش و من
سوزن گرم که سوزنم ز دجیگر
دل میداد و بهاش جان میطلبید
حسن دگران پیش تو نه پسند گل

داوی زده و بنده را سوخته
دزدیدن سیم از که آموخته
خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
در پیش دکانش جان سپاری میکرد
هر جا که حسی بود در آغوش مکن
دل و جسم موی تنش پیشش مکن
مه راز جمال خویش در کاست مکن
جان می بر داد تو کفش راست مکن
فروست تو استخوان تن پنبه شود
ز ان تیر سم که جان من پنبه شود
بستی دل من چو ماهی اندر آب
گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب
دزری جز از جامه تلپیس ندوخت
گوئی که چه ریمان باریک فروخت
افتادم در پاش من دیوانه
یک موی بدغم میان چندین شانه
سو مانگر صبر من شد آن طرفه سپهر
آه من نتوان خسری از سوزن گر
زانست که بر همه همه خند و گل

ای هندوی گلفروش آن و می پیش
 ای پو طبیب نیک باتدبیری
 بیمار شوم نبض بدست تو دهم
 به جوهر فروش آن غارت هوش
 چه غم دارد اگر عاشق پلاک است
 کما نگر خشم ابروی و لبران
 خدنگ آشنان تیرگر کرده ساز
 زیر از گل کرده گلزار سود
 بتبسیج گر گشته گرد آن بها
 چه سازم رقم و صفت مقراض گر
 چه گویم ز خیام خورشید و ش
 سر شکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد
 تفک نیست آن بت سر انجام داد
 یقین گشت از زرنشانش مرا
 بمو می کشد جدول آن سیمین
 قدم هر که در راه عشقش فشرد
 نجار پسر که تیشه را نه میگرد
 هر حرف جفا همه تراشید زول
 حجام پسر بخوبی و رعنائی
 گفتم صفا بردت آیم روزی
 و می آن بت لعل بند لعلی در دست
 دیگر چه توان گفت درین عالم است
 جوگی پسری نهفته در خاکستر
 از خاک بیفزود چه آتش آری
 سقا پسر را بهشت یا ماه و ش

کز دست تو زناز به بند و گل
 در داری در دما چه باقتصیری
 تا بود که بدین بهانه دستم گیری
 که گوهر گشته او را حلقه در گوش
 گهر راجه صدف گر سینه چاک است
 نشانیده در خانه های کمان
 که سو فارد رزه زبان کرده باز
 از و گرم گردیده بازار سود
 کزان یقین گشته ذکر ریا
 کز و شد مرا ریزه ریزه جگر
 که گردون چو گردون بود خانه اش
 مرا رنگ ز راهچنین رنگ کرد
 که انگشت بر حرف آتش نهاد
 که زرمیکند در دل سنگ جا
 رگم را برون میکشد از بدن
 دل خویش چون دانه سحر خورد
 بر عاشق خویش سر گرانی میکرد
 آری بر ماستم نهانی میکرد
 آئینه رخنه بود کصد زربانی
 فریاد بر آورد که نابی ناله
 بر بست میان را و دوزا تو نبشت
 بدری بسم است پهلای می بست
 یلی روشی بود ولی محسنون هر
 آئینه ز خاک میشود روشن تر
 چون آب برج آب باردی خوشه

قاسم بیک حلیقه

پیکر تاز آب لب تو تشنه لبم
زرگر پسری ز هوش مدو شتم کرد
گفتم که ز دور و گوش فریاد کنم
صورت بازی کز دست غم حاصل ما
هر دم به لباس دیگر آید بیرون
قتاد که از لعل گهر می ریزد
رنیزند همه قند ز شکر آن گل
چون شوخ نمیدان سیاهی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر
ای بت علف خرم سوز جانگاه کسی
روی گندم کون نمودی آخرمستی بخور
آن ماه مصلوح که رخ نیکویش
او چهره کشوده و من از رشک خراب
دیدم پسری میوه فروشی غبار
گفتم صنای پد رت یا بگفت
ای سنگ تراش دل ترا یاد کند
از بهر چه همیشه میزدنی بر سر سنگ
آن شوخ مجلد که وفایم دارد
اجزای وجود من که ابر شده بود
دقاق پسر کار دلت بیدار است
آئین ستگر می چنانست یاد است
ولاک من از مدار بر کیست نه نهد
در مرهم دل داغ شود عاشق را
ابریشمی من همه بیدار و مکن
هر روز بهر دگر می رشته متاب

نیض

سانی

با آنکه تو آب خلق بردوش کشته
گو شتم گرفت و حلقه در گوشم کرد
لب لب من نهاد و خاموشم کرد
خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما
هر لحظه بصورتی ربا بدول ما
بر دل نمک از پسته متری ریزد
از قند لب خویش شکر می ریزد
با هیچکسش بغیر من خشمی نیست
دانست که در کلاه من پستی نیست
رفراول کز من بیدل بودی عقل مهر
بیتوان گفتن ترا گندم نمای جو فروش
گشته خوشبوز جعد غم بر پیش
کز بهر چه دیده چشم صورت سوش
همراه پدر جلوه کنان در بازار
خز بوزه بخور ترا لبنا لیز چه کار
از سنگد لیهاش تو فریاد کند
شیرین نشرد که کار فریاد کند
سر رشته جان بدست محکم دارد
عمر سیت که در شکنجه غم دارد
داد از دل سخت تو که چون فولاد است
کز دست تو چوب سنگ در فریاد است
داغی بدل عاشق دیرینه نهد
از غایت لطف سینه بر سینه نهد
لطفی بنما و از ستم یاد مکن
هر شب بکشی علاقه نبیاد مکن

شاطر بچه که تکیه بر باد گرفت
 بالا وی از دود دل من آموخت
 ترکش دوزی که دامن آتش زده است
 سزا قدم آراستد از زیور حسن
 تا پرده ز رخ شوخ کمانگر بکشد
 هر نقد دل که بود در قبضه خلق
 ز تنبولی دلی دارم همه ریش
 من به وعده تنبولیان دل
 قرار نیست با اقرار ایشان
 بت صراف یا صد عشوه و ناز
 بدتش نقد دل از هر که افتاد
 مه جوهر فروش آن آفت هوش
 بت خیاط شوخ جامه زیب است
 بتان را خار و پیراهن از ولایت
 بت زر گر بان عاشق گدازے
 عرق چون از رخس در بوته ریزد
 ز حسن شسته دویی چه گویم
 تر و تازه شگفته آشنار و
 همه افتان پسر عاشق نظاره
 میر برتن زبانی گشت هر مو
 کلاه از نخوت شانان ربوده
 شده از سر تراشی سرور خلق
 شود چون نشترش از دور پیدا
 می شوخش مگر نوشیده حمام
 برآه آفتاب آن گل اندام

صد ملک دل از حسن خدا و گرفت
 وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
 بر قلب پیر خان هوش زده است
 دستی عجب القصه تبرکش زده است
 همچون مهر نوالال ابرو بنمود
 از گوشه ابرو عملی کرد و ربود
 ز غم پیچیده همچون بیره بر خویش
 که جز خون خوردن از وی نیست حال
 ورق گرداندن آمد کار ایشان
 بنقد قلب ما که نبسگد باز
 درست از وی گرفت و خرده پس داد
 که گوهر گشته او را حلقه در گوش
 صنوبر قامت و عاشق فریب است
 گریبانها همه در دامن از ولایت
 سر اچار است است و دلنوازی
 گل تراز میان شعله خیزد
 وزان بی پرده محبوبی چه گویم
 بسان سرودا کم بر لب جو
 بدستی زلف و در دست کناره
 شوم در وصف حامی سخن گو
 سران را زیر دست خود نموده
 روان چون آب حکمش بر سر خلق
 بی تعظیم او خیزد از جا
 که نامش شیشه کرد از بخودی جام
 شده محتاج عینک چشم حمام

کلیم

لعل بختی گادز

غنی

پس از عمری چو رست از انتظارش
جز زخمس ز سر تراش مستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود
صدای استره اوست بسکه شورانگیر
گرمی جوگی پس پرشعله است
شاهی که زیور سفیش مه تارنجیت
کمر عددی بد فتر مکر متشش
شو خیکه نظر بر آب بند و چو حباب
ببند به بهسانه شکار ماهی
در کوره هجر تا که تال به ندید
چون تیغ مرا تا نهد در آتش
سلاح که آدمی کشتی شیوه اوست
گر سر بر دمرانه پچیم گردن
حسن تو ز حد و صفت افزون آمد
گل دید که درزی بچه زان معنی
تا بنقد جان مه خیار من نان میدید
تراز و در کف بقال و من صورتش حیران
آن شوخ موزن که بخوبیت علم
هم غایت حسن و حسن قامت دارد
عصا ریسر کن رخ از من پنهان
چون گاو خراس چشمهایم بر بند
مرا حجت قلیاق دوز ماهی هست
برای زیب فرا ویز دور قلیا قش
من بسودا از ان سری دارم
نکنم پاره چون گریبان را

ظهوری

شهرت

مولانا محترم کاشی

شمس الدین بنوی

سیفی بجاری

عبدالحی خرنی

باقر

سیفی

اشرف

خزانه کرد خالے در تارش
بر کاسه سر بجز شکستم چه رسد
ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد
ز سر تراشی او پای میهد از خواب
می فشانند زرد و بر خاکستم
پرواخته یک بدش صد گنجیت
تضعیف بیوت عرصه شطرنجیت
ماهی شود از شوق شکارش در تاب
آن ماه رخ خویشت در آئینه آب
راه و صلح بهیج با بے ندید
آن شوخ جفا جو دم آ بے ندید
چون ریزش خون و ست همید اوست
ور پوست کند مرانه گنجم در پوست
وز شرم تو لاله غصه در خون آمد
از شاخ وریده جامه بیرون آمد
عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدید
بیا اسی مشتری بنگر قمر در خانه میزان
نخل قد اوست سروستان ارم
در حسن قیامت است دور قامت هم
خواهی که ترا به بنیم ای آفت جان
والنگاه بگرد سر خود میگردان
ازین ندم من در ویش را کلاهی هست
سواد دیده من طلسم سیاهی هست
که دکان دارد لبرے دارم
منکه شوخه رفوگرے دارم

تاسحر با عشق بازان حرفها در پرده و شست
 هر که زان گلدوی جامی جدا خواهد شدن
 عطار که هست دلبر عشوه گران
 هر کیسه که در دکان او حلقه زده
 در کوچه و بازار بهر سو غوغا ست
 و بزم چو خراب جلوه اش خلقه را
 گنج دست بت بیداد گرم
 ضعف دل کا به گله می خواهد
 و لبر شیشه کر بر عنائی
 بسکه شد شیشه اش پسندیده
 اگر چه دست بر تاراج هر یک خویش کردار
 تا بهله محرم کمر آن نگار شد
 کجا سر بچه خورشید باید جای دست تو
 و لبر حلاج مهوش را به بین
 چو عشق کله پزیر گردن افتاد
 بت تبخیریم تا وادان رشته پیچیده
 با بر همیشه در عتابش بینم
 گرم دمک دیده من نیست چرا
 فراش بچه که چو نتوام نیست کسی
 تا خیمه حسن خود بصحرای زده
 ای کاه فردوس راز من فاش کنی
 مارا بگرشتمه بر نگیری بخشنه
 شاطر بچه که کرد مشکین طاقش
 مهوش از سر من برده صدای زنگش
 از دست ز عشق خاک بیزی رویم

شمع فانوس خیال آن ابرش باز من
 پایش از سنگ ندامت سنگ پا خواهد شدن
 جان بر دلش از کف صاحب نظران
 چون دیده ماست بر جالش نگران
 کان آفت و هرنایا زاده بلاست
 گفتم ز تنویر باز طوفان برخاست
 کشته و مرده بنایا سرم
 زودش آرید حریفان بسرم
 مردم دیده راست بینائی
 همچو عینک نهند بر دیده
 میان بهله داران ترک من است کردار
 دست ز کار رفته ام امیدوار شد
 بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو
 در میان پنبه آتش را به بین
 دلا خوش باش نان در روغن افتاد
 مرا سرشته اسباب خون ردن بدست آمد
 سر گرم بهر آفتابش بینم
 هر که که نظر کنم در آتش بینم
 کردیم خدای و بر نگیری بخشنه
 سر کوفته ز تو اندا و تا و بے
 صحبت همه با مردم او باش کنی
 هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی
 انگشت نمای خلق در آفتاقش
 زنگ از دل من برده صفائی ساقش
 دین نادره را بهر کس چون گویم

امیر یوسف

مختتم علیجان حشمت

میرنجات صفائی

وحیدی قمی

صائب

حکیم شفائی

ابو اسحاق طعمه

قطرت

لا اعلم

این طرفه که خاک نیز ز بخود من
قناد پسر چه شکر آ میخست
قد تو بدل بے سیه افتاده است
هندی زن سرخ فام ناری دیدم
بیرایه او که نازک از جان نیست
تنبولی پسر که با تو یاری دارم
در راه تو شد چون صفت دیده سپید
خلوانی من که عشوه سازی میکرد
بالعل لبش شکر چو دعوی میداشت
صراف پسر که لایق بازار است
نقد دل من ربوده پنهان ز نظر
در دست کجک چو بر سر نیل داشت
این نادره در جهان کسی کم دیدست
خواهم چو پهلایه با تو دمی هم ره کنم

ز در کف و خاک نیز رانی جویم
شوری عجیبی ز شکر انگیخت
گویا که بقالب دلم ریخت
تیغ مژه اش سیاه کاری دیدم
سرتا بقدم تمام ساری دیدم
بی برگم و کار خویش زاری دارم
باز آئی که میل جان سپاری دارم
از خنده شهید قند بازی میکرد
دیدم که چه سان شکر گدازی میکرد
بهر زرق لب بوالهوس معیار است
وزوی عجیبی تمام سا هو کار است
دلها همه دزد لطف چو زنجیر شکست
خورشید بر آسمان هلالی در دست
دستی بران میان زده قالب تنی کفم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و حسرت آن

پرده مشکین چشم شوخ بست آن نگار
چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است
پاره گشتم است از خورشید تابان منکشف
منخسف شد پاره ماه تمام مشن یا شده است
ایچ رنگی بر سیاهی نیست بالا تر چرا
در سواد آفرینش غیر چشم ظالمش
نرگس میگون او از پرده نیلوفری

صائب

یا شد است از ناف آهوی ختن مشک نگار
یا ترموج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار
یا شده است ابریه بر لاله زاری پرده دار
از نگاه گرم برگ لاله او و اندام
لاله رنگ از نور و شد چشم سیاه آن نگار
کیست که خون خانه خود را کشد نقش نگار
مینما بد چون شفق از دامن شهبای تار

بوی خون می آید از چشمش همانا غمزه اش
 زیر دامن کعبه را آهوی ز نهاری بود
 همچو ابر تیره دارد دگر پهلو را ستین
 از چه رو بست است چشم خویش را آننگدل
 جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او
 نیست حیرت چشم او اگر آله رنگ ازورشود
 عنبرین موی غزالی را بدام آورده است
 پرده نیلوفری بر چشم گلرنگش کبین
 همچو شاه نیست چشم لاله رنگ آن پری
 می درخشند همچو برق از پرده ابر سیاه
 همچو آهویست گزستی همی غلط بمشاک
 صائب از بیماری آنچشم حال دل پیر
 لعل تو روشنگری جان جهان است
 اسی ازیت تو دل جهانی در تاب
 از لرزه تپ تن تو در زیر عرق
 رگ دست ترا گزشته جانست نازک تر
 بامیدی که با نبض تو دوستی آشنا داد
 باز طوفان جنون انگیزت ابر نو بهار
 هفت افسون نمیشی داشت فضا و سحر
 ناله رنگین ز منقار خموش بلبلان
 در رگ اندیشه می پیچد خون تیره
 ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آمده شد
 و چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا
 قصد فصلی کرد گلروی بهار آئینه
 رشته قانون خون گرمی پیش آغاز کرد

شست تیغ خود درین سرشته از خون بکار
 در نقاب مشکفام دیده آهوشکار
 پرده نیلوفری برگوشه ابروی یار
 چون بر آهوی حرم برگز نباشد گیر و دار
 که شراب سرخ باشد خست متان و اغدار
 جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار
 یا شد است از چشمه خورشید سبیل آشکار
 گزندیدی قطعه ابر سیاه بالازار
 شپه خود را گلارین کرده از خون شکار
 از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار
 از حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار
 چون شود احوال بیماری که شد بهار و دار
 بتخاله بران لعل سر پرده جانست
 خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب
 زانگونه بود که عکس خورشید در آب
 طبیب بمرت بوسه گاه بیشتر کرده
 مسج از خانه خورشید آهنگ سفر کرده
 جوش زرد از شاخ گلشن خون عیش و فکا
 کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آشکار
 هر طرف زرد و رنگ خون ز دلها می فکا
 حلقه سبیل نظر او خست سوی می خا
 سبزه نشسته و بغل جوشید و سبیل رگ شمار
 پنجه اندیشه را نظاره بر بستی نگار
 کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد یار
 نبض باز از جوش شوخی برد میتابی بکار

آدمان عیسی دم لقمان خصال و خضری
 از گرجان بست بر بازوی سمنیش و وال
 شکفت زرین او با گوی سیمین پششنا
 از سیاض ساعد او جلوه رگهای سبز
 حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت
 چشم فصا و از فروغ دست و ساعد خیره
 انتظار از حد گذشت آن زگرش مخمورا
 نشتر از شرم آب کشتش برگ ستون چکید
 شعله مضمون مصرعی حیرت از باز نبره
 طشتها از اشک خونین کرد لبریزه جنون
 رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
 بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته
 ناز برگ و شترش گردید قربان گشت لیک
 غمزه هم غیر از تغافل چاره دیگری
 نابینان بر کشند آن خون نازاند و در
 عاشقان از صبح عشرت سرزد از چاک جگر
 تا کشتاید لب با هنک مبارکباد شوق
 از طپیدن عقد نجم رشته پروین گسخت
 ای جوانمردی که مهر کس بر دوشیت احتیاج
 وی بقصد قصد نشتر بوسه زد بر دست تو
 گرچه از حرف زبان نیشگر آگه نسیم
 جوش رنگ از غوانت شوخی فواره دشت
 ای گل ای جدی از دقتی رنگینیت
 شمع از دست تو روشن شد که چون می شهاب
 اگر نه ما جگرها شهب و دست احسان تواند

تا بهار ناز را از کحلش گیر و عیار
 گویی ازستی بشاخ صندلی چیده مار
 صبح صادق پنجه خورشید ویداند رگنا
 گشت از آئینه کوئی موج جوهر آشکار
 عالمی را شد جوم بخود می آئینه و
 خواب صبح از پنجه بیداریش بر دختیار
 خواست تا شکران کند و لهای مشتاقان
 کرد شبنم سبزه را فواره رنگ بهار
 صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن بهار
 زین تا شا چشم حیرت دیدگان شد بقرار
 زعفران زاری و مید از ارغوان زار عذار
 شد لکن یک نختل زان شعله یاقوت با
 پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار
 بست چشم خویش و گشت آنجوخ و پاره و
 کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
 داغ و لهما خیرین از خرمی شد لاله کار
 چون صدف افشاند دریا عقد گوهر بر کنار
 شد برنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار
 همت پیش از طلبگاریش سامان کرده بود
 یا زبان سیاهی تکلیف احسان کرده بود
 لیکت یدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود
 یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود
 مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود
 سر سبز یک شعله بی و دو سامان کرده بود
 آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

سحرگاہی که صبح ز راه دستور
چنین روزی که سرگرم عرق شد
میجا مهره خورشید بر کف
نجوبی گشت چون ساعت مقرر
برای قصد چون پروانگی یافت
برآمد ساعدی در جامه پنهان
لطافت بر نواکت ناز کرده
که شد ناگه بصدف کروتال
شریک موج نشتر پیشتر شد
لب رگ بسته شد چون از تکلم
بفصدش شد دلیری کرد ناچار
بقصد فصد قدسی بارگاه
برای بستن دستش خذر کرد
چو دلبس کرد بالا آستین را
بستش خارشتر نار سیده
چنان جوشید گل از شاخ نسیرین
آمد آن رگ زن میح پرست
طشت زرین و آبدستان خواست
نیش بگریست گفت غیر خلّه
سرفرو برد بوسه دادش
دقن ساده رو چو شاه گرفت
گفت شاه چنین خطا باشد
شاه گفت خطا نکرد ستم
خطا باشد که کشادن رگ
دل آشفته و دیده خونبار داری

رگ خورشید ز دوازده نشتر نور
افق طشتی پراز خون شفق شد
برسم حاضران آماده وصف
میجا را درون بردند از در
بسوی شمع نشتر زود بشتافت
چه ساعد جسم را سرمایه جان
بر آب خضر دست انداز کرده
رگ گل را چمن منقار بلبل
رگ جان میجا را خبر شد
مبارکباد و سرگردند مردم
سپهر از مهر نور شد لکن دار
جهان جاه را عفت پناه
در آخر بسته از مد نظر کرد
تبسم بنده شد چمن حبیبین را
روان شاخ گلی از وی دمیده
که شد دامن گلچین طشت زرین
نیش الماس گون گرفته بدست
بازوی شهریار را بر بست
اینچنین بازوی که خواهد خست
فرسخن شاخ ارغوان بر بست
از دو علی یکے شکر شکست
دست هر سوزان چو مردم مست
و خطا کرده ام جوابم هست
سید سیمین گرفتند اندر دست
ماگر با محبت سرو کار داری

حکیم شهاب الدین

که نشتر فرج برده و مغسرت جانت
وصالت نصیب است یا آنکه چون من
بگو عاشقان رازداران عشقند
گل ناز پرورد من بیتی داری
دل فارغ خویش را نامسلمان
وفا پیشه یار هست یا آنکه چون خود
شکسته است خاری بدل چون خرنیت
ینما بد چند روزی شد که از ایت هست
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست
عشقبازان زاران بندگان من پوش
توان کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا
اشناتی که سرت را فکنده پیش مجلس
سیاستی که ترازو دار کرده بدنیسان
گهی بصفحه زلف می نهی که پوشد
گهی به سبیل مودست میکشی که بگردد
ید بیضا بردن از آستین کرد
ز حیرت پای در گل ماند فصا و
که ناکه سایه از شرکانش برست
ایسر روان بشکی از خوی که داری
بر هم زنی دیده ز حیرانی دیدار
بالاف محبت سر عشاق نداری
یار عاشق گشت و در کور دل شیدار سید
ز تاب آتش تب پر عرق شد بستر خوابت
شب اگر نقل طلب کرد و باز مرا
خانه ام روز بهشت است که رضوان اینجا است

وحشی

محتشم

شفائی

ما ملک تسلیمی
شاه طاهر و کهنی
همام الدین تبریزی

که رگهای شرکان گهر بار داری
دل حسرت آگین دیدار داری
چون خود بی وفا یا وفا دار داری
همانا که در پیرهن خار داری
ز زلف که در بند زنا ر داری
ستگر جفا جو لا زار داری
که بیل صفت ناله زار داری
غالب اول در کف چون خود تمکارت هست
وای بر جانت اگر مانند خود بایست هست
همچو من بی عزنی با قدر و مقدارت هست
تصدق سگ آن لبرم که بر دزجایت
که بسته راه نگه کردن حرفت ربایت
که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت
شکسته رنگی رخسار آفتاب جلالت
دلیل عاشقی شفتگی زلف و و تایت
فروغ مهر را خلوت نشین کرد
که خار گل شدن و تشش نمیداد
فتاد وار خوانش از بمن حبت
افتادگی از قاست و بجوی که داری
خورشید من آخر نظری سوی که داری
دیوانه خوی تو شوم خوی که داری
منت ایند که یار ما بدر می مار سید
سرت کردم چنان بنیم و گرد آتش دابت
مغز با و ام تر و پسته خندان اینجا است
وقت پروردن جان است که جانان اینجا است

لا اعلم

از بستر استه آرام گفتم چون بیاوت بگذر موج خیال گردون آن ماه چین چو پیش فضاوشت چون دشت نشترش بدتش پیوست	فلح شده از هر دو جهان کام گفتم آسمان سوزن ز شرکان میجا میکند فضاو بکدرت بک دشت لبست از شاخ بلور شاخ مرجان بر جست
---	---

واسطه ثبات اعضای نشا قلوب اشباع متفرقه در توصیف اعضای محبوب

کمال سماع

صائب

نظمی

فانی

غنی

ناصر علی

رفیع واعظ

از گل طبقی نهاده کین روی منت صد نافه باد داد کین بوی منسب آن خوی همیشه آتشین می باید گر بوسه طلب کنم بر دوست بکار رنگ در روی شراب آن لب گویون گشت گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش این چاک به پیرهن نه از هستی بود بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن بالش خوبان و گرا از پر است شب عید آمدی بر بام و برگردون نظر کردی چو حرف دانه خالش قلم مذکور میسازد و مان تو میم است بالا الف چشمان و خطت بیکد گر پیوستند قاضی تو درین مسکه فتوی چه دهی دانت میم و ابروی تو نون است رویت دریای حسن و علت مرجان ابر کشتی و چین پیشانی موج دو چشمت عین بادام است نازا نهمیازه چو آرد دست بر سر از خار است	وز مشک خطی کشیده کین روی منت آتش جهان فکند کین خوی منت آن شوخ مدام خشک کین می باید شفتالوی کاروی چین می باید حرکت و الف آن قامت موزون نگذشت ز چاک ز غصه پیرهن بر تن خویش از حسن نگنجید به پیراهن خویش کردم از سی جزو مصحف یک الف لام تخاب شوخی مرا فتنه بر سر است کو اکب همچو ماه نوتی کردند قابها ورق را گریه ام افشان چشم مور میسازد خدا آفرید این دوازده بر ما بر خون من دل شده محضر بستند خطیست پریشان و گوانان بستند که نقش هر دو یک جابسته ام من زلفت عین صدف و مان رودندان گرداب بلا غیب و چشم طوفان لب لعل تو یاقوت است یاقوت است مرجان تو گوئی معشوق آب حسن را پیمان میگرد
---	---

ترک شوخم و دیده می آید
دولب لعل او بود و گواه

تیغ ابرو کشیده می آید
خون عاشق چشیده می آید

صدیقه دوم

شگفتگی بخش لاله زار افکار عنی اشعار صفت عشق و سایر احوال و دیگر حالات عشاق و لفکات

تاریخ نهایی مملکت سلاطین بسم حشمت و سلطنت بختش گدایان

کوچه گردا شعار صفت شهنشاہ عشق و عاشقان غم پرورد

صائب

گردون صدف گوهر بکدانه عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را
شاهنشهریت عشق که دل جلوه گاه است
عشق است که اکسیر بقا خاک در او است
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویا است
خیم سپهر برین را بدست بردارند
عشق تانیست خرو تینج زبانی دارد
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حلیه گر
ویل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
اول شنائی عشق فصیحان ادا کند
مرکز خاک است گردون آسمان عشق را
خاک همچون باد غل جستجو در آتش است
مطلب عشق بازی تحصیل خاکسار است
نیست خورشید اینک می بینی برین چرخ بلند
عشق است غمگسار دل ناتوان ما
میکنند خال لب چشمه کوثر رصوان
عشق در کف زوئل سوخته خاکستر است

خورشید جهان تاب نگین خانه عشق است
از سوختگان شه دیوانه عشق است
آهی که خیزد از دل ما گرد راه او است
از هر دو جهان سیر شدن حاضر است
نشود سوختگی سر نه کوتاهی شمع
سبکشان ضعیف سر خجانه عشق
صبح چون شد علم شمع نگو نسا شود
شیر کی سازد عصای خود و دم رو باه را
با آفتاب رسد شب بزم از نظر ازل
آری طعام را بنمک ابد اکنند
لامکان یک پله باشد لامکان عشق را
نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
افتادگیست حاصل از نچنگی ثمر را
مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان
برق است شمع بر سر بالین گیاه را
اگر بفر دوس رود عاشق سودائی تو
حسن آنروز که آئینه مصفا میگرد

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است
 شد مرا از قفس بیضیه بلیل معلوم
 جان را بکوی دوست روان میکنیم ما
 کسی که عشق بود روز اول ستادش
 سوز عشق باز حرف سرو ناصح کم نشد
 عاشقان ظل بهادارند از بخت سیاه
 اگر از آتش جان سوز عشقت بهره رگردد
 خون از مره ریزد لاله زاری در باب
 بی درد کشاد دل خیال نیست محال
 بر عشق غیور نیک و بد یکسان است
 آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
 در مسلخ عشق جز نمک و رانک نشند
 گر عاشق صادق ز کشتن مگریز
 اسی عشق مگر مایه بود آمده
 نقصان بتواند چشم بد کس مراد
 کند عشق چون گرد و گلوگیر
 زهی فیضی که عشق پاک دارد
 تمپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن حسرت
 تمپیدن سختن بر خاک خون غلطیدن و مردن
 از شبنم عشق خاک آدم گل شد
 صد نشتر عشق بر برگ روح زدند
 چو سوز عشق را کمال کنی عیب هنر گردد
 دل چو عاشق شود از تنگ چه پروا دارد
 برق عشق آمد که سوز و خرمین تدبیر را
 عشقت چنان گذاختنم را که آب شد

این حاصل افسانه محمود و ایاز است
 که گرفتاری عشاق بود مادر زاد
 یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
 کتاب صرف هوا نیست کاغذ بادش
 گرمی آتش نمیکرد و ز سر بر طرف
 شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را
 شمر چون دیده ماهی بدریا بخطر گردد
 اشکی به نشان ابر بهاری دریاب
 این آبله را بنوک خاری دریاب
 آتش تفریق عود و همیزم نکند
 نابود به که بودن او غیر عارضیت
 لاغر صفتان ز رشت خور نکشند
 مردار بود بهر آنچه او را نکشند
 از سر تا پا تمام سود آمده
 کارایش دکان و خود آمده
 کند در گمائی گردن کار زنجیر
 که هم زهر است و هم تریاق دارد
 کم است افسوس عمر و کار بسیار عاشق را
 بجز آنکه درد عاشقی تدبیر ما دارد
 صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
 بیک قطره فرو چکید نامش دل شد
 شود با قوت هر سنگی که بهر زهر گردد
 شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد
 با گریبان کار افتد دست و انگیر را
 گردی که ماند سر مه چشم حباب شد

غنی

غنیمت

میرزا بیدل

مولانا می دم

باقرا شراف

زلالی

نعمت خان عالی

زمانی کاشی

فطرت

شادق

مخفی

نور جهان

فروغ

شوکت

سیدالدین

قرنیه

اسیر

عظیم شیاپوری

میرزا مغفور لاهیجی

میرزا صادق تبریزی

محمد علی اسلم

میرزا محمد حسن قزلباش

عراقی

محمد فضل بخش

میر احمد علی رضا

گلشن

سزایا چو شمع همه اشک و آه باش
 در عشق چو شمع سخی شب بربان بود
 عشق آمد و صبر از دل میوانه بردن
 نباشد دل از عشق گریه و در
 طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
 عجت راهست راه عشق کا سجا
 خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
 حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق
 عشق خواهی بی شکستن کی شوکارت در
 عشق چون آفسوده گردد شعله شمشاد است
 خبر دوری منزل گیر و دره عشق
 پنهان چکنی عشق که راز دل منصور
 محبت شمع فانوس است کی پوشیده میاند
 خرقة پوشیدت خود نمائی نیست
 محبت با دل غمیده الفت بیشتر گردد
 عشرت یعقوب در جان لیخا آتش است
 دل نیزنگ فسون از همه کس نتوان بر
 براه عشق قدم چون نهی مجرد شو
 در ره عشق دلم شد بدت تیر کس
 چند بیاد آشناد دل طپد آشنای را
 موج ز صبح ازل ریای بی پایان عشق
 در عدم هم عشق شوری هشت
 رونق بیداد و اضطراب مابود
 به شکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابنده
 در ره عشق تواضع بنود غیر فنا

بر راه عشق سر چو پی سر بر راه باش
 میگفتم و میگوختم و افشاک روان بود
 صد شکر که بیگانه ازین جان نه رفت
 بدن بی سست و صدف بی گهر
 بقول مفتی عشقش دست نیست ناز
 کسی سر بر کند افسر نبا شد
 بجز نبای محبت که خالی از خلل است
 که آتش میبرد از لب بهم آوردن عاشق
 در کف معشوق دل روی عشق رنگ باش
 بهر فتح مردن عاشق مداوا آتش است
 سر بریده درین ده نشان فرسنگ است
 بر روی زمین با قلم دار نوشتند
 غم او عاقبت در پرده رسوا میکند مارا
 عشق باز نیست میرزائی نیست
 چراغی را که دودی هست و شعله در گیرد
 عشق را بنگر که کجا آب و کجا آتش است
 دوستی کن که محبت از محبت خیزد
 بر تنگی بود اسباب ره شناور را
 زخم من به شدنی نیست ز تیر کس
 قوت پاوه ای خدا مرگ شکسته پای را
 هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق
 گل گریبان در دیده می آید
 جوهر شمشیر نازش چیتاب مابود
 کهن تمنای سرگردانی عشق است بر دشت
 دست برداشتن از خویش سلام نیاست

مجت جاوه دا وونهان در خلوت لها
عشق با بهر ولی نسبت بقدر جوهرت
کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا
همه شیرینی را دو کند در عالم
سرشته محبت از آن پاره میکند
کینه با العجبی در دایره عشق نیست
خاصیت سیاه بود عاشق را
عشق یوسف را درین دانیاری فروخت
بودار این معشوق حال در هم عاشق
عشق است نهالی که شهادت تراوست
میکند معشوق از بهلوی عاشق دلبری
خوابهای عاشق بر فروز حسن خسارش
و طوف درش چه گفت باید لبتیک
اینحضرت عشق سوت نگه دار ادب
میتوان در عاشقی دیدن عیار مردکار
عاشقی رونق را طوارین حیران گرفت
دل که فارغ شد از عشق آن نگار
دل چینی عشق شد از حمت حق دور شود
شیشه های که شکستیم ز سرستی عشق
قصی و درو بخوابند و دیوان عشق
غیرت عشق چه آتش که معشوق نرود
بچیدن سر از دجهان افسر عشق است
گلگون رخسار که گرد و غبار است
بچ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن
قلک نیلوفر دریا به عشق است

چو تار سبزه گم گردید این ره زیر منتر لها
قطره بر گل شکبم و در قعر دریا گوهرت
گوی باز بچه طفلان بود افلاک آنجا
غیر شمشیر محبت که دور ایک سازد
تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم
که حاکمی شود از حکم کودی مغرول
تا کشته نگردد اضطرابش نرود
بندگی باید همیز از دگی منظور نیست
سیر روزی بخون سیر باشد چشم لیلی را
نخلی است محبت که دل پاره بر اوست
از سر خود شمع را پروانه بیسازد بری
پریدهای رنگم تشنه را با دوا مان شد
اینجانه سلام رسم باشد نه علیک
این ارض مقدس است فاطمه نعلیک
سوختن عیب و هنر ظاهر نماید مرد را
عشق از فراد صورت بست از من جان گرفت
سنگ استنجامی شیطان نش شمار
مروه را موجه دریا بکنار اندازد
در انزل مایه شد این گنبد سینائی را
وزن جیب قدسیان هم از دریا ن پرت
شمع چون شعله ز جافاست چو پروانه
برخاستن از جان علم لشکر عشق است
خواری و عزیزی بدو مادر عشق است
نیست مکن موج از آب روان برداشتن
زین درو تنه بینا به عشق است

ناصر علی
بازل
احمد بیگ صفهانی

زوقی استادانی

طائیه

فیضی

نظیری

کلیم

شیخ عبدالعزیز عزت

ماهر

راخ

داغی

جویا

فضولی

ازبان حلاوتی والدین

تمیز محمد

مولوی احسان محمد

نصیحی

لا علم

حسرت از درد تو باشد جان غمناک مرا
 عشق آتش دست چنان خنند بر ساز خویش
 در طینت بیدرد که تمیز کم است
 از ناخن و موی شخص من باید برد
 اگر عقل کند نه از محفل روشن
 چون مجراگر چه تو عشقه باشد
 بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق
 حسن عشق پاک را شرم و حیا و کز نیست
 عشق حقیقی است مجازی بگیر
 میتوان عشق بتان داشت ز مردم لیکن
 محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
 اگر معموره کفر است و گردین
 خرد هر چند مغز کائنات است
 عشق در جوش آورد خون دل افشوده را
 مرا عشق میخواهی پرورد دل گاه جان بجز
 دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
 عشق است میر قافله عالم وجود
 کسی که از اتحاد عشق آگاه است میداند
 حقارت پیشه کن اگر اعتبار از عشق میخواهی
 بزم عشق میارید سینه بیدار غ
 نور عشق از رنگزار داغ می اقتدر بدل
 چوب هم از عاشقی بیرون نشد
 دم آخرین ز لیا بهمین ترانه تن زد
 ناله ماصورنی بگرفت بلبل ساختند
 آنچه کم از طاقت باشد تمکینش فرو و

شعله می بندد خنای دست خاشاک مرا
 کوه خاکستر کند از شعله آواز خویش
 غیر از آثار مرگ هر چیز کم است
 در هر جا خون کم است حسن نیز کم است
 شکل شودت سواد کامل روشن
 صد چشم توان کرد یک دل روشن
 یوسف از کنگان لبودائی ز لیا میزد
 پیش مردم شمع در بر میکنند پروانه را
 این دم مار است باز می گیر
 زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج
 که شاخ نخل پیوندی به از اول نمراید
 خراب سیل بی پروائی عشق است
 کف بهغری از دریای عشق است
 شعله جنبش میدهد لعل چراغ مرده را
 همان آتش که دارو شمع را روشن همان سوزد
 که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
 چرخ میان تپی حمس کاروان اوست
 که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل
 که پیش پادشاهان مهر کوچک محبت باشد
 خطی که مهر ندارد قبول بیوان نیست
 خانه در بسته دل را بهین یک و زن است
 بید مجنون شد اگر مجنون نشد
 که بخند به محبت پس از دیدرگر فتم
 نغمه های دل یکجا جمع شد گل ساختند
 صبر ببردند و در چشمش تغافل ساختند

معجربسته آهمن چنین استاده ام
عشق منجواهی بیفشان آتین بر سرچشمه

آب گردد و شمع گردد را بجنین بیند مرا
و امن پاکان بدست پاک میاید گرفت

خوبستگاری عمده و باره اشعار استدعای یارمه پاره

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام
بشکفته امید دل از آه سرد
بچمن سرد گلغذاریا
باغ از نرگس است چشمم براه
بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است
بچوب شاخ کند تکیه تا که خبر نبرد
عیان ز آینه آب عکس لاله و گل
روز ما به تو سیاه است بیا
دید ما بسکه بود در راه است
ای کله گوشه ممکن شوخ پر نیراد بیا
بیا باغ که بیل ز بوی تو مست است
بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیایت
مردمک از عیده برمی آید از شوق خست
ای بادشاه خوبان داد از غم تنهایی
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانه است
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
نگو که حال تو چیست فوج وعده خلاف
نه بجانم در آزد در کاشانه ما
بسان مغربادامی که از توام جدا ماند

خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
باشد آری غنچه را باد آشنای
با خط چون بنفشه زار بیا
کور می چشم انتظار بیا
ز موج باده گل جام باغ شراب است
نسیم همچو هوا خوردگان بیا
بسان معنی رنگین بحر اشعار است
حال ما به تو تبا هست بیا
جاده یک مدنگا هست بیا
انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا
در انتظار تو گلبن پیاله در دست است
که چون نرگس و نرگس خالی کرده ام جایت
روی نهما تا نگردد خانه مردم خراب
دل بی تو بجان آمد و قست که باز نمانی
که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند
عمر گزیده به پیرانه سرم باز آید
کرم نما و فرود آ که خانه خانه است
از خست را میطلبم بر سر باز آید
بیا بیا بر گفتگو مبار مرا
که کسی نیست بجز درد تو در خانه ما
در آغوشم نهایی است خالی بودن جای بیت

صاحب
توباش خان امید

اشرف

مخلص کاشی

آفتاب خان خالص

ناصر علی

خواجہ حافظ

شهرت

وحید

عارفیه

شکبیه صفهانی

واضح

اهلی خراسانی

نظیری نیشاپوری

محمد ابراهیم شوکت

زا علیخان سخا

لطفی نیشاپوری

امیر خسرو

عالی

خالص

اهلی خراسانی

فنائی

مومن بخارانی

قلند

محمد فاروق

میرزا محمد

اهلی شیرازی

سعدی

برهان

خرین

از انشاد مهورام

نعتی

چون ماه نوکنار تمنا کشاده ایم
 غنچه دنان من بیا تمکد لی من بین
 بیا بیا که جدائی نهائی دارد
 گر میرسی هنوز شناساست چشم من
 سایه برخاکم نگوین چون شدم خاک رست
 بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است
 نشان ز آمدنت میدید طپیدن دل
 نثار در بادیه که در صدف و بودر گل
 یکشب بیا تا در چین سازیم پر پیانه را
 بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
 در کنار من تو و من از دو عالم برکنار
 بیا ای نوگل خندان و رنگین ساز باغم را
 دو چشمم فرش آئین منزل که سازی جلوه آنجا
 در راه انتظار فغانی اگر یست خون
 بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو
 برنگ مردم بیا هر دم مردم چشمم
 خسته را که تو چون عمر یسر می آئی
 که چون سبوی بیکده بروش من در آ
 خوش آن که تو باز آئی و من پائی تو بوم
 ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست
 بیا که بی گل رویت بهار و لکیر است
 وقت است پاکداری بر دیده سپیدم
 برخیز و بیا و خرمی کن
 از برای سرو جانی چون کنار آب نیست
 آنگاه آئی برای قدم کشیده خنجر کشاده بیا

باشد که در غفل کشم آن آفتاب را
 بیتو هنوز زنده ام سنگدلی من بین
 طپیدن دل بی صبر غایتی دارد
 ای هوش من فدائی تو رستم بیا
 سرمد اهل نظر کن خاک راه خویش را
 بگفتگوئی تو زخم مرادمان باز است
 نوید وصل نهرا را اضطراب می آرد
 آنقدر لطفت ندارد که تو در خانه ما
 تو شمع و گل را داغ کن من ببل پر خانه را
 پس از آنکه من مانم بچه کار خواهی آمد
 این دو دولت از خدا یکبار میخواهد ولم
 بزنگ غنچه کن بر نیز پویی خود و ما غم را
 بهر جایانی خواهیم که باشم خاک راه آنجا
 چند آنکه یار آمد و از خون او گذشت
 شراب در سم و گل در قبا نمیکنی
 نمیدانم چرا غلط ز پهلوی به پهلوی
 بی تعظیم تو باید ز سر جان بر نه است
 گاهی جوی بشیشه در آغوش من در آ
 در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم
 بیا بیا که غلام تو ام بیا ایدوست
 دنان غنچه ز خشکی چو طفل بی شیر است
 تا کی بخیله دارم صبر گر نیر پارا
 در دیده نشین و مرد می کن
 آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا
 و فایک سو گرفته و من جواز یک عذاب

چون گذاری قدم بخانه ما
 مرا یاد آغوش توبی اندازه می آید
 ای از تو مرا گوشش پر و دیده تھے
 تو مردم دیده نه آویزه گوشش
 ای بت پسرار مسج و گرت سائی
 که چشم ترم باستین پاک کنی

یشو و عشش آستانه ما
 چو مجسم هر زمان خمیازه بر خمیازه می آید
 خوش آنکه گوشش پای بر دیده نهی
 از گوشش بدیده آنکه در دیده نهی
 باید که بسوی بنده بی ترس آئی
 که بر لب خشک من لب تر سائی

میرزا محمود
 لا اعلم

بشیر آمد روح حیدر بجان اشعار صفت مقدم عشوق مقتضیات آن

گرفتار قدم یار گرامی نکندم
 شروه ای دل که میجان نفس می آید
 شروه ایدل که در باد صبا باز آمد
 برکش ای مرغ سحر نغمه داؤدی باز
 مردمی کرد و گزینت خدا داد بین
 و گرامی سرور و ان خوش باؤا آمده
 در و دیوار چو محراب کشاید آغوش
 بنشین باوه طلب کن کنش بند قبا
 هر نور که ماه بر ورق داشته است
 از چرخ چکید تا بپائے تور سید
 گهر از بس نثارش کرد بر سر
 پایش رخت از بس گوهر ناب
 بیمنت گرم تر از آه و روان تر از شک
 خبر از مقدم عیسی نفسی واد نسیم
 بعزم و لنوازیها که می آید که در گوشم
 خرن ابا و کن بر نثار قدش جان را
 بجلوهای رسا سر فراز می آئی

گوهر جان بچه کار و گرم باز آید
 که ز انقاس عشش بوی کسی می آید
 بد بد خوش خبر از شهر سبا باز آمد
 که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
 کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
 گل بسرفاخته رنگ قبا آمده
 که تو اینجا بصد آیین و دعا آمده
 گر بدلداری ارباب وفا آمده
 سامان نثارت بطبق داشته است
 این جبهه چه مقدار عرق داشته است
 هوادر آب گوهر شد شناور
 زمین در آب گوهر گشت نایاب
 ظاهرا ز دل و از دیده ماسه آئی
 که توان کرد بجای قدش جان تسلیم
 صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید
 دل از خود رفته آمد آمد یار است پنداری
 مگر بشارت عجم در از می آئی

حافظ

نعمت خان عالی

میرزا بیدل

نعمت

آب الفتح گیلانی

للاجامی

قلندر

شیخ محمد علی خلیل نجفی

روشن شد از وصال تو شبهای تارما
 بی زبان محبت چو ز دورت بیند
 جان ما میرصد از شادی مگر یار آمدست
 سلام میداد جانان چون غیرت همراش
 گراز تو بشنویم جواب سلام خویش
 گر سلام من متبول افتد چه دور
 پی جواب سلامم چو دست بردارد
 می مالم دست در غم دوشش
 گفتم که جواب میتوان داد
 کی ز دست تو برو جان بسلامت عزت
 از صبا شاخ گلی خم شده بیتاب شدم
 شب وصال برای نثار دلبرا
 اسد اسد این تویی یارب که بهان می
 مرست ساغر گفت آن رشک قمری آید
 منور باختی ایشمع خوبان محفل مارا
 خوش آمدی ز کجا میرسی بنا بنشین
 جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد
 زان سه بلند شد شرف آستانه ام
 تا قدم رنجه نمود است بکاشانه ما
 آن دولتی که می طلبیدیم سالها
 بر خاستن از جان بگه آمدن دوست
 پر تو از خورشید و نور از ماه باران از سحاب
 ز اقبال دلم فارغ شد از غم
 از ما سلام از تو تغافل ز حدیث است
 آمد سحر بخانه من یارب حجاب

محمد صالح مصلح استرآباد
 جلال الدین محمد سالم
 محسن تاثیر
 جلال امیر
 و آثار ام برهن

حجیه الدین عزت
 میر لطف الله
 طبرکار ام ظفر
 خواجه حسن
 فقیه

بابا فغانی
 خواجه سلمان ساوجی

بابا یقینی
 ملک متی
 ملا وحشی
 ملا ضمیری
 منجر بلیقانی
 میرزا قاسم
 میرزا صائب

صبح قیامت است چراغ مزار ما
 سرگزار زند که تسلیم سلام است اینجا
 میچند چشم همانا وقت دیدار آمدست
 نوعی میخند و ردل که دشنام است پنداری
 بالائی آفتاب نو سیم نام خویش
 اوست مهر روشن و مافره ایم
 هزار پنجه مر جان شکست بردارد
 او کرد سلام رستم از هوشش
 حیرت در گوشش گفت خاموش
 دست بردن بسریخ و سلام و کیت
 ناز کیهامی سلام تو مرا یاد آمد
 گهر بدامن خود رنجیت دیده ترما
 دوش و ردل بوده امروز در جان منی
 بمن از بخیری باز خبر می آید
 فروغ مطلع خورشید دادی منزل مارا
 بیا که میدم بهت بر دو دیده جانشین
 از همراه عدم رقص کنان باز آمد
 هم خانه ساخت روشن و چشم چانه ام
 رشک فردوس برین ساخته و پیرانه ما
 پرسید راه خانه و خود بردار آمد
 رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم
 گل ز گلبن و زوریا گوهر از کان آمده
 جزاک اسد خیر اخیر مقدم
 گویا تغافل است جواب سلام ما
 امروز از کدام طرف سرزد آفتاب

از شادی بسیار مبادا که بیدرم
بگو شمع شروه وصل از رود یواری آید
یار آمد و انتظار بر خاست
گشت تابیت الشرف از قدرت کاشانم
چرا خوشدل نباشم چون شوخی بهشتین دارم
خانه چشمان سیاه و منزلت هم خراب
خوش آمدی و خوشت باد و اما ایام
یک جان چه متاع نیست که سازیم قدرت
مضطرب جان به تنم هر نفسی می آید
می پرد چشم می طپد پهلوی
بلند چون نشود قدر آشیانه ما
سربالین من خسته جگر می آئی

با من خبر وصل بکیا رگو نبید
ولم هم می طپد می سینه مشت با رمی آید
بنشست و ز دل غبار برخاست
طعنه بخورشید دارد و فرشت خشت خانه ام
برنگ چرخ من هم آفتابی بر زمین دارم
یار می آید و می خالی کن ایجان جای خویش
هزار بار علیک و هزار بار سلام
اما چه توان کرد که موجود بهین است
میتوان یافت که امروز کسی می آید
شروه اسی دل که یار می آید
که آفتاب قدم می نهد بخانه ما
جان فدائی تو که چون عمر بزمی آئی

اشرف جهان
مختشم
نسبتی تنها بیری
خلص کاشی
میجی کاشی
لا اعلم

آئینه حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بتیاب

تو از کلین من از حیرت نه ایمانی نه تقریر
بسکه از خود رفته ام چون یار آید بزم
از شرم وصل شدم آب و دوستان چشند
ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره او
به بزم وصل دل باز جانم جنبید
از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش
هوش از سرم نظاره روی تو برده است
نمیدانم کرا دیدم که از خود می رود و هوشم
تا شدم محو تا شایسته دیدم خویش را
خواب در وصلت نه بند چشم حیران مرا
چون آئینه از جلوه ات آگاه نگشتم

بدان ماند که هم بزم است تصویر به تصویر
زنگ از خسار میخیزد که آواز مکنند
که نخل موم من از آفتاب بردارند
بر لبش لب چونم بوسه ام از یاد رود
سرم چو شمع برقص است پانمی جنبید
خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال
آئینه داغ منصب حیرانی غلب
جنون آهسته میگوید بار کباد و در گوشم
شدنمان دیده چون شمع تا سر پای من
بر قفا بست است حیرت دست مرگان مرا
از حیرت دیدار بخواب است دل ما

شوکت

محمد اسماعیل
نورس قزوینی
محمد قلی سلیم
پیغمبر
طائری
صائب
میرزا بیدل
میر احمد فائق
شمس الدین فقیر

در بر آمد یار و باز خود شد بیم
خواستم که گلشن رخسار بر چشیم گل
در کتب تماشا یک حرف حیرت است این
حیران تر لب سخن و آشنایی نیست
در بخودی از وصل خبر دار نگشتم
بان بین ای دید آن حسنی که میکردی طلب
شب وصل است حیرت را تمام باب می نیم
لطف کردی قدمی رنج نمودی باری
آمد کار را تمام شاکن
خواب در چشم نفوس دل محزون باریست

غنی
جلال اسیر

حزین
صرفی ساوجب
محمد عبید

واعظ

قزلباش خان امید
لا علم

بخت شد بیدار و ما را خواب برد
چشم و آ کردن در حیرت برویم باز کرد
از گریه چشم بستن و زخده لب گزیدن
چون میل تصویر که گویا شدنی نیست
افسوس که یار آمد و هوشم بفرود
مرومی باید که حالا تاب دیدار آورد
چنان محوم که پنداری ترا در خواب می نیم
آلقد باش که از خود روم و باز آیم
رستم از خویش تن چو یار آمد
از که دورم که بخود ساختیم و شاد است

لب بلب چسباننده خامه محبت نگار اشعار صفت شب وصل بوس و کنار

با دل مژه اش اگر چه پیکانی کرد
لب بلب بن گذاشت در خواب شدم
دل شب وصل تو از صبح مکر شده است
مانده در عقده حیرت نفس موی شگاف
آلقد همی از طالع خود میخوام
دزدی بوسه عجز می خوش عاقبت است
خوش آمدی که نشاط غنود و شد بیدار
سخت میخوام که در آغوش تنگ روم ترا
تا بوسه بمن ز لب و لستان رسید
آه چنان که سر خار می بمی بیرون بر
افکنیم تمامی در شمار موی غلط
تلخ را امید شیرینی گوار امیکند
گشت صائب و در ناظم تلخ آب زندگی

میرزا صائب

دوشم لب او به بوسه مهانی کرد
گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
عیش من تلخ ازین قند مکر شده است
بوسه چون راه بر و لعل شکر خانی ترا
که پراز بوسه کنم چاه ز سخندان ترا
که اگر باز ستانند دو چندان گردد
زین شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
هر قدر افشوده دل را بیفشارم ترا
جانم لب رسید لب من بجان رسید
نیت غم از بوسه و رانی خار بوسه را
کرد و صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را
نیت از دشتام غم امیدوار بوسه را
تا چشیدم من شراب خوش گوار بوسه را

طمع بوسه ازان لعل شکر خدا دارم
 کی ببا شوق بوسه لعل لب میگون بد
 ز تلخ گوئی من عیش عالمی تنگ است
 از باغ وصال تو که شتر مست نگهبان
 و دولت است که یکبار آرزو دارم
 که دمان یار می بوسم بستی گاه چشم
 بدین سپاس که مجلس منع رست بدوست
 شب قدر است و طی شد نامه هجر
 معاشران گره از زلف یار باز کنند
 مستم از باده شبانه هنوز
 هست مجلس بران قرار که بود
 گلعداری ز گلستان جهان مار پس
 یار با ما است چه حاجت که زیاده طلبم
 کنار آب پایی بید طبع شعردیاری خوش
 شب صحبت غنیمت دان و خوشی دور
 گل بروی برف و معشوق بکام است
 کو شمع میارید ویرین جمع که مشب
 و مجلس با عطر میارید که جان را
 تعالی آمد چه دولت دارم مشب
 ازان لب نیم بوسی مایه میوشی باشد
 شمع در محفل با باخته رنگ است مشب
 بوسه بر بوسه ز غم فرصت منعی ند هم
 اشک از شادی دیدار بزرگان دارم
 چشم من محو تماشای می و معشوق است
 شب وصل است بر دو عظم مفراممت از

حافظ

خیر از خانه در بسته تمت دارم
 نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون بد
 بیوسه تند شود که مراد مان بندی
 یک حلقه بیرون در آغوش بهار است
 تو در کنار من و شرم از میان رفته
 پیشستان هیچ فرق از پسته و بادام است
 گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز
 سلام فیه حتمی مطلع الفجر
 بشی خوش است بدین حیل اش مرا کنند
 ساقی ما زلفت خانه هنوز
 هست مطرب بران ترانه هنوز
 زین چمن سایه آن سرور وان مار پس
 دولت صحبت آن مونس جان مار پس
 معاشر و لبر شیرین ساقی گلعداری خوش
 که مهتاب لافروزی و طرف جیاریش
 سلطان جهانم چنین روز غلام است
 و مجلس ماه رخ دوست تمام است
 هر لحظه زگیسوئی تو خوشبوئی مقام است
 که آمد ناگهان و لدا رم مشب
 چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس را
 که با و پر تو حسن تو بجنک است مشب
 وین تنگ ترا قافیه تنگ است مشب
 دید را گوهر مقصود و بیک است مشب
 گوش من قف صدای نی و چنگ است مشب
 صحبت ما و تو پیروی خدنگ است مشب

مولوی احسان احمد
 ممتاز سکر به

کوتهی شب وصال کشت
شبی که از مدد بخت یا بجم اقبالش
از تو امشب خانه مارا صفائی دیگر است
تو باین ناز تا در خلوت آغوش می آئی
موج تبسمت پر پر داز بوسه است
خطت بود بگرد و مین گردش نگاه
یک شیوه از دمان تو بی آب و رنگ نیست
بوسیدم و گشت صدای از و بلند
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
جای امن و یارسانی و حریفان بجهت
و دیده بکشای دلا نوبت و دیدار رسید
افزایش انبساط و سوراخ است امشب
کاشانه بهشت پر سرور است امشب
خود چه شود اگر دمی بر لب من نبی لبی
حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد
خوشم که غیر نگنجد سیانه من و تو
شب وصلش مده از دست فروخت ناریان
خیال بوسه بران گردن بلند بسند
صلح کردم بوسه و همت
امشب که از تو خانه مار شک گلشن است
لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد
تاب مقراض ندارد ورق نازک گل
آنکه گویند بجمری شب قدری باشد
شب وصال اگر روز کرده دانی
جای که از لب او باران بوسه بارو

تا تبسم کنی سحر پیدا است
از آب بوسه کنم سبزه وانه خالش
گوهر مهتاب باشد خال روی بام
طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
خطا تو دو و دو مشعل او از بوسه است
از بسکه خنده تو نظر باز بوسه است
وز دیدن تبسم تو ناز بوسه است
خط لب تو سرشته آواز بوسه است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
اینکه می بینم به بیداریت یارب یا جواب
خار از دیده بکش کان گل بیچار رسید
آسایش جان ناصبور است امشب
در خانه بتی برنگ حور است امشب
تا لب تو بپرسم جان لب رسیده را
کزین سخن و مین یار تنگ می آید
چو خاتم دو نگین است خانه من و تو
نخواهد و او گل وصل زین بهتر میرون
بسی که میرسد آغالب گریبان است
چلنم وقت تنگ می بینم
چشمیکه باز مانده بهین چشم روزن است
کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
لب گستاخ رساندن لب او شمع است
مگر آنست که با دوست بیایان آید
که آفتاب قیامت ستاره صبح است
دل غنچه غنچه خند جان خوشه خوشه بارو

باسطی

شاپور

رفیع

وخت

محسن شیرازی

حسن دهلوی

صدی

محمد قاسم

سعدی

سلیم

امیر خسرو

از بهار و صلم شب حبیب و امان پر گل است
 تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتیم
 با تو سخن بوسه چه گفت چه شنود است
 ما از شب وصل چه حاصل که تو از ما
 حرف شب وصال که عمرش دراز باد
 روز کردن با تو جانان شب بیدار است
 مه جمال تو در منتر لیب که خیمه زند
 شب عیشم ندارد فرصت خندیدن بقی
 فرستی خواهم که کیش با تو بزم آراشوم
 گویند تا صبح بسوزد چراغ کس
 نسیم شادی و عیش انجمنان در پیش شب
 و لم ز نور سحر کامیاب چون نشود
 شب وصل تو میخوام که در بر تاباندم
 در دور چه میکنی که منم در نمی شوم
 خفته بودی که بخت بوسیدم
 لب خود بپوش بویتم از بس تشنه و صلم
 جوان نسیم که باغچه آه شود گستاخ
 یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
 بیاض گردنت از بوی هر جانلقه میخواهد
 کامیاب شب غنی از دست بوس و شدم
 در بزم وصال تو بهنگام تماشا
 بوسه بمن دادی و رنجیده
 شب وصال نبود اینقدر که دامن یار
 که میب نشود بوسه زدن پایش را
 آتش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال

از شش چون غنچه چشم تا مرگان پر گل است
 فیض شکر از غنچه با دامن گرفتیم
 که موج نفس لعل تو با قوت کبود است
 تا بند قبا باز کنی صبح دمید است
 کوه تراست زانکه ز دل بر زبان رسد
 فی غلط کردم شب وصل تو بی فداخوشت
 زمین ز رشته جانها پر از طناب شود
 نفس تا میکشیم صبح است شام زندگانی را
 میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود
 تا چاشت شمع من بکنارم نشسته بود
 که شوخنده گل گوش من شنید شب
 ابلال بروی خورشید خویش دیدم شب
 گره بکشایم از زلف تو بر پای جاندم
 اگر در شوم بگوش رسم بوسه از نم
 قند و دی چه قدر شیرین است
 که شفا لوجو پیوندی بود آب و گردار
 بزور بوسه کشایم و مان تنگ ترا
 کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکنند
 بدستم ساعتی بگذار و سیه انتخاب کن
 کی رسد بایم ز شادی بر زمین چون ستلین
 نظاره ز جنبیدن مرگان گل دارد
 بازستان گرنه پسندیده
 بدست دل و هم و دامن سحر گیرم
 هر کجا پای نهاد بوسه ز نم جایش را
 دست در گردن معشوق حامل برخاست

تلوک چند

خاش

میز را بیدل

میز را بولالب کلیم

شمعی

مانی

منصب

دانش

نصیر هدانی

حکیم صادق

غیاثی شیرازی

میر بجای شیرازی

شرف الدین علی پیام

عالی

غنی

خیرتی

میر عابد خوشنویس

محمد سعید ماهر

حید و کلوخ

فیضی

بابا مغانی
میر محمد فضل ثابت
اسلم سالم
امیر خسرو
للاجامی
حزین

لاوارسته
حکیم محمد سعید
میر معصوم
تسکوی همدانی
سراج الدین قمری

انفائے مودورام
نور العین واقف
نخج قلی بیگ
حکیم

نخبت

میر غیاث الدین
قلندر

وردن خانه من یاربنی حجاب آمد
سایه اقبال و تشریف های وصل تو
مگر در خانه آن شمع گل پیرا نیست اشب
اشب عجب شبست که عمرش دراز باد
بجدا صد که بیداری شبهایم نشد ضالح
دستی بدست سانی دستی بجایم باوه
لب بر لب و دارم و حسرت کش عشقم
شمع سان با تو شمع رفت و تما ماند است
ز غیرت شد ترش چون لب شیرینش بوسیدم
بوسیدم آن دهن را زانو که کمر پرسد
حرفیت حرف کوتاهی روز وصل او
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
آن شب که مرا بوصل تو راه بود
از روز رخت ظلمت شب که برود
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست
هست آرزوی بوسه از تو من دلریش را
هر بوسه او تشنه بوس و گرم کرد
باری ز دست بوس کن منع یا دیگر
تا بان مایل از روز هم آغوش نشدم
هنگام پای تو خواهم که چون رکاب
کشید آن هر دو را یک ماه در بر
کنار عاشق و معشوق آباد
گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را
سایه زلف دراز و زانوی جانان ما
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود

بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد
آفتاب طالع بخت بهایون منسب
که در خانه او یوار از دو جانب نشست
گر صبح دم زند نفسش در گداز باد
که دیدم خفته در آغوش خودین سرو بالا را
مارا غریب عیشی امروز دست و لوه
دلبر کنار و هوس بوس بهان است
همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماند است
عجب شقاو میخوش زباغ حسن او چیدم
بوسیده کجا را گویم که هیچ جارا
که گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد
چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح
تا چشم زخم وقت سحرگاه بود
زین روی شب وصل تو کوتاه بود
اقبال را بپرو امید صد نواست
چیزی برده و پیش را چیزی مگودر پیش را
فریاد که این آب تنگ تشنه ترم کرد
تنگ است جایی بوسه بکنج دمان تو
از سستی خود رفتم و بهوش نشدم
از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
ز ماه و مهر شد برج و و سپهر
ز بادام و مغزش یاد میداد
به بستر چون رو فایده پی در خواب محفل را
بسترو بالین با از بهر آسایش پس است
چون سحر بیدار گشتم احترام در خواب شد

آفت بروج سعادت مشب آخر احترام
 لطف صحبت درانمیدانم که گویم آشکار
 در عالم نای و نوش خفتم تا صبح
 دولت بیدار بود و بخت هم بیدار
 برهنه گرتن سرخ و سفید او بینی
 مهتاب گرفتست درو بام جهان را
 فکندی پوش از اندام چون گل مردم ز غایت
 چه برق افروخت مشب فلق عیانی نمیدانم
 خواهم آن لب از نقش بوسه گلندی کنم
 گردید کبود از اثر بوسه لب او
 بگوید بوسه مشب لعل آن شکفت می یم
 بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس
 هر بوسه که از دو لبم یار میدهد
 می کنم آن دو لب میگون را
 خواهم که آن سینه نهم سینه خود را
 گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را
 از شرمم گرچه نیست زبان طلب مرا
 نمی آئی بیداری چو در آغوش من شبها
 بوسه از لعلت قبح در چشمه کوثر ز دست
 آرزوی شریست است از دلم پیغام تلخ
 بهار آرزو گل گل شکفت از لعل نگینش
 جان دگر بوسه و لدا ریافتم
 بوی قانع از لبهای شکر چون گروم
 میرسد اول بوسه سرانجام ابد
 از لب خویش مگر بوسه ستانی و نه

چون تو ماه مهر پرور گشت تا هم بستم
 دوست با من یا منم با او بحیرانی درم
 بایار کرشمه کوشش خفتم تا صبح
 شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح
 گمان بری که شکفت است نخل بادامی
 در خانه آئینه چو عریان شده باشی
 ز پیراهن تو بیرون آمدی من در کفن رفتم
 که رم میکرد چون خمیازه پیراهن را غوثم
 مصحف رخساره او را سجاوندی کنم
 باشد گل شفتالو مایا سمنی رنگ
 گل شفتالو این باغ را نیلوفر می یم
 و سوخته در پس دیوار نباشد
 عمر دوباره ایست که یکبار میدهد
 نشاتین ست بکا محم امروز
 تاول تو گوید غم دیرینه خود را
 گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
 هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا
 را کن تا بدوم بوسه در خواب از آن لبها
 خنده ز تنگ و دانت غوطه در سکر ز دست
 بجز آب گهر شیرین نسازد کام تلخ
 بجوش آورد خون بوسه را دست گانیش
 عمر دوباره از دو لب یار یا فتم
 ازین قند کر سیرین یکبار چون گروم
 گر بقدر آرزو گیرم ستمار بوسه را
 ساغری در خور لبهای می آشام نویست

و اما رام برهن

جلال الدین سیادت

حسن بیگ عجمی

ناصر علی

اشرف

جویا

طاهر شدید جودی

مهری عرب

گرامی

اعلم

این چرخ طمع است که خورشید فلک جولان را
از لب تیراب کن امیدوار بوسه را
مدعا از وصل لب از بوسه شیرین کردن است
بوسه زان دهن تنگ بصد جان ندهد
یک بوسه لب تو بصد جان رسیده است
ز سایه که بر دیش فکند حلقه زلف
همچو مجلس که قدر راه بگوش ناگاه
از زمین بوش و منها میشود تنگ شکر

جرات بوسه گرفتن ز لب با تم تو نیست
بر جواب خشک تیغ آبدار و گیر است
روز ماتم بهتر از عیدی که بے حلو بود
هر چه کم یاب بود بیش بیامی باشد
گوهر گران ز جوشش خریدار میشود
برائی بوسه گرفتن دان دیگر شد
بوسه را ماه بکنج دهن یا سافت او
تا چه لذتها بود و در کج لب بوسیدنش

گستراننده چادر فرمیدان تماشا اشعار صفت شب درصال و لبر لقا

وہ چه مہتاب روی غمی کرده
شعر دوست نشاط گل ریزان
بر نہالی کہ پر تو افشان شد
کرده فراش پسر رخ سیامی
یا مگر از برائی غارت ہوش
تا نیفتاد پر تو ش بر آب
شکل عکسش بوج آب زلال
شب وصل است بزم عشرت و جام عبیدایجا
ساقیا ساغر شراب بیار
ہوا چکیدہ نور است در شب مہتاب
صراحی می گلزنک سرو سیمین است
پہر جام بلوین است پرئی روشن
رسان بدین صحرائی بخودی خود را
بہشت بر مرقہ تصویری میکند مہتاب
امشب چه فروغست ز مہتاب بعالم

اشرف

قلندر

حسن محبوب سایہ پرورده
شام پر ویزن گہر سیزان
سایہ او شب چراغان شد
بر طرف ہمن فرشتہ مہتابی
لوی شب شدہست با دلہ پوشش
نور پیدا نکرد چشم حباب
قفس سیم مرغ زرین بال
نگرد و صبح از شرمندگی ہرگز سفید اینجا
شب مہتاب آفتاب بیار
ستارہ خندہ حور است در شب مہتاب
پیالہ غنچہ حور است در شب مہتاب
زمین قلم و نور است در شب مہتاب
کہ خانہ دیدہ نور است در شب مہتاب
پیالہ را قہج شیر میکند مہتاب
خورشید شست است بہتاب بید

دولت بیدار و مستم خیال خواب را
شب در آن محفل که آن خلوت نشین باز بود
چون بسیرا مهتاب آید مه شیکر و من
پر تو افکند بد ریامه تابان امشب
سمیت که رهن لبش تار زنده راه
امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد
و کفرش است و عشرت سرایم مهتاب امشب
شبه همچون سواد دیده پر نور
کواکب در میان چون مشرب تاب
بر و چون با بر بهاران بسکه تروستی بکار
میتوان چشم زور و دیوار عالم آب داد
مشربی دار و چوپیر دیر باموی سفید

وادی بین گمان بر دم شب مهتاب را
یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود
ماه را از ناله در گرو آب حیرت افکند
شده در کوچه هر موج چراغان امشب
شام شب مهتاب ره توبه بازو
نقشهای بویایم موج جوی شیر شد
شبنم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب
هوا عنبر فشان چون طره حور
ورست افکند مروارید شب تاب
رنگ راسیاب کرد از آب گوهر مهتاب
کرد از لب مغز خشک خاک را تر مهتاب
ز اول شب میکشد تا صبح ساغر مهتاب

حاجی محمد اسلم سالم
ناصر علی
میرزا صائب
ثابت
میرزا رحیم بهرنی
ملا بقائی
ملا ظهوری
امیر حسرو

لا علم

عنان کش جهانی بادی مسرت قلب اشعاصفت سواری تقریب سواد شدن محبوب

رسید خانه زین عاقبت بکام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون و نشت
خوشید چون هلال شود پای در رکاب
نه سرتیج مرصع چشم بد و دور
گل و آویز صد در فسیطن معمور
بود انگشته شاه مکرم
ندیدم بسکه از شوخی سمند پر تابش را
کیکه جلوه متانه سمند تو دید
رفتن دوست گران بایه تراز عمر غریز
هی شمسود حسن عنان را کشید و رو
نقش سم ابرش و نعل آن

هلال یک شبه اش شد مه تمام از تو
چیزی نمیتوان گفت پائی تو در میانست
چون پای در رکاب کند شهسوار من
عیان شد معنی نور علی نور
نمود از لوح محفوظ آیت نور
بدست او خط پر کار عالم
خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را
کشید باوه گلگون ز کاسه سم او
جستن او طرب انگیز تراز عهد شباب
بی طاقی کمن بخدا دیده دیده رو
زمین پر هلال است از آسمان

میرزا صائب
میرزا عیسی بگرامی

شوکت

سابق

نهوری

زینبنا محفے

غنی

طاهر وحید

ناصر علی

فارغ

مخلص

فقانی

نور جهان بیگم

عالی

آن مرکب پالکی که در جلوه گریست
گر تخت روان بگویش خود غلط است
چون عقل نظیر شاه بخت آورد
او گوهر خود ز نخل در زیر نهفت
بر دوش و برش بهین چه دراست بر
این حرف خرد گفت و من میگویم
این ناوره طره دل افروز به بین
پروین که لبش نمیتوانش دیدن
شاهنشاه ملک پرور و عدل پرست
بر ساعد خویش لعل و الماس و لبست
این گیسو سواری که بلای دل و دین است
بیای بوس توام دیده کامیاب نشد
فتد در خانه زین اگر گذران لعبت چنین را
بتوسن تورساند فلک شتاب مرا
رکاب سپائی بوسیدن پائی نگارنش
بشوخی پائی او بوسیدن قالب تخی کرن
عجب بینی که خورشیدش رکاب است
بهین چایک بدست آن پرچم
فتد گر جانب صحرا گذران شوخ مکرش را
جولان تو از کون و مکان گرد بر آورد
این خانه بر انداز که در خانه زین است
حسن را در سواری شوکت و شان و کرم
نه گرو است این جولان سمندش بر بهار فته
نه دست بر دل من می نهی نه پائی چشم
منم چون صید برتر آن می غرق خون گشته

و صفش ز کلام و هم ز تحریر برست
این تخت سلیمان است که بر دوش پرست
دریا آورد و لیک بیجا آورد
وین گوهر خود ز جود بالا آورد
شاه است سپهر و این شریاست برو
کان کرم است و چشم دریا است برو
ز کون مکان شعله اندوز به بین
بمجلوه آفتاب در روز به بین
کز لطف بتان در تیش رانده شکست
اینها دل کان است که آورده بدست
صد خانه بر انداخته در خانه زین است
فغان که دیده من دیده رکاب نشد
پیر وانه سازد شمع روشن جامن زین را
نمیرسد ز بهین پائی چون رکاب مرا
و چشم از دو سو شد آستان خانه زینش
که این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
دوال او شعاع آفتاب است
خط نورست گویا در کف مهر
کند گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را
آبادید ورتو بهین خانه زین است
معمار تمنای من خاک نشین است
جلوه را در خانه زین است میدان و گداز
وجود خاکسار است بر باد از بهار فته
بیا که رشک عنان حیرت رکابم سوخت
پی بوسیدن پائی سمندش زنگون گشته

ای غزال حرم آسایش اگر می خواهی
 ماه من هنگام جولان چون کند پا در کباب
 خسرو ز راه گرم بر آتش نهاد لعل
 ای شهسوار حسن که جانم فدای تو
 بر فلک از ناله آغوش گرد و جانی تنگ
 آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را
 گل بهیم ز هم رنگی بوی تو کند
 چون دست غضب پای داری بر کباب
 گلگون قبا ی من چو سوار سمند شد
 چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود
 فروزنده لعل که از عکس می
 خزان اصل سیراب در روزگار

خویش را زود در آن حلقه فترت بکش
 از میان خانه زین سر بر رو آفتاب
 بر سر زین که از سم پیش نشان باند
 هر جا سری است خاک ره با و پای تو
 بدر گرد و از سواری چون طالع زین تو
 صهبائی صال تو بهین ساغر زین است
 سنبل خدر از نسبت موی تو کند
 تو سن عرق از گرمی خوئی تو کند
 یاران خذر کنید که آتش بلند شد
 مه شود و گرد و پنهان گاه جولان کروش
 نمودی فلک شیشه پر ز می
 ندیده کسی اخگر آبدار

سلیم
 خالص
 خسرو
 شغائی
 صاحب

طالب آملی

داراشکوه

الهی

جولان نمائی شهب قلم خوش عنان اشعار صفت فیل و ناکه و اسب و سایر آن

چنین فیل در عرصه کارزار
 ز گوشه است بر چرخ دامن قشان
 تا شای او سر مه بخش نظر
 مرصع سری از سرش مهر تاب
 بحیرت ز خرطوم او خسرو بین
 نگه تا شنا کرد در بحر وید
 فرو رفته دریا بملقوم او
 بخسروم دارد و فلک را نگاه
 که خواب به سرش بے کذا ف
 شده گوشها به او پروبال
 بعکس است چون کار هندوستان

ندید است شطرنجی روزگار
 که از گرد راهش نگر و گران
 شب پیکرش راز و ندان سحر
 فروزان ز برج شرف آفتاب
 که چنین کرده است این چنین استین
 چنین کشتی چار لنگر نه وید
 که دید آب دزدی چو خرطوم او
 که از نقش پایش در افتد سچاه
 یکی گوشش بستر و گریک لاف
 لکوکوه پرند با شد محال
 برد آید بر بام زنا و دان

ظهوری در صفت
 فیل

ز آب است دندانش در اجتناب
درختان صندل ز دندان عیان
سرش از کدو هست جسته مثال
به پهلوش بین زنگها جلوه گر
جلال نما ناخن از هر طرف
بین از کجک در کف فیلبان
اگر سایه اش گشته دریانشین
خود از حیرت جسته خویشین
فشانند چو بر تارک خویش آب
نماید زمین لقمه در دمش
بهیکل جهان راز خود کرده پر
فلک زیر دست زبردیش
گیاهای شعاعی بچارم فلک
جلال چو فرمایدش شهریار
شود اطلس چرخ زیند تر
به بیشانی از سر زکیش نیل
جلال بگردن درش بجه سان
ز تعریف آن دست پامی متین
نمایان ستونهای دندان چنان
برای خدنگ نفسهای خویش
دانش ز خرطوم اندر جفا
سرش گنبد عالم عقل و هوش
قمر در لفاخر همه سر شود
بروزی که جان را بدن رهن شد
ندو چون ز خرطوم ماهی راب

از ان خورده دانه بمباشه آب
ز خرطوم او مار پیچان بران
تل پهلوش صندل و زنگ تال
حصاری نگارنگ سرش بر کر
دست زهره آورده گوی بکف
کلید در قلعه آسمان
شده موج چین چین زمین
فرو مانده انگشته او در زمین
بجو شد ز فواره دریائے ناب
که چیده خرطوم او در دمش
باواز در قعر یم سفته در
سبق گیر هشیاری از پیش
درو کرده داسن رین کجک
کشد آسمان اختران و قطار
برائے جلش گر شود آستر
باو چشم خور روشن از چن میل
ز دندانش مسواکها و روان
ستونهای کاخ سخن آهینین
که در پای بام فلک نروبان
ز خرطوم قندیل آورده پیش
گرفته در غار را اثر و
چه درهای یک لخت دارد ز گوش
چو بانقش پایش برابر شود
شب از سایه اش در جهان پهن شد
قد ز هر تائے نهنگان برابر

نیگشت اگر میخکن روز کین
 ویرانه که بر لب آب گیر
 هوار اعقاب وزمین را غزال
 نیازم بآن خوش آکنده ران
 بگویم سبک رو چو باد بهار
 کواکب ز زینش درین آرزو
 توان کوفتین زیورش را قیاس
 ز سر تا قدم غرق ز رو و گھر
 بصحرای نعلش چنان جبت سنگ
 اگر از رعایتش باشد سوال
 ز چاپک رویهای خوش قلم
 نشانهای مسطر کندش کند
 از و بشنود گر تهجه پیام
 چو باشد بزین آچنین ره نورد
 برو ز اجل بر چنین باد پا
 ازان میرود زود رنگ حنا
 مگر قطره از خوئے او چکید
 بر رفتن چو بادا نلکند در دماغ
 کند بر دل عاشقان گر عبور
 بلالی که بر آسمان جائے اوست
 خشیت که ز خور داغ سرور ریش
 بر قش شر نعل و هیلش عدست
 قلم تا کشد نقش تصویر فیل
 ز و کشمش عروج و ماغ شمس
 دلیل است بر مستی و شادیش

نفس کش نمیداشت گاوزمین
 ز خرطوم راندت سلم بر حریر
 نهنگ بحار و پلنگ کجبال
 که فربه شد از وصف او داستان
 بلی چین نیفتد از و بر بحار
 که دوزند خود را بخیج برو
 که خورشید لرزد ز رشک قطاس
 ز تنکش هوس کرده قیصر ^{سفر} کمر
 که شد از در بحر پشت نهنگ
 جوابش بدرتار و از کام لال
 بو صفش ورق گرد پذیر و قسم
 بزنجیر شیرازه بندش کنند
 رود حرف ساکن بیرون از کلام
 توان سیر ایام آینده کرد
 توان تاخت بیرون ز دست فنا
 که بندند گاهیش بر دست و پا
 بجای که سیاه از و بر وید
 دود از پیش برق گرم سراع
 بر اینداز آرزو مانع دور
 تراشیده ناخن پائے اوست
 ابریت که هست بر زمین جولانش
 کف ز تختش برف و عرق بارانش
 گسست است از بال زنجیر فیل
 بخراطمش آمال را کوتهی
 بزنجیر چون ناله آزادیش

چونگی ز پس طینتش عیش ز راست
 به سر سوز و دندان ظلمت روا
 کجک برق بنیر و بران پر غرور
 بالای او فیلبان بیگذا ف
 و دندانش از طوق زور و نظر
 کند سر خرطوم او دمبدم
 ناله صرصر روشن و خوش تنگه
 برق عنانی که چونیل سحاب
 گفتی از انسانکه سبکتاز بود
 سالک آزاده ز سامان راه
 از خورشید مائده روزگار
 کف بلب آورده زمستی و جوش
 کرده نمایان جل رنگین نیاز
 بود و زیر ز نیم باد پائے
 اسیر کاکلش خوبان و لحو
 نماید در نظر زان گوش و گردن
 عنان از گردنش باشد نمودار
 گلی کورا جبینش جلوه گاهیت
 بوصف تند ی آن پی خجسته
 ز شوخی نیست او را یک زبان تاب
 ز پس نرمی که او را در شتاب است
 پی تندی دعوی آن خوش آهنگ
 مرا عقد و مش و ارد هر اسان
 چو شعله گرم کنی مر کبے که از تندی
 چو آفتاب نشینی با سان سیری

محمّد قلی سلیم صفت شتر

وله در صفت اسب

برون لبش خنده دندان ناست
 و شمعش روان پیش شب و رقا
 سر شام باشد چراغی ضرور
 چو سیم رخ بر آفتاب کوه قاف
 بود شمع کافور باتاج زر
 که گاهی کند است و گاهی علم
 کوه به پشت وی و کوهان یک
 تپک گردون بودش آفتاب
 همچو شتر مرغ پرواز بود
 سینه خود در بغلش بان راه
 شعله صفت کرده قناعت بخار
 بر صفت صوفی پشمینه پوش
 همچو عروسی که نماید جهاز
 نه اسپ بلکه شوخه دلربائے
 گرفتار خم فستراکش آهو
 دو غنچه بر سر یک شاخ سون
 چو دست عاشقان بر گردن یار
 نشان بوسته خورشید و ماهیت
 رسد معنی بخاطر حبسته حبسته
 بجائی آب گوئی خورده سیاب
 بصد رزین او مخل بخواب است
 بود با برق دائم بر سر جنگ
 که نتوان زد گره بر باد آسان
 بچشم باد کند خاک در گره جولان
 که باورانشا در خاک در جولان

غیاث شیرازی
 در صفت اسب

ہلال نعل سپہے ولے نہ کچر قمار
 ہند ز چار سمش چار داغ ہر ساعت
 ہزار تسمہ چون کہکشان قتادہ بران
 فشانہ صد کرۂ تار چون شرار ز نعل
 جو گرد باد در ایند پسرخ و ترک تاز
 بر دسوار نیار و شدن سوار خیال
 دور گردی چو جنون گرم عنانی چون عشق
 گرم خیزی چونکہ لغز خرامی چون تاز
 میجد ہر نفس از جا چونیب غم عشق
 بر پشت او شنید اگر فارس خیال
 تمثال او کشد چو مصور نفس نفس
 چہ اشتہر کوہ کوہا نے سیکرو
 مؤدب صورتی پشمینہ پوشی
 بہیکل باشکوہے بر دباری
 بقطع وشت کوئی تند بادی
 بتملین دو قار آمد چو کوہی
 اگر لیلے بران محل نشسته
 جہانی را بلے شیرش خوراندہ
 سری افراشته در راہ تسلیم
 نگویم تو سن سرعت نرادی
 چہ تو سن تو سنی شاید پسندی
 ز بس در پویہ دار و بقراری
 شود ہر حرف کز نوک قلم دور
 برفتن گرم چون دل سوی دلدار
 یارب این زنا خط برگرد گلگون بستہ اند

چو باد بادیہ کردی دل نہ سر کردان
 بگاہ گرم روی بر چین بادوزان
 بادی کہ شکوہش رو گستہ عنان
 چو مرغ پویہ او پر کشادہ و طیران
 اگر عنانش بتابند در گہ جولان
 بگرد او نتواند رسید پیک گمان
 بحر سیری چو صبا کوہ بری چون سیلاب
 بر دباری چو درنگ ہمہ گیری چو شباب
 میدو و سوی بسوہ چون گاہ پرتاب
 باید ہر دو دست برگرداندش عنان
 محکم کند ز شدت او کلک رانان
 شب باروز است کارش باگ دو
 لڑاکا سیرتے خانہ بدوشی
 ز گلزار جہان قانع بخاری
 قناعت پیشہ خاکے نہادی
 برفتن بوجہ صاحب شکوہی
 دل قیس این چنین مخنون نمشتہ
 ز صالح یادگار آن ناقہ ماندہ
 نہد گردن بقبر بانگاہ تسلیم
 نسیم دل کشی باد مرادی
 عروج نشاء بخت بلند سی
 اگر بر صفحہ و صفش رانگاری
 روان گردد بروی صفحہ چون مور
 برگشتن سبک چون وعدہ یار
 یا بہار از شوق برگردنش گرویدہ است

و اما نام بہر صفت شتر

نعمت در صفت اسب

حسام الدین سی صفت اسب

پنک بیت و خرام دم گوزن پیرن
قوی قوام و باریک دم فرخ کفل
بوقت جلوه گری چون رو خوش رفتار
ز خرطومش بحسب رانیم کار است
ز خرطوم است همچون مار گویا
بود آیت برق در شان او
شد آهن با قبال لغزش چنان
زین سبک و گداز یا بگذرد غل زرش
یک نفس از مشرق آید گریخت و نیست
صفات شتر گریه پیش
قد خود بتعظیم کرده و تا
بتعظیم بر سینه نهاده است
چو در ویشک افکنده در بر کلیم
کمان کردنی تیز و تر ز تیر
اسپی که خنازب فرازی تن اوست
نی نی غلط که آسمان و کریت
ز خوش رفتار می آن برق آیین
همه اعضایش با هم سبقت اندیش
شیرنگ ترا چو عزم جولان باشد
با این همه آتش صفتی رام تو شد
ای شاه فلک جناب خورشید سریر
آورده ز سر و دامه وز دندان چوب
جندار خش قمر طلعت و شعری نظرش
سخت سم نرم دم آکنده سیرین پیرن کفل
و و آتش بود آن مو بسترش پنداری

عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
در از گردن و کوتاه سم میان لاغر
بگاه حیل گری چون گلاغ حیلت گر
که هم مار است و هم سوراخ مار است
که گه می چید و گه می کند و
سخن فریه از پهلوسه ران او
که بی سکه اش ز رنگ دور و روان
تر می گردد و ز آب بحر چون عکس هلال
آن پری بیکر که از دامان زین دو بال
و فاطر شود صد شتر بار بیش
که بسته از بهر خدمت دو جا
ز راه ادب باد و زانوشت
ریاضت کش و بر و بار و حلیم
چو تیر و کمان در سفر ناگزیر
کو هبیت که لاله زار در دامن اوست
از رنگ خناشوق به پیراهن اوست
مسافر اوطن شد خانه زین
کفل داغ است از پس ماندن خویش
خاک از سم آن چو آب لیزان باشد
چون باد که در حکم سیلان باشد
فیلست به نقار خانه گاه زرد و گیه
صنخش شده گوشها و خرطوم نفیر
آنکه چون فکر بخسم بدو فوق سما
چرب مو خشک پی افراخته سر خسته یا
کاغذ باد بود زین بفرز شش گویا

مدی و صفت فیل

بهرنگی پیکر و صفت پ

شیخ فیضی و صفت شتر

کلیم

میزان نظام و صفت اسب

محمد جان و صفت فیل

اشرف و صفت اسب

مور اندام صفا پرور آن غیرت باد
برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم
چه گویم ز خرطوم آن زنده بیل
بچشم کسی کوست از اهل دید
عیان کرده خلاق بیل و نهار
فیل یک بجنب او عدد معدوم است
شکل کجکش بدیده اهل نظر
کشید از خامنه ایجا و بسزاد
آبگردش مرکبی کز چابکی بهنگام تک
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد
تفنگ است خرطوم او روز جنگ
در گردن و موی او مشال
بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق فام
سبکروی که چو کام خرام بر دارو
بکشوری که درو نام تازیانه برند
داغ نتوان بر سرین آن سبک و سوختن
ز دندانش بهنگام نظر ساره
بوصف او نسیم از طبع والا
عجب گردن فراز و سر بلند است
نه خرطومش بانج سر رسیده
جمالش در صفا رخشان تراز حور
کزین شهبش گرم جولان گری
زافشاندن سبستان بل

چون حروفیست مرتب شده بواج هوا
بر حریر کفش داغ نشان تمنا
جد گذشته نهری زرد یا سبیل
نه زنگش سیاهست و دندان سفید
ز رنگ محک فقره شاخدار
زو خصم چگونه جان بر و معلوم است
پیدا است که مدالف خرطوم است
رکایش حلقه چشم پر یزاد
نعل سخت او ز خاک رزم می گیر عتیا
کشتی گذارد و بحر نورد و زمین سپر
ز دندان بود پایه این تفنگ
طالع شده و شفق هلال
فلک ستاره جبین که نه سال کج رفتا
نسیم را نگذارد چو کام بر دارو
بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن
دو صبح از یک شب آمد آشکاره
معانی بر سر هم فیل بالا
که گوش او سپرین می کنند است
ز رود بیل موجی سر کشیده
و دم از زمیندگی چون کاکل حور
ز نقش شمش خاک در عنبری
پراز نافه جیب صباد شمال

نیز از جمله خون صفت

نعمتجان ای در صفت

کنور چینی بون صفت

حکیم از تنی و صفت

عثمان بخاری و صفت

وحید و صفت فیل

جامی و صفت ناکه

آرم سهای نقی و صفت

نمی و صفت اسپ

طالب و صفت اسپ

غنی و صفت اسپ

لا علم و صفت فیل

ظهوری

صفت اسپ

صفت اسپ

صفت اسپ

صفت اسپ

آینه در آب تیغ ایتری تبان اشعار صفت اسلحه تشنه جان

ماطوری

بجو شمع جمعیت توپ بزرگ
از و پنجه در شعله خشم و کین
برای عروس زمین خط نیل
قوی پنجه نصرت بیازوسه او
اگر مهرایش بد ریافتند
شود در دل روز اگر شعله بار
شود مغز چرخ از غریوش تباه
شود در عداوت دشمن ساز او
چنین از دمای عداوتش کجاست
برویش از دشمنان مکن
که دارد چنین تیغ مغز شگاف
بگوهر چو تیغ دم واقفان
از و شعله در خمرین اهل کین
جهان سوز چون شعله اشتیاق
رخصم از آن برق پیکر حجاب
بدیافتد کرا از عکس فوج
از آن خشم نماید پیش نظر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند
کمان بدست حنا بسته تبار افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفت
در سایه سرو بوستان شاهی
مدتی شد که خدکش بدل مانرسید
از پس رسید تیرش بر جان ناتوانم
تیر تو که سینه را برایش نهیست
از پر دار و چهار مصرع بر لب

وصفت تیغ

سالم صفت کمان
صفت ترکش

صفت تیر

نه توپ بزرگ از دمای سنگ
وزر و دست آشوب در آستین
نی دیدۀ دشمنان کفست میل
سبک کوهها در ترازوسه او
نهنگان محترابها را فستند
شب از دود سازد نجوم از شرار
ز گوشش را کشد پنبه مهر و ماه
خورد بجم که زیر است آواز او
شگفت این که خود غار و خود اژد است
تن پر شرارش دل دوزخ
که خفتان فسانست روز و صاف
بصیقل چو لوح دل عارفان
وزر و آب در خندق حسن دین
بخونریز استاد تیغ فراق
زند چرخ در بحر خون چون حباب
همه ماهیان را کند قیمه موج
که گردشش قضا تکیه گاه نطفه
کسانی که قطع سخن کرده اند
چه تشیت که در خانه کمان افتاد
جموعه آیات نطفه ز نام خد است
پر در پر هم بافت خیل هاست
در کمانخانه مگر چله نشین شد تیرش
چون پنبه دانه شد جمع پیکان در تخته نام
در پیلوی دل شاهد چار بر ویت
سوفارۀ او طرفه رباعی گوئیست

دلاور جوانست نامش سپر
 ندانسته هر سفله مقدار او
 کند در کین خصم را قصد جان
 بر سهش گر یزنده روز نبرد
 رگ ابرزدنگ او چو از بحر کمان خیزد
 بسکه آبش داده ام از جویبار زخم دل
 علاج خشک مغزیهای خود از تیر جان کن
 تیغ که نشانند بر و سر مردم
 زانسانکه رود برهنه مردم در آب
 ای حکم ترا نهاده سر تا گردن
 اینطرفه که دریای گفت را از تیغ
 ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ما
 چو تیر از دل کشتی در سینه ام بگذارد پیکان را
 بسکه در سینه من تیری تیر آید
 بقتل من چنان تیاب آن شمشیری آید
 حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید
 رشت صاف از دل بگذرد گرم چنان ش
 بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت
 در تیر که این تفنگ فریاد رس است
 موقوف اشاره ایست در کشتن خصم
 آب دم تیغ چو بخاطر کند را نم
 پادشاهان شمع تیغ آفتاب شمار باد
 بکار تفک گشته حیران خرد
 طلسمی عجب در میان آمده
 رسد تا بغور جراح است نگو

بتن همچو آهن برخ چون قمر
 کشیده بگردن شهبان بار او
 کین کارش این است نامش کمان
 ز یک تیر پرتاب صد شیر مرد
 کند همچون صدف در سخاوت آب پیکان را
 غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
 که از این چو بوزنی مغز بادام است پیکانش
 کوتاه کند راه اجل بر مردم
 این آب برهنه میرود بر مردم
 در چنبر طاعت فلک را گردن
 آبیت بدانندیش ترا تا گردن
 از روغن کمان تو روشن چراغ ما
 مراد دل ده که تا مردانه در راهب دهم جان را
 نفس از دل چو کشم ناله زخیر آید
 که از جوهر بگو شمع ناله زخیر می آید
 دمان زخم شهیدان ز آب پر گردد
 که از بوی کباب افتد بفر زخم پخیرش
 دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود
 خصم افکن و گرم خوی آتش نفس است
 سوزش بگی ز گوشه چشم پس است
 خمیازه کند باز لب زخم کهن را
 بزدانش هر چه گفتار است آن کردار باد
 چسان سرمه میل نهان کند
 که هم میل و هم سرمه وان آمده
 فتاده همیشه است همراه او

لما جلال بصفت تیغ

جانی در صفت تیر

انوری در صفت تیغ
و آثارم بر صفت بندوق

و در صفت خنجر

طاهر و حیدر در صفت تیغ

وله در صفت تیر

غیت در صفت کمان

خنجش
عاقلان شایخی در صفت
شفیعای از در صفت تیغ

بچوب ارچه و ستنش قفا بسته است
درون سینه بدوقی نشسته ناوک او
از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت
برداشت ز خاک استخوانم
نیست جوهر به تیغ یار اسیر
گر جدا کرد سرم تیغ تو از تن چو غنیمت
صبح تیغش چو از نیام بتافت
بوندوق را قدری که نتوان یافت حال را
خنجر بگفت ماهی دریای و غاست
حاجت نبود بسوی بحرش که ملام
بسکه بود تیزی تیغش رسا
چو شمشیر حاجت روانی کجاست
ندیدیم جز تیر در کار زار
بشست پلان در دم وار و گیر
دم جنگ این شیوه مخصوص است
چه خواهد زنده بر دل خصم نشین
درین کاسه هنگام شور و افتن
بود بسکه او را غم جان تو
این گرز که بشکند از و کساری
از بسکه بخور و خون دشمن چو شراب
وراد در کمانش چابک چست
بوقت نیر به باز و روان و شست
کمان او بلال عید قربان
رسید یار و دشمن از گرو راه میخواستیم
نشست ز شمشیر تبان فیض و گروار

ز ستنش بهان عالمی خسته است
که ناله را ز بردن آمدن پشیمان کرد
این چرخ آرزو را آب روشن میکند
تیر تو مگر پر همداد است
بهر قتل نواشته دارد
غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا
آفتاب آسمان حصار گرفت
مگر گردنشان بر دوش برارند پایش را
فلش تن از جوهر آهن پدید است
در آب روان خون اعدا بشناست
لفظ توان کرد ز معنی جدا
که این ناخن چیده شکل کشت است
که خیزد نه جا مرغ با شا خسار
بشدان بود چون الف جا نگیر
که گرد و گریزان بدشمن نه دوست
رو و یک سر و گردن از دست پیش
بود غمستی همچو حفظ بدن
بچشم است دامن نگهبان تو
دار و گفت شا بهمان مقداری
گرست گشت سرگران شد باری
گل خورشیدش از شاخ کمان رست
قیامت آورد گرد و سرش گشت
جهانش حلقه در گوش از دل جهان
که کشاید و خنجر بمن حواله کند
که آب استاده خوردن تندستی را هر دارو

بسکه دارد اضطراب از شعله تیغش نهنگ
غم دلجوی اغیار ندارد تیرشش
گرب زخم شهیدان خشک مانده و نیست
تیغش بغلاف هم بلا نیست
هر که تفک آن سر و خرامان بروشت
چگونه جان سلامت برم زحاک
در گوش تفک قتل از سوزم گفت
بسکه دل در سینه ام گرم خدک یار بود
جدا از شست تو چون تیر بقرار تو ام
تا از توزه کرد کسان به کینتی
وصیت میکنم گر بشنود و ابرو کمان من
مرا گویند بیدردان که ترکش گیرد قربان شو
و گر چه شرع توان کرد بیست بندوق
چشم بد و زرد و سیر یار که هست
بسکه پراز بوسه آب حیات تیغش است
صدای ریختن خون من بلند نشد
میان با تراکت همچو موران بی نشان دارد
دل بدخواه همانا که زبان سیر شد است
استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او
گفتم که هست عمر من آن تیغ بر کشید
از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر
دزیر تیغ هر که برویت نگاه کرد
شمشیر ز نشان تو چون رنگ آفتاب
رخسار آتش بود که آب دم شمشیر خاست
سیلاب تیغ یار چنان تیر و رفت او

چرخ اگر جنبد ز جا از بیم وزد و سرور آب
بسترش قسم است خور و شمشیرش
جوهر تیغ تو دوزخجیر دارد آب را
در غار نهفته اثر و با نیست
بس سوخته خرمن که دل از جان بروشت
که برورش ملک الموت ببل افتاد است
دووش بدماغ رفت افغان بروشت
بر کباب من نمک از خنده سوزان بود
بهر زمین که نشستم در انتظار تو ام
یک صید نیا سو و زمانه بزمینی
پس از مردن نشان تیر ساز و استخوان من
شوم صد بار قربانش ولی ترکش نمیگیرم
هزار سربیک آواز او نگویند گردد
خال رخسار ظفر مد مک دیده فتح
جمع شد چون شمع در زامی گلو گهای ما
چنان جواب دهم تیغ سمره رنگ ترا
پر مور است شمشیری که بر موی میان دارد
که باب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
شد بزنگ شمع مغز استخوان رگهای من
بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید
من کشته تو باشم و دعوی ترا رسد
زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت
اسباب قتل نیست اساس تحمل است
کز مزار کشتگان یک نیزه بالا آتش است
کز سر گذشت آب مرا تر نشد گلو

جوز کسک تیغ که در دوزخ نشاند

ناظم در صفت تیغ
حکیم محمد سعید در صفت تیغ
میر محمد هراتی تنها
در صفت تفنگ
میر محمد هراتی در صفت تیغ زنی
دیوانه در صفت تیر
مشهدی در صفت تیر
اختر در صفت کمان

شیخ سعدی
قلندر در صفت بندوق
در صفت سپر
علی در صفت تیغ

تجلی در صفت تیر
لهوسی در صفت تیغ
قدسی در صفت تیر
قرشی زیدی در صفت تیغ
زکی ندیم در صفت تیغ
سجکا قلی
میر مغربی در صفت تیغ

لا طغرا و صفت سپر

وله صفت کمان

کم گو و صفت تیر

یا قرد و صفت خنجر

لا غر و صفت تیر

ایلی و صفت تیغ

ماهر و صفت تیغ

وحشی و صفت تیغ

ثابت و صفت تیغ

ناصر و صفت تیغ

غنی

پیرنی از زمانی و صفت کمان

محمد زان را بنج و صفت خنجر

شایق و صفت تیر

عرفان و صفت تیغ

عرفی بهانی و صفت تیغ

لا علم و صفت سپر

و صفت کمان

و صفت تیر

ای آنکه ترا خیل کواکب سپه است
گرتیره بماند سپرت نیست عجب
چون پنجه بقلاب ز روی سوی کمان
تارنگ ظفر بر و س دندان آید
گرفته زخم و لم در دهن خدنگ ترا
بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
بسکه تیغ جو برش از تاب خون گرم شد
دلگیر شود تیر تو در سینه تنگم
خدنگش میگذشت از سینه دل گرفت پیکانش
ز تیغ او که از جوهر سرشتند
تیغ او پیوسته داردان کمر اور میان
شد محشر صد زخم تنها جگر ما
یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل
کجا ز دست خدنگ تو جان برد خنجر
خوش آن زمان که تیرش از شست بسته باشد
کسانی بدست شه کامیاب
کشاد از ابرو و خنجر گره را
هر خدکش بدلم تا سر سو فاشست
حیات جادوان گل میکند زخم شمشیرش
تیغ را دیدم که دستی در میانش روده بود
سپر در بر شاه حاکم جناب
ای تازة تر ز رنگ کمانت دماغ فتح
بود پر خوشنا چون بکشد تیرش به پلویم
هر که دارد هوش از جامیر و همچون نشان
زان بهیتر کم که تیرش در دلم روزن کند

خورشیدی و نیلی سپرت قرص مه است
مه پهلوی آفتاب دائم سپه است
از زور تو خنم گرفت بازوی کمان
چشمی منجواست چون تیر روی کمان
بلذنی که مکد طفل شیر خوار انگشت
تیر تو مگردن عاشق رگ جان است
همچو ماهی فلس به اندام وارد خنجرش
از بسکه درین عمده بسیار شسته
چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامنش
دعای سیفی از جوهر نوشتند
میرسد آخر بجای هر که صاحب سپر است
شمشیر تو آورد و قیامت بسرا
این آب خشک باز روان کن بجوی دل
پرنده ز کمانت نجست غیر از تیر
در پلوم چو تر کش تا پر شسته باشد
هلا نیست در پنجه آفتاب
بجوهر بنجیه زد چاک زره را
زخم دل بوسه بر وز که لب شوق است
زند بر آب جوان خنده موج خون خنجرش
میرسد آخر بجای هر که صاحب جوهر است
چو ابر سیه حاکم آفتاب
از روغن کمان تو روشن چراغ استخ
چو آن شاخ که از دیوار گلشن سر برودن آرد
بشنود گر مصرع بر بسته تیر ترا
زان بهیتر غمش میل برودن رفتن کند

ترک من بر صید چون تیر جهانی میزند
خواهم از دل بر کشم پیکان تو
خشم باز خشم تیغش یا دم از مرهم نمی آید
تیغ جان بخش تو شد آب از حباب کشتگان
نه جوهر است به تیغ تو پیچتا آب زده
رسید تیغ بکف صبح بر سرم و لدار
بر نیاید دم من چرخ تیغش از سر گذشت
نیست جدم هر کلید باب فتوح
بزیز تفنگ اندران محله
ز بس سیل خون زو بد ریارد
جو بر مرزعی قطره باری کند
ز منقار صوتش چو آید برون

صید بهتر تیر دیگر دست و پائی میزند
لیک از دل بر نمی آید مرا
ز خوشحالی لب خشم و دم بر هم نمی آید
از کریان مغررت در وقت احسان غنیمت
برای کشتن من نقشها بر آب زده
که آفتاب کشید است تیغ سر بردار
بر نمی آید نفس جانی که آب از سر گذشت
برگ پانی بر آفتاب خجسته روح
بر آورد و گفته هوا آبله
زور یا سحابی که بالارود
دران طائری دانه خواری کند
سرو گر شیندن شود لاله گون

و صفت تیغ

و صفت جدم هر
و صفت جدم هر

زندگانی بخش عاشقان جان باز بیند سپهر شعار صفت جلال
و قتال بهادران جلالت کیش تقرب رزم و جنگجوی دلبر

و در یابی لشکر چو شد روبرو
ز بس با دشمن شیر او تند بود
ز ره حلقه هایش دران دارد گیر
ز ره را بتن دوخت خیاط تیر
شقایق صفت شق شد از تیغ فرق
بهم تیغ و زخم اند پیوسته یار
ز بس تیر جا کرد بر روئی تیغ
تیر اندازی ز بنور ک از دور
سنان جاسوسی و لیس نموده

بسی کشتی عمر ما شد فرو
حباب سرازید و شهرهای ر بود
شد انگشتی بهر انگشت تیر
بچسپانی موج بر آب گیر
بخون مرو چون داغ گردید غرق
لب تشنه را بال آب جوست کار
پر تیر شد موی ابروی تیغ
مشبک سینها چون قصر ز بنو
زبانی داده و جسانی ر بوده

کلیم

امیر خسرو

قدسی

میرزا صائب

سیدی اثرش

میرزا قاسم کونا بادی

یلان بند بر بسته بر آب تیغ
رسیده ز تیغ آبشان تا که
بزی سر تیغ رخشان ز تاب
ز آئینه پوشان بر وز بنبرد
ز بس بردنیران شده عرصه تنگ
سر انگشت آهن بتان بی هراس
بهم آهین پنجه سازستیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل
و دیدی دران بزم پر شور و شر
و افکندن نخل مروان کار
شده خود بر سر زگرز گران
دو لشکر بناد و برخاستند
ازان فوج آهن علمهای آل
شد از نعل سپان دران دشت کین
کمان طاق و روانه مرگ بود
چنان عرصه شد تنگ بر پر دلان
سنانهای خطی بر گهای جسم
ز ره پوش ازان عرصه پرستیز
شده گرم همنگامه گیر و ده
سپر با بروی یلان شجاع
شکفت از گل زخمها لالهها
کله خود هاتسیر باران شده
ز زرین کلان آهن قبا
بتر زین آهن سپرهای زر
آفاقه بفرق شده کامیاب

کبکی بند عالم بگیرد چو میخ
همان آب بدخواه را تا بس
چنان کز تیر برگ نیلوفر آب
شده مردم چشم آئینه مرد
نمیزد نفس و گیرد جز تفنگ
چو مقراض مانل بقطع لباس
سر انگشتها همچو مقراض تیز
تن از جان شیرین چو موم از جل
یلان را چو شمع آتش کین بس
شده آره شمشیر دندان وار
چو خشخاش بر ریزه استخوان
و وصف چون صف محشر آرستند
نمایان چو آتش ز تیغ جبال
چو ماهی ز ره پوشش گاو زمین
که همش دل از پر دلامی ربود
که شد تیغ در قبضه خود نهان
نهان چو الف گشت در مدبهم
بصد چشم محبت راه گریز
چو آتش بجمیلانرا ز ره
سپه رنگ چون ماه تحت اشعاع
شد از خون افغان روان نالهها
مشک چو سر پوش قلیان شده
شد آن رز مکه جام گیتیه نما
هلاک بدست آفتابی بس
چو مد الف بر سر آفتاب

نهان و زره شاه فرخنده فر
 زینگان و دست بر ویلان
 گذر کرد تیر از زره ساچنان
 ز پیکان مشکب شده سینها
 کمانها را فشان خون گشته آل
 علم در صفت پوششهای زرین
 مرصع شد بگوهرهای خوش لون
 زهر سو خود زرین میدرخشید
 علم بود آن سپه را بر چپ و راست
 ترجم گشته شد اول دران حرب
 صدای توپ ماهی را دران جوش
 صدت گروید از آتش تیر
 چنان افراخت تیغ فتنه قامت
 عجب کرد امن دریا رو و خون
 بر کس روی کردی تیغ فولاد
 نشسته تیر از بس بر سپر
 چنان جنگ از هر دو سوزا شد
 شتر ناله از دو جانب که بود
 بکوان زدی چنگی بے وزنگ
 فرقت پیکان بدلهای ریش
 قلم بر سر فروخته زدند
 در غنچه و تمبروت ای روئین چاک
 از جلدی بازوی تو بر روی هوا
 شده اندران عمر صده کارزار
 بوس کشکان اندران دشت کین

چو در حلقه دیده نور بصیر
 بخته کسی جز خدنگ از کمان
 که با د از جسم زلفت سیمین تنان
 کشاوه ره رستن کینیا
 نهان در شفق بر طرف صد هلال
 مرصع گشت چون بزم ارم خونین
 قطاس نعل همچون ریش فرغون
 بفرق تیغ بندان همچو خورشید
 علمهای که در آتافتن است
 ز خون او علم چون شمع شد چرب
 صدت آسا و پیده پرده گوش
 بدیک شور باشی بخبر کفگیر
 بخور زری که تار و ز قیامت
 زند او را صدت هر چند صابون
 زره چون موج دریا کوچه میداد
 نموده خارشستی در نظرها
 که کوئی تفک دست گلزار شد
 گفت او را بر لب چو شتر زود
 که ماشه خوابانیدن آخباتنگ
 بین چاه کن چاه دار و پیشش
 چو مقرض تیغ دو دستی زدند
 بسیار چنین شده که یک جبهه خدنگ
 دنیا هم گرفته چون خیل کلنگ
 میسر علم منصف از غبار
 زره پوش از چشم مردم زمین

تافت

سلیم

گرامی

نجاشی

منیر

علامه نیر و جروی

از دو و سیاه است که شب از وی تار است
ز نمار زرد و لشکر از زرد و مشو

یک حلقه نصیب طره و لدار است
کاینما ز براس چشم بدو کار است

صید مرغ پیش منی کارن اشعار شیر طیور سیاه از دست گلزاران

ملاطوری

بازت که عقاب معوی کرده برش
نقش پر طاوس بر نیزه از شرم
بازت که بهار سبیل و نسیم است
بر نیجه ز رخش تو باشد نگهش
آه که پسند دل آگاه بود
در دیده عاشقان دو شاخش برفق
باز تو که هست دست پرورده ناز
در رفتن و باز آمدش شد معلوم
تو صید کن بفراغت که غمناوک تو
نامه من اثری در دل صیاد نکرد
دی گاه شکار کردنت شیر زیان
چندان تیرش تب نشاندی به نشان
همه آهوان صحرای خود نهاده برکت
چو سومی صیدگاه آید ز فوق آن غزالان را
بر کمر تابله آن ترک مزاکت است
میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید
مارا بهربانی صیاد و الفت است
بهله بر دست تا نگار کشید
بهله گر حافظ نباشد نیجه ات را جانمن
در دل کند و جو غم شیرش
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد

فیضی

میرزا صادق
زیر النصار مخفی

ایر خسرو

تسلیم
میرزا بیدل
ملا محشم
عالی
قائما م برهن

خالص
کلیم

واند خسر و از بهای فرخنده برش
چون جلوه کند سادگی بال و پرش
از سینه نگار خانه صد چین است
زان حلقه چشم او چین زین است
از هر مویش بسوی حق راه بود
لا از پی نفس ماسوی الصد بود
چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
کا قبال تو عمر رفت می آرد باز
درین چمن و گری بال و پر نمیدارد
فصل گل رفت مرا نقش آزا و نکرد
شد جانب تو ز نیستان لغو زمان
کو بارو گر شد به نیستان پنهان
بامید آنکه روزی به شکار خواهی آمد
صدائی خنده زخم از ترنگ تیر می آید
نازکی و درشت موی میانش دست است
میکند آناه صید آنگاه پنهان میشود
و نه نفس به نیم نفس میتوان شکست
دست امید من نگار کشید
صد جاحات میزند بر دل مرا از نیجه باز
خورشید شکار را خسر است
صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

من که در دام آدم ده از فریب دانه
 مرده ام لیکن نمیسازند از دم هنوز
 صیغری سززد و هیچ حال از من مگرفتی
 صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند دوست
 سهل کار است بقتراک بر با بستم
 کجا سر پنجه خوشید گیر و جامی دست تو
 اگر چه دست بر تاراج دل به خوش کردار
 بی محابا در میان ناز کش از خست دست
 نشان پنجه مرجان و هم بجنگل باز
 سخت می بندد و کرد و صید دل جانان ما
 آهوی چشم تما صید بیا دام کنم
 چون صید زخم خورده و صیاد در قفا
 چو بر صید گردد و گرم جولان سوار من
 بصحرایی که گرد و صید افکن
 بیش خاری نیست که خون شکاری رخ نیست
 این شکار افکن نمیدانم بقصد خون کسیت
 شوخی که ز میتابی صید است قرارش
 حسن قراک گیرانی بدست انداز دوست
 صدای بر پنجه زد که بسمل ز پنجه شش
 هرگاه بهله را بکمر آشنای کنی
 این جره که بر صید کند چشم چو باز
 صیدی که هوا گیر شود و در نظرش
 زین یوز بستان شکار را موخته اند
 آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست
 صیاد و انبای ستم تازه کرده است

غیر تم نگذاشت در دام تو بنیم دانه را
 دل طعیدن میدید شکین صیاد و مینو
 که در دام آدم صیاد غافل را خبر کردم
 میر قصد از نشاط که صید کند دوست
 صید از زنده گرفتن هنر صیاد است
 بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو
 میان بهله داران ترک ماد است کردار
 پنجه شاهین ز رشک بهله ام و دل است
 پستم آید اگر بهله جناهی کس
 و ستگاه بهله پرتنگ است در میدان ما
 آنقدر گرد و تو گردم که ترار ام کنم
 من بیقرار و یار ز من بیقرار تر
 چو رو به لرزه اندام افتد شیر گردون را
 بود چون چشم بلبیل صید گاهش
 آفتی بود آن شکار افکن گزین صحرای گشت
 کرده از شوخی نستان را نفس بر شیر ما
 دامان زمین تر کند خون شکارش
 شور محشر گوش را آواز طبل نازا دوست
 مگر روان شکار افکن بنگ سر شمشیرش
 از دست کار رفته ما بجنب مباحش
 از بال و پر صید کند دم پرواز
 از چرخ معلق بزین آرد باز
 بر سینه باز داغ او سوخته اند
 حشمت که آهوان بر دوخته اند
 مرغی که پر کشته شد از او میکند

خرین
 بجانی
 صائب

معرفت

لاغ
 امید

قلندر
 لا علم

شکفتگی بخش غنچه دلاان گلستان و زکار اشعاصفت باغ و کوستان
و حوض و فواره آبشار و دریا و کشتی و غیره بقرب گلکشت یار

ملاطغرا

کلیم

نقیر

ملان ساوجی

زجاجست فواره چون برق آه
به پیشانی ابر ز داه تمام
که جز موج او نیست محراب خضر
نبا شد چپ را پرده اش لغمه دار
فواره زندلات تجلی با طور
خورشید فیلد تا بد از رسته نور
غلط گفتم روان پیکر باغ
که پنهان نیست بروی راز گلشن
عصای پیری خود یافت گردون
نمایان چون حاشیه بر مطول
که دید اینسان سبکسر و گرانبار
صحرانشین بود سپهر بحساب او
خیال اینجا نیارد غوطه خوردن
پراز گل گشته همچون نقش ارزنگ
صبا و گردشش دارد پیای پی
چو ابر و غمزه زن بروئی جانان
ننگی دان که باور یاستیز و
سبک پرواز گشته بی پروبال
ولیکن کرده جادو عالم آب
کمان پیکر و لیکن نیز پرواز
نیست هیچ از رفتن او با و رادول غبار

چو میرتوزک خواست گلشن پناه
عصای برافراشت چون سیم خام
بحوضش قسم میخورد آب خضر
تبرکب قانون شده آبشار
شهباز چراغ و شمع با سورد سرور
هر روز شوق این چراغان تاشب
چه نهری زیب دریا ز یعد باغ
چنان آئینه حوض است روشن
کشیده قامتی فواره موزون
رقوم سبز بر اطراف جدول
کمان بهیات و لیکن تیر رفتار
آمد بهار و لشکر گل در رکاب او
بود مشکل بقعرش راه بردن
خیابان کرده باشد فرشتش از سنگ
ز شبنم جام زرنیش پراز می
بروئی آب گشته گرم جولان
خروشان نهر چون در حوض ریزد
قدم بر آب زن مانند ابدال
بزده خشک و اتم بی خور و خواب
چو ابروئی بتان سرمایۀ ناز
مرک چوین روان بباد در رفتن لی

هست خرم گلگشتی ترکیب از چوب خشک
 معده او گدازد سنگ خارا را و لی
 روحش از باد شمال است روان از آب بحر
 بیاض برگ نسیم گلشن راز
 درون نهی روان چون بحر سیاب
 حبابش را سفینه پر لاله
 کند آب حیات از سستی پانی
 چه حوض آینه خورشید پرواز
 مگر ذوق سخن دارد بسینه
 ز شکش آب حیوان در سیاهی
 چه حوض آینه صنع الهی
 ز بس سردی در خورشید لرزد
 ز عکس گل که از دل غم خراشد
 شده از عکس گلها کلبه جو
 چو در مهتاب چایک خیز گردد
 تماشا کن مهر نو آب دریا
 که گوئی زین عروس سبز متنع
 شده شمع و چراغ از موج در آب
 غلط کردم که دریا را بدامان
 سخن هر جاز صنع کرد کار است
 شکسته شیشه افلاک سنگش
 درواز گرم رفتار است نو مید
 درو گردیده در سنگ آشکارا
 روی پیچیده همچون موج خارا
 شهید سردیش گرمی دوزخ

سلیم

نیکو چوب خشک آدمی آورد پیوسته با
 باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار
 نیست و گیتی جز این آب و هواش سازگار
 وسط موج عنبر سینه باز
 خوش آواز ان ز شرم آب و آب
 سواد موجش ابیات زلاله
 ز فواره عصا تا خیزد از جانی
 چونی فواره آبش خوش آواز
 که دارد در میان خود سفینه
 زده کوثر بخود خنجر زماهی
 درو پیدا است از مهتاب ماهی
 مه نو چو برگ بید لرزد
 حبابش را پری در شیشه باشد
 چو شاخ ارغوان فواره دلبجو
 بجائے قطره انجم ریز گردد
 که با عکس چراغان است پیدا
 در آب افتاد خلخال مرصع
 پریشان همچو بر آینه سیاب
 گسسته رشته تبتج مرجان
 گواه پائے برجا کو هسار است
 ستاره پنجه دار غلنگش
 سوار شیر بر فلس است خورشید
 ره باریک همچون موج خارا
 درو هر دو چو مرغ رشته بریا
 ز برفش در نهد آینه تیغ

قدی

لُج دریا بهر حشر پسمه اش صرف
 ز لغزیدن شده خورشید خسته
 چه کشتی باد پائے خوش عنانی
 سوار او نهد چون رو بمیدان
 بهر جانب که کشتی رو نهاد
 ز کشتیهای لعله شد گلستان
 سبب مائے کندی این نازنینان
 نه کشتیها ورین دریا روانند
 اشارت جانب این چشمه از دور
 خداوند اندانم این چه آب است
 محیطی که از صفائی پیکر شش
 فروزان چراغ از پئے آبشار
 ز عکس چراغان بود سطح آب
 چراغان ز آب آتش انگیزند
 ز عکس چراغان بدریا حباب
 نگر و در پس لطف موجش عیان
 فروزنده چون تیغ گوهر نگار
 آفاق دین شب سمنستانی شد
 از خلوه فانوس فضائی در و دشت
 چه دریا صورت قهر اسلحه
 قلندر وار کف بر لب زمسته
 کمر بندش مگر زنجیر گرداب
 حباب او در آئے اشتر موج
 چه کشتی باد پائے خوش عنانی
 محیطی ثابت و سیار در و دشت

سید اشرف

و ز ختانش درخت پنبه از برف
 چه طفلان میر و دزدان ره شسته
 نمائند در ره از پایش نشانی
 حباب و موج باشد گوی و چوگان
 چو رود نیل آبش کوچه داده
 مگر دریا ندارد حاصل کان
 کل روی سبب کشتی نشینان
 که طاووسان گلزار چنانند
 کند انگشت را نواره نور
 که چشم خضر بروی چون حباب است
 شمعون توان در صدف گوهرش
 بود لوح سیمین که شد زرنگار
 سپهری که پر باشد از آفتاب
 ز رو سیم با هم بر آ میخندند
 چه جام بلور است و گلگون شراب
 که جوهر در آینه باشد نهان
 خوش آئیده چون ساق سیمین یار
 دوران چمن لاله در یحانی شد
 هر قطعه عروس نارستانی شد
 ز موجش کشتی گرد و دشت تباہ
 ز تیر کشتی او را چه بدست
 برد از شیر ماہی شیر قلاب
 صد هما نقش پائے اشتر موج
 سوار خویش را تحت روانی
 هزاران گنبد دو آرد و دشت

شگافد آب را راهش چنین است
یکه برکه ز رف در صحن بیتان
روان اندر و ما بهی سیم آسا
عکس او گشته سایه پرور آب
هست انگشت او ز بهر ثواب
نیست فواره نخل سیماست
در دل صافش آب ره دارد
آب با او بلطف پیوسته
هست شکش بچشم معنی یاب
بر گلشن که آن سر و بلند اقبال می آید
بگلشن چون عرق ریزان گلستان بچای آید
فصل گل است صحبت اجابت شتر است
بر گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آید
بگلزاری که کرد از پرده بیرون می زیبارا
هست هر فواره او مصرع جریسته
حوض فواره نمود اینک از نقاش صنع
صحن بیتان فوق بخش صحبت یار شورت
همه بر جای خود ای تازه نهالان چین
شد آب و هنوز در حجاب است
این سطر جاوه تا که بصحرانوشته اند
این سطر مو جهما که بدریا نوشته اند
از سیرای باغبان گلهای رعنا را بگو
سایه سرون ای سر و چین گر نگر
تا قاتلش بسیر چین شد ز جا بلند
قامت سرونه در آب نمودار شده

بلندی سنی قطع راه این است
چو جان خردمند و طبع سخور
چو ماه نو اندر سپهر منور
چون الف جا گرفته بر سر آب
سمه گردان ز قطره قطره آب
بید مجنون عالم آب است
زمین سخن نگذری که نه دارد
آب آئینه است او دسته
ما بهی سر برون کشیده ز آب
گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
ز خارا شیان بیدان بوئی گلاب آید
جام شراب از گل مهتاب خوشتر است
بجای گرد خیزد نکست گل از زمین آید
دور نگهها کف فسونش گلهای حنارا
کز روانی وصف او جاری بود بر زبان
متصل نگشت حیرت در دهنش رو چین
وقت گل خوشن با کرد می قش نخواران شورت
بنشینید چو آن سر و روان بر خیزد
این آبله در دل حجاب است
مضمون رفته ایست که از پا نوشته اند
مضمون گریه ایست که از مانوشته اند
خارجیلت و جگر لاف تراکت مشک است
دست بر دل نهی و چشم بیالانکشی
از برگهای گل شده دست عابدند
کرد و دعوی بقدر یار نگو نثار شده

اندکی

شوکت بخارانی

صائب

حافظ

عاجی اسلم

ملاحی

جمالی

میرزا جلال اسیر

داراب بیگ جویا

زیب انسا مخفی

نمال او که مردارید بار راست
 همیشه بر لب فواره این سخن جاریست
 ای آبشار نوحه گراز بهر چستی
 آیا چه درو بود که چون من تمام شب
 که گرانه دروهر دید اینجا پنین
 بهر آب و آتش در آغوش هم
 زمین با فلک بر سر سرکشی
 جهنده مرکبه بی پا و رهور
 چنان گردن فراز در سرکش و تند
 بسان عاشقان از حیر جانان
 به پیش نظر بلند اعتبار
 یکجای دریای زرش آسمان تاب
 جوانی مست و تند و سر برده جو
 ز موجش نقش فیل مست معلوم
 ز چشم ماهیان فوج در فوج
 کند تا کشندگان را غدر خواسته
 گاه روش همراه او گشته آب
 جاریه تند و زبانش سلیم
 ماه نوی حال و از سال خواست
 گشته که سیر بلاش زبون
 ای خیمه به از هزارستان که تویی
 با خرگه مه گو که تویی اینک من
 تا سایه نفوذ ملک در کشته
 خورشید ندید بچاکس و رسا به
 کند چون وصف کشتی خامه ام سر

عصا صفت

امیر خسرو

سید حسین میر

گلستان ارم را یاد کار راست
 که اوج مردم دنیای دون گونیا رست
 چنین بر چنین فکند ناندوه کیتی
 سرابنگ میزدی و میگفتی
 که گلشن از و گشته گلخن نشین
 دران خاک تن این از باد غم
 که جش هم آیت و هم آتش
 چو بادش و مبدم بر آب رفتار
 که تیغ مهر میگشتی از و کند
 روان از چشمها سایش بدامان
 چو مصراع بر بسته و آبدار
 زلف موج او هر حلقه گرداب
 شده از چار موج چارایر و
 نهنگ آن فیل را گردین خرطوم
 چراغان بود در هر کوه موج
 زلال او زبان دارد ترانه
 آبله در پاش و مید از حباب
 حال چندین بچه لیکن عقیم
 یک مه ننگشته بسی سال رست
 عکس بلال است به آب اندرون
 آرا که خسرو خوبان که توئی
 با خیمه گردون که منم آن که توئی
 نگرفت او را بفخسر بر سر کشتی
 دریا نشیند بچاکس و در کشته
 و در بحر سخن را آب دیگر

بدینا پرده از رخ برکشوده
توان شد گر شود توفیق یاور
شود در بحر از انگونه سبک پی
رود چون سالک آزاده بر آب
شود چون بحر در وصفش سخنگو
راحت ز جهان طرب فرا می میخواست
نواره اش آستین پر از در میگرد
بآن رفعت قضا وادانتظامش
کنند آن سنگ بروخی زمین گرد
سپه بختی که از سعی نگونار
اگر عزیز پائے ناگمانش
ندیدم کس چو او صاحب خزان
صفایش بسته بادل عقد راحت
چو ارباب ریاضت صبح تا شام
دل معنی رسم از فیض الهام
و در کیفیت میخانه حمام
از انز و گنج تنها نئے گزیده
در دنگ ز روی نکته یابی
چه نهی رشک آب زندگانی
حیاب و موج این زیبا شمایل
امشب همه جوش لاله زار نورست
در عکس چراغان شفق زنگ در آب
عکس جام زنگار رنگ عرشش
چنان آئینه حوشش مصفا
چو کشتی پشت چشمی در پریدن

هلال از برج آبی رخ نموده
بعشق اینچنین کشتی قلندر
که نتواند گذشتن آب از وی
از انز و افکند سجاده بر آب
تراود و مصرع موج از لب او
عشرت در بزم دیرجانی میخواست
آئینه خویش رونمایی میخواست
که گر سنگی فرو افتد ز بامش
بآن مدت که یا قوتش توان کرد
کشیدش جرأت اینجا بر سر او
بلک تو تیار رفت استخوانش
تجر و شرب و صاحب خزان
بود در کیسه او لقت در راحت
میان آب و آتش کرده آرام
باب و تاب گوید و صف حمام
که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
که سرد و گرم چون او کس ندیده
که برج آتشی گردیده آبی
طراوت بخش باغ کامرانی
چو چشم و ابرو و خوبان بر دول
نظاره سیم نو بهار نورست
ستار سحر آبشار نور است
سراسر گشت مینا کار فرخشش
که بنماید در روح از بدنها
چو ابروی بتیان شکل در میدان

نجات

بیدل و صفت کوه

منت

اثر

صیدی

ناصر علی

مطل و ست ملاح از غنائش
 نرستان بود گلشن تا تو رفتی و چمن
 تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد
 گل شکفت و گلزار این شب رگشت باغ
 جلوه گرد باغ هرگز آن پیر و میشود
 چون بسیر چمن آن و لبر طناز آید
 از بسکه داغ جلوه او گشت در چمن
 یکصیری دم بطرف گلستان گذشته
 تا بگلشن رفت سرو آتشین خسارین
 مگر جلوه او داغ گشته اس گل
 کشتی میچو چرخ گردنده
 تا یار من بسیر چمن در دوده است
 و زیاده که عالمی پر از موج
 کشتی نه که دوزخ فسرده
 بکشتی جلوه کز و آن ماه پاره
 موجش که نشان کهکشان و دشت
 بر هر موج او نهنگ
 نه غبار است که از دامن صحرا برخاست
 گفتم درین بهار کهی باوه میخودی
 در جامه گل چاک فتاد است زهر سو
 نیست فواره که بینی بسر آب وان
 قلم حرفی طراز و گز تا لالاب
 رشک قد تو ای چمن آرا شکسته است
 چمن سر سبز شد ساقی گل و زکین باغ آمد
 صبا شکست کله گوشه ریاضت را

خرین لایحه
 امیر یک صفهانی
 میرا سد فائق
 ملا غنی

واقف
 محسن تاثیر
 قلندر
 نواب وحید

ملک شاه حسین

میرزا قاسم
 حکیم محمد سعید تنها

عنوان تبریزی
 راضی

کمال خجند
 نور جهان بیگم

شلی
 بینش
 سابق
 طالب

ز جنبشهای مژگان باد با نش
 از شکست رنگ گل شبنم قدح شاد
 برواشته هر شاخ گلی دست دعا را
 روز روز بیل است و بخت بخت باغبان
 گل چمن را کاسه در یوزه بو میشود
 رنگ گل بیشتر از بوی پیر و از آید
 مانند شعله سرو سرا پا در آتش است
 شبنم بنور بر رخ گل آب میزند
 طوق گردان ساخت ثمری شعله جلاله را
 که چو شعله سرا پا در آتشی چمن
 کم کس دیده کوه پر نده
 از داغ لاله عود بر آتش نهاده است
 گاهی بعضیض و گاه بر اوج
 یک تابو است و نه رار مرده
 چو گل بر اسب چو بین شد سواره
 سیاره ز چشم ماهیان دشت
 این کوه نمود که آن پینگ
 که زمین هم به تمنای تو از جا برخاست
 از ناز گفت این بت هندو کدو کدو
 ای باد صبا بوی تو از پیرین کبیت
 آب از گرمی این فصل برادر زبان
 زمین شعر را ترسم بر د آب
 از سر و دال بزم گلشن خد نکها
 بده جامی که دیگر باغ را چشم چرخ آمد
 نمک ز خنده گل داد حسن نسیم را

تعالی اسدازین آب طربناک
خواره ز هر گوشه شراری سزود
نی نی غلظم که در گور لیشه آب
زهی عظیم شرف منظر که جهان پیا
خراندایت بنائی قضای او در آب
چو آفتاب پهر است کرده چادر آب
این همایون خمیه یارب وضه از جنب است
برزین هر سو بصدیخ و طناش بسته اند
میکشد فراش او هر سوطاب و طناش
عجب نعمتی بحسب راداد و دست
ز کشتی نشین چشم بد باد و دور
شهنشاه کرد و چو کشتی سوار
اچنجه فرخنده خمیه زیباست

که موجش میکند بچشمی آب
واژنار ترشح گر می گوهر زود
فصاد هوا هزار جار شتر زود
که تیز تک چو پهر است راست و چو قضا
بر آب کر چه بنا شد بقای هیچ بنا
گر آفتاب پهر اندر آب گیرد جا
یا نموداری اگر از کارگاه قدرت است
ورنه برگردون زودی از بسکه عالی تربت است
صید لها میکند مقصود و دام صحبت است
که دریای رحمت بکشتی شست
که در چشم کشتی است دریای نور
کشد ماه نو مهر را در کنار
آسمانی است کز زمین برخاست

طهرانی مشهدی
غازی الدین خان

ابن امین

ابلی شیرازی

کلاب فشان چهره خوابیدگان منزل اضطراب از اشعار صفت

خواب و بیداری و حمام و شناوری کردن دلدار

درون آمد بغوطه گاه حمام
سفیدی تن و سر خنجه اندام
گر بدر یا رخ بشوید آن پیا نه نوش
پری رخ چون مشرف کرد حمام
بر آن ماه رخ و لاک شد زود
ز گیسویش همی افشانند شانه
کلاه زرقشان از قرق نهاده
از زینلگون بسته بتجلیل

چو در بویه گداز می نقره خام
بروی گل مقشر کرده با دام
خانه عطار گردد و کلبه ماهی فروش
ز عکس روی او شد لاله گون حمام
بگل خورشید تا بانفش بیندود
در شب تاب هر سودا نه دانه
ز زین بیضه خور زاغ شب زاد
چو سپین سر آمد بر لب نیل

زلالی

عصار

جامی

نظامی

و اما رام برہمن

میر عبد الغنی

علامہ سعید

میرزا جلال سیر

باقر

نصیحی انصاری
مشفق

خواجہ عبداللہ لاہوری

شوکت

لا ضمیری

کامی سنہواری

بدریا پانہاد از سوئے سائل
تنش در آب چون عریان درآمد
کشاود از ہم سلسل گیسوان را
کئی میرنخت آب از دست بر سر
نزدیر پرہن برد از درون دست
چو قصد چشمہ کرد آن چشمہ حور
پرنید آسمان گون بر میان زد
فلک را کرد کجلی پوشش پروین
بآب نیلگون چون گل نشسته
چو برفرق آب می انداخت از دست
ہمچون تو شناوری شبکو چون تیر
رم خورده غزالست ز شیر خوشخوار
آشنا گشت بفیضان تو ماہی در آب
بکشو و سپیدہ دم حجاب از طرف
گرفت قیامت از چہ رو گشت پدید
گر رود بہر شنا آن ماہ سین بر در آب
نہفتہ در بغل موج عکس روی ترا
بحمام آدم صبحی و گل خسارہ دیدم
مست شراب بر جبین بست نہادہ خواب شد
دست بزیر روی خود برودہ دمی بخواب شد
ساعی سیم را بر رخ ماندہ بخواب رفتہ
شب کہ آن نہ نیم رخ در پردہ بست خواب شد
چہ خواہی از خمار آلودہ زندگی شدیوہ عشرت
شود از خواب چون پدید روی آرویم
کجا از خواب ناز آن فتنہ دور قمر خیزد

چو مہ در برج آبی ساخت منزل
بہ تن آب روان را جان درآمد
برخ زنجیر بست آب روان را
ز پروین ماہ را می بست ز پور
سمن را پردہ نیلو فری بست
فلک را آب در چشم آمد از دور
شد اندر آب و آتش در میان زد
موتل کرد نیلو فری سر بہ سرن
پرنید نیلگون تانات بستہ
فلک بر ماہ مروارید بست
در آب ندیدہ گاہ در خواب نہنگ
از صیت شناوری در آب نہنگ
بر فلک ماہ بود لیک تو ماہی در آب
برداشت نگار من نقاب از طرف
صبح از طرف و آفتاب از طرف
آب گرد و بار دیگر از حیا گوہر در آب
دلم بسادہ ولیہاے آب میوزد
چہ دیدم در میان آب آتشبارہ دیدم
عارض اوزتاب می پنچہ آفتاب شد
عارض از نشان آن پنچہ آفتاب شد
وہ کہ ہلال کردہ ماہ تمام خویش را
بکطرف و خانہ ابر و یکطرف مہتاب بود
کہ از حمیازہ گاہی خندہ دندان ناوارد
بہانہ چشم الیدن کند تا بنگر و سویم
مگر بہرست و پایش آفتاب افتد کہ بخیزد

ای خوش آن صبح که شوق ز شکریا وصال
 بخواب آن چشم دل از عاشق ناشاد میگردد
 بوی گل از ادب نکند پائی خود در او
 از برای شستن دی توای گل پرین
 دیدمش صبح فرورفته بخود محو شدم
 آن بت که ز جان سرشته شد پیکر او
 نه در عرق از طراوت حمام است
 بحامی تن آرائی در آمد
 سر حمام زو چون بوسه برپاش
 با اعضایش چو مشکین فوطه پیچید
 چو میل آب گرمش ز روز بانه
 نمودی طاس ز بر فرش از دور
 بگیسولش کف صابون درآمیخت
 بر آماز لباس آن لغز اندام
 بمشکین فوطه تن داده چون ماه
 بزودل فوطه در حیرت طرازی
 تجلی شد چنان جاری در آن شط
 بکیمسه شانه چون ز درخت بر گل
 بخمیا زه چاره دوست بر سر از خمار شب
 خمیا زه کرد دوست بر بدان کار
 چون بجام درآید مه من بر خیزم
 تا بجام به بینم همکین اعضایش

دست در گردن معشوق حایل خجاست
 بچشم بسته صید خویش این صیاد میگردد
 زر سایه گلی که بود خوابگاه تو
 میکند خورشید از شبنم بگردون آب گرم
 کان زبان قوت فرورفتن خورشید بود
 گل نیست بلطف تن جان پرور او
 آغاز شکوفه کرد خسل تراو
 تن حمام را جان در بر آمد
 عرق شد بر سر پایش گهر پاش
 پرند شب پر از مهتاب گردید
 در آمد همچو گوهر خزان
 ترنجی بر سر فواره نور
 چو کا فور یک با مشک ترآمیخت
 چو نور از دیده و روغن زبادام
 که بودش بر دناف دیده جولاه
 که باشد کار کوثر آب بازی
 که مه را دل شکستی بیضه بط
 زهر مو یک چمن شاداب سنبل
 تو گوی عمق آب حسن را پیا نه میگردد
 گفتا بر روز دانه گرفت افتاب را
 دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم
 شیشه را پر کنم و دیده نهم بر جایش

فیضی
 میرزا صائب

سید صلابت خان
 طالب آملی
 لا اعلی

روانه ساز سبب جان عشاق غم پر زبان وداع شدن محبوب لنواز

ابی شیرازی

وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

چو یار خست سفر بست من چه کار کنم

کلمیم

شیخ سعدی

باسطی

حافظ

امیر

امیر خسرو

اعجاز

قاضی محمد رازی

سرخوش

فیضی

شوکت

مدان علیخان

ملک قمی

مضطر

حزین

عراقی

کمال خجندی

ملاسون

یارم وداع کرده ز آنخوش میرو
دی گزاری ز دل بخور و خوابم کردی
تا توفتی ز کنارم به نظر ما خوارم
به صبرمانده دل قوت وداع کمرست
بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
در فتن جان مرغان گویند هر نوعی سخن
از پیش من آن رشک چمن میگزد
حال مجبی روز و داعش دارم
شهر بستی از لب لعلش بخشیدیم و رفت
بس چنان در چمن حسن و لطافت بکین
ومی که مست حیا از من آن غزل گذشت
ایرمی بار و دمن میشوم از یار جدا
برق جولانی که گرم سیر ازین دی گذشت
توان بهجرتو آسان وداع جان کردن
برق جولانی که ز دشمن شیر بخون ما
امشب وداع یار زمرگم علامت است
میروی از بر ما فی فی نظر آره تو
حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من
رسیدست و غضبناک تا کجا میرفت
صبح است و یار میشود از چشم من جدا
میروے و گریه می آید مرا
دیر آمدی و مروشتا بان
گر منت پیش خویش بنشام
از پیش من آنشوخ چو تجیل کنان رفت
شوخی که مبلح داند مغل خور و دن

نام وداع میبرم و هوش میرو
آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی
بشکند قیمت خاتم چو نلین بر خیزد
مسا فرم بگی پیش رفته اسبابم
کزنگ گریه خیزد روز و داغ یاران
من خج و چشم خویشتن بدینم که جانم میرو
چون روح روانی که ز تن میگزد
من از سر جان و او ز من میگزد
روی به پیکر او سیرندیدیم و رفت
گلی از گلشن وصلش نه بچیدیم و رفت
ز رشک دیده چلویم بدل چه حال گذشت
من جدا گریه کنم ابر جدا یا جدا
بچیدنهای نبض جاوه صحرا تنگ بود
ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن
و انش نتواند از شوخی گرفتن خون ما
شام وداع نیست که صبح قیامت است
از طپیدن دل مار خنه کند پهلو را
وست نمیتوان گرفت عمر گریه پای را
که خیل فتنه سراییمه در قفا میرفت
از دیده خون جدا رود و جان ز تن جدا
ساعتی بنشین که باران بگذرد
ای رفتن تو چو رفتن جان
تونه آن آتش که بنشیند
دل نعره بر آورد که جان رفت روان رفت
آمد چو پس از هزار غدر آوردن

نشست زمانی و دلم با خود برد
 بہنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را
 بیگانه وار میگذری از سواد چشم
 رفت یار از چشم ما اما غمش از دل نش رفت
 ای دیر بدست آمدہ بس زود بر رفتی
 چون از روی سنگدلان دیر رسیدی
 شب کہ آناه جان افروز رخصت خواہ شد
 لگرجانی کہ ہر گز آمدنی ناگہ برون رفتی
 بسان مغز بادامی کہ از توام جدا افتد
 نیست از سنگین دلہا اگر نگویم در وداع
 در وداع دوست چشم اشک بارانی نکرد
 برخاستی کہ از ہر جدائی وہی بما
 وقت وداع جانان بر سینہ بود دستم
 رفتی ز چشم و نقش تو از دل منہرود
 در وداعش گز رفتم احتیاج غدریت
 رفتم از ہوش وقت رفتن یار
 بشوخی تو سواری بعد زین نشست

گویا آمد بر آس آتش برون
 چو بیماری کہ وقت مرگ ایمان تلخہ میسازد
 ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست
 کاروان گرفت آتش از سر منزل رفت
 آتش ز روی اندر نی چون دلم بر رفتی
 چون دوستی سنگدلان دیر رفتی
 آہ من تعظیم کرد و اشک من ہر اشد
 مگر عمرے کہ ہر کہ میروی لگرنمی آئی
 و را غوشم نمایان ہست خالی بودن پیش
 زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدہد
 آب کمتر میچکد چون سخته میگرد و کباب
 بنشین کہ آن بیاد تو خوردیم نوش شد
 میخوہست جان برآمد میداشتم بزورش
 از شیشہ گر گلاب رود بونہی و
 دوست میدانکہ تقبال جہان شکل است
 او چنان رفت و من چنین رفتم
 تو تا سوار شدی فتنہ بر زمین نشست

طاہر زمرت سکر ات بال جہان اشعار گرا بخانی و سبکروجی عاشقین

نفسے سچو حباب ست مرا
 وداع می کنم تا نفس بتن باقی ست
 وبال گردن خوشیم من از گرا بخانی
 از فیض سبکروجی خود اموج گرفتہ
 صد بار لب جان خیر آمد و برگشت
 جانم لب وقت شمار نفس است این

زندگی نقش بر آب ست مرا
 حباب وار حیاتم بود پیالہ ما
 بہ تیغ ناز سراز جسم ناتوان بردار
 محتاج پروبال نسیم مرغ و عایم
 یارب کہ گرفتست گریبان قصار
 بنشین نفسی چون نفسی نازیست این

شیخ علی نقہ
 مخلص کاشی
 قلندر
 عبد الواسع جبلی

اسد امجد فرد
 خواجہ حسین
 لا علم

مولوی عظیم علی خان خوندل

تجلی
 سدی
 قلیل
 مصفی

غنی

منظر

میردرو

قاسم خان

صائب

چنان از بهمان دلم نهان از دل خود را
دید چون خوشکاریم در کردن جان کجاست
از مردن است جان در در بدن مرا
اگر بجز مردم ز سخت جانی نیست
دورم از وصال تو زندگی چه کار آید
چنان از داغ بچران سوختی رگهای جان من

که همچون فی نفس سینه من ناله دارد
از زبان همیشه کرد اقرار استادی مرا
باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
که جان ضعیف بلب نرسیده برگشت
جان بلب نمی آید این چه سخت جانهاست
که کرد و شمع سان آتش ز مغز استخوان من

داغ سوگسترگان بواجی مان شعاع صفت سرگزشت و سرنوشت آن

شوکت

سرم از بسکه لبریز است از سوای نام او
تا بپاشی تو کشم صورت پیشانی خود
بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست
بس داغ جنونم آفتاب حشر را ماند
موی سر کردم سپید با خیالت در دست
چون غنچه خشک گشت غم موی در سرم
اثر بر عکس بخشد محی من از طالع و اثر دن
بس بر بوم غنی هر چند عمر خود به گیتها
چو سر پای تو سودم ز درد سر رستم
نیست سامان بر شمع بجز خاکستر
افتاده است بر سرم طرفه آتشی
نیست کاری با دوستار عاشق پیشه را
بر سرم نیست شاخ تا فرمان
سیان اشک ندارم خبر ز کاسه سر
از آتش دل داغ مایه سوزد
رخساره ات از عرق برافروخته است
نمی بیند سرم چون شمع شهبازی بالین را

غنی

ثابت

سنا

جامی

کافی

محمود استرآبادی

طالب کلیم

نگین گرد و بهر سنگی که بگذارم سر خود را
بسته ام خامه تصویر ز موئی سر خویش
بناز بالش من جز پر سمندر نیست
بود از پنبه صبح قیامت تا روانم
اگر پنهان تو این توده خاکستر است
نرسید اگر تپیل داغ جنون شود
ز فراو سپندم بخت بد از خواب برخیزد
نیاردم خط سرنوشت خویش بر برون
حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ
بر سرم سوخته عشق تو دستار کجاست
گویا بشمع چیره بدل کرد ایم مسما
مینزد چون گل بس فراد زخم همیشه را
دودی از شمع کشته میخیزد
درین محیط ندانم که آن جاب کجاست
چون لاله همیشه داغ مایه سوزد
از روغن گل چراغ مایه سوزد
بچشم دیگران پیوسته نیم خواب شیرین را

از سنگ کوکان مهر لاله زار شد
قسمت مار جهان غیر پیشانی نیست
زخمی بن نزد که دم تیغ بر نکشت
سر نوشت با چو کلک تیغ آن و بر نوشت
شمیم و خوانده ایم خط سر نوشت خویش
از سرم چون شمع آخر سوز نهان سر کشید
بر عکس عای دل خویش چون نگین
چو در خوابم در آنی بخت بد از به محرومی
از سیه بختی ماقدر عزیزان افروود
آسمان خشنود میگردد ز بخت تیره ام
ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه
ز مهر نپیه نهادن بداغ من غلط است
از سیه بختی مادر شیه کون میگردد
قلم طالع ما کج روی آموخته است

خط شکسته بود مگر سر نوشت ما
سر نوشت من زلفت تو یک مضمون است
بر گشتگی طالع من زین قیاس کن
بر بیاض گردن ماحرف ترک سر نوشت
ما را برای سوز و گداز آفریده اند
راخچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید
پیدا است سر نوشت ز لوح جبین من
مرا بیدار می سازد که یار آمد چه خواب است این
لا جور و دار نبود حسن طلا چندان نیست
نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا
که دایه آم سر پستان خویش کرد سیاه
نهفتن گهر شب چراغ من غلط است
لعل اندر کف ماقطره خون میگردد
ای نویسم الف راست چونون میگردد

سلیم

رضی

زیب النسا مخفی

اصفی

اثر

نظرت

غیاثی طلوعی

فیضی

لا علم

موج خیزی گرداب گردش ایام شعار صفت جبین و ابروی عشاق ناکام

وامن شادی و غم امروز و دست نیست
تا یاد پای تا سر صورت عشق از جبین من
بسکه بر خاک و ریش ناصیه سودم از حسن
چنین که چنین بجبین در دیار عام است
زیبا یم توان احوال ما را موبو خواندن
پای تا سر جبین بر ابرو یم زانده شرب

خنده بر لبم جبین جبین چون استین
صفای چشمه ام آئینه عشق است پندای
آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما
کشاده روی آئینه جای حیرانی است
دو سطر سر نوشت تیره بختی است ابرو یم
ادم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب

غنی

شایق

احسن

کلیم

سعدی

لا علم

چشم به آرسا بنائے و قرا شعرا چشم عشاق و فگار که

غنی

زیب النسانی

شوکت

سرخوش

قدسی

ظهوری

خرین

صائب

سابق

سجراکشی

امید

حافظ

عیاش شیرازی

بیا که در شب هجر تو چشم گریانم
 از نتواند شدن از کثرت باران سفید
 دیده ام از دیدن وضع جهان بخور شد
 یوسف حتی و شاید بدیده من
 بهم شیر و شکر آمیزشی و اردنیدانم
 کی گردد میسر نعمت ویدار چشمی را
 چشم سفید هست نکران خوان عشق
 لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او
 ای صبا خاک رهش آرد بنید از چشم
 خونم که هزار تشنه هر سودا رو
 پرده با دام را ماند تن پیراهنم
 چنان بکن که به بندم در امید چشم
 و خل صد بحر است خج دیده ام
 بدو دیده من کان دوستی جگر داد
 اشک گلزنک روان گشت ز چشم ترا
 خواب خواب که گذری تو کند در چشمم
 بدیده قطره خون از جگر بر آورده
 کرد روزیکه قضا شادی و غم را قسمت
 همچو مژگان سالها دست و پا برواشتم
 شد سفید از گریه چشم بسته شد را نظر
 در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید
 چراغ دیده برادر تو میکنم روشن
 چشم سفید گشت چو روزن در انتظار
 چشم آن شب که ز شوق تو نهندش بجد
 دیده بی اشک شد و میکنم از ناخن وی

چو زخم آب رسیده بهم نمی آید
 حیرتی دارم که چون شودیه گریان سفید
 زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
 مانند چاه کنگان دارم چشمی
 که ره چون نیست و چشم سفیدم خواب شیرین
 که ترکانا بهم چسبیده از شیرینی خوابش
 بی مانک چشی نکند میهمان عشق
 که ز عینک بکف آورد سپردیده من
 که بلا ما همه زین رخنه درون می آید
 ای چشم چه بیدری می ریزی تو
 بلکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام
 ز انتظار کشم سرمه سفید چشم
 مردم چشم عجب دریادل است
 چراغان لب آب روان فیض جگر داد
 گشته گلزنک ز خواب جگر ساغرا
 این خیالی است که در خاطر خواب افتاده است
 بدیدن تو دل از چشم سر بر آورده
 چشم خونبار ز من شد لب خندان از تو
 تا مرانی مدعا چون چشم حیران ساختند
 رشته نمی از پنبه نناک می آید بدون
 با دام چشم من گل با دام چشم من
 بشرط آنکه نسوزی در انتظار مرا
 شب نایدان مه و اختر و دیده صبح
 تا دم صبح قیامت نکران خواهد بود
 چشم چون خشک شود موضع دیگر کاوند

گویند صبح در شب بجران نمی رود
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید
در شب چو در فان خواب گرد چشم تر گردد
کردی سپید چشم نقی راز انتظار
وارو ستاره ریز مرا آفتاب تو
گهی ابر و گاهی ترشح گونه گه باران
یک لحظه گریه گر نکند کور میشودم
ز بیتیابی نگه بیگانه چشم پر
سرت گروم ز راه دل بیاور دیده ام جاکن
هر سر مو چشم گشته مژمن موشد نگاه

من دیده ام دیده چشم سفید خویش
آفتاد جوش زو این بحر که کف کرد آخر
دل را با غمت بیدار بنید باز گردد
این بود نبیه که نهاد بدخ ما
عالم خراب چشم و چشم خراب تو
بیاور چشم من بگره ای بر شکالی را
گویا چراغ چشم من از آب روشن است
نزد دل آباد حیرت خانه چشم
ز آتش خانه گرد لیکر کشتی سیر و ریا کن
انجین از پائی تا سر انتظار کیستم

قابض
میرزا منظم
سولانا علی احمد
علی نقی
ظهور احمد خان نوا
طالب آملی
لا علم

خار و دیده نمای بهشتاق * اشعار صفت مرکان عشاق *

ای کرده درون دیده چون نور و طن
هر سوخته با صفت زده چون اهل طواف
نگاهم بسکه لبرایت از شوق تماشایت
مرکان من از لقت درون سوخت
تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من
تو و چشمی که زو لها گذر و مرکانش
بچو برگی که ز گل بر سر خاری ریزد
بر چهره اشکم رستم طوفان بین
در خلوت دیده ام در انیم شب
هرگز نگه نکرد او بر چشمم
شد کیسه تنی دیده ام از اشک ز طعن
شب که اختر شمر و تاب و دیده من
نیست مرکان بگرد چشم کلیم

شد کعبه زمین ز مقدس دیده من
افتاد بسجده تو هر چشم زدن
نمیکنی خیال خواب در آغوش مرکانم
هر چند که سبزه لب جو است
الکون چه کنم رشته که وقتی گری داشت
من و ز دیده گاهی که بمرکان نرسد
دور از هر مژه تحت دل ناشادم رخت
بر سینه و غم چمن رضوان بین
قص جگر و کف زدن مرکان بین
جز گریه نکرد کار و لیکه چشم
هر دم مژه انگشت کند و چشم
کار انگشت کند هر مژه بر دیده من
در هوش پای دیده پر خار است

سید محمد
اسیر
ملا غوری کاشی
ابو طالب کلیم
میرزا صائب
دراب بیگ جو یا
طالب آملی
نصیر سیدانی
غنی
کلیم

خالص
زیب النساء مخفی
حکیم بوطالب تبریزی
سخا
لا علم

زخواب جگر در دیده کردم سرخ مژگان را
از نامپوشش چهره که بانی ادب نه ایم
بدل برون چنان گرم آمدی چشمم حیرانم
غمزه در تیغ زدن بود که مژگان یافت
مژگان بتو در گردن نظر که بود چاک
ز جگر هر مژه چون شمع میسوزد چشم من
بیا که دوریت مژگان چشمم سوزن است شب

درین دریا چشم خویش دیدم شاخ جان را
کوته تراست از مژه مسانگاه ما
که شد و دو سپند مردک دیده مژگانم
قسمت این بود که قتل و قاتل باشم
از شوق جمال تو گر بیان نظر ما
چراغانی ز عجب کردیم مشب و می دریا
نفس در سینه ام چون رو پر این است مشب

سواد دیده سینه ختی و شوریدگیها اشعار صفت مردک

و نگاه و چشم عشاق بغم مبتلا

غنی

آرزو ام ز دیدن مردم عجب بدار
چه خوش بالیده است از گریه خود مردم چشم
بی مهر خست بسکه باشکم مرد کار است
در دیده سفید نگاهم اسیر ماند
در خیالت بره دیده دل بسکه دود
هر دم از هجر تو آتش بدلم در گیرد
در دیده سفیدم مردم چشم مردم
نگه ز خانه چشمم برون نمی آید
از فروغ حسن روتاز نگه حاک میشود
ز چشم حیرت من حسرت دیدار می بارد
چو دیده باز کنم برخ تو از حسرت
دور از تو ز بس دیده ما خاک بس کرد
نمیر سزنگه از دیده تا در دیده
در انتظار تو ز بس که کشت پیر نگاه

صائب
بهمانی
شائق
عالی
زیب النساء مخفی
تمها
جزین
فیض ثابت
اشتیاق
لا علم

گزار وقتاد مردم چشم از نظر مرا
فتاده در میان آب گویا تخم ریجانی
شد مردک دیده من ابر سیاه
آه این چه طایر است که در بینه ویراند
نگه از چشم نرم آبله بر پا کردید
مردک در نظر من صورت اخگر گیرد
همچون ستاره صبح بی نور می نماید
ز خون دیده مگر پای در خدا دارد
مردک بر نور چشم نقطه شک میشود
مگاه از دیده من همچو آه از دل برون آید
کند نگاه فراموش راه خانه چشم پا
مگر نگه ما الف خط غبار است
از آن زمان که توفتی نگاه بیار است
ز دیده تا مژه صد جانش سستی آید

پای نظاره بلغزید بهنگام نگاه
نگه امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد
در راه وصال تو ز بس چشمم بر ابرام
کمان مهر که مرا گشته سرمنه ز یور چشم
سرمه چشم مرا گفستی که خاک پاست این
همه عالم بچشم اندر سیه بود

عشوّه چشم تو گویا اثری میدارد
که گر مرغان کشایم در وطن بیگانه میگردد
چون جاده بود خاک نشین بنگاهم
که بی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
خاک پای تست اما نور چشم پاست این
بچشمش سرمه راگی جائگه بود

زیب النافعی
جامی

در یار خاک نشان اشعار صفت اشکباری عاشقان

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند
لحنت جگر بدیده ام از فحط گریه هست
غالب شیرین طفل اشک چشمم تر و زویده است
در موج خیز گریه من میکند شنا
عاقبت چشمم ترم از گریه خواهد شد سپید
کسی پرسش احوال من نمی آید
دل بسی خون بکفت آورده ولی پدید بخت
دل شگین ترا اشک من آورده براه
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
غوطه از شک زدم کاهل طریقت گویند
سحر شکر روانم سر خرابی داشت
کند مرغان من هرگاه دست از آستین برون
شورش من پرده افلاک را بر هم درید
سرمه رفته رفته بی تو دریا شد تاشاکن
چنان نازک شد هست از گریه کردن پرده چشمم
چسان مرغان خونین گریه یار انگهدارد
چشمم که سرشک لاله گون آورده

در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش
چون آب نیست تشنه نهد در دهن عشق
آنکه کردیم این کودک شکروز دیده است
در یار پشت خویش که وی حباب بست
خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه را
بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
امداد که تلف کرده که اندوخته بود
سنگ را سیل تواند براه دریا برد
بین که در طلبت حال مردمان چنان است
پاک شاول پس بده بران پاک انداز
و گرنه خون دلم میگرفت دامن چشمم
شود گرداب برکت کاسه و ریزه دریا را
من آن بجرم که این کفها نقاب من شوند
بیاد کشتی چشمم نشین و سیر و یاکن
که آیم در نظر از پر تو مهتاب می آید
کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد
بر هر مژه قطره های خوان آورده

غنی

حافظ

صائب

ابوالفضل احمد جام

کلیم

شفیع حائے اثر

امیر خسرو

امیرالدین افراسیاب

احمد خان

غیاث شیرازی

جعفر بیگ بنیش

گرامی

عبدلحدودت

میر محمد حسین کاشی

مولانا شکوئی

حسین بیدانی

راغب

تاج خان

نی فی بنظاره اش دل خون شده ام
بر روی آب رخصت سجاده گشتری
بچون قلم از سیاه بختی
چون شمع اشک را بر خاک ریزم
ز چشمم بانیاید اشک بی بخت جگر بیرون
دارون آب دیده صفا بزم آرزو
اشکم بیرون می انگند از زردی پرده را
ز فرقت تو چه گویم که قصه طوفان
تا کی بغم رخ تو خون شود دل
بختای کرد آسمان نمی بار و جان
از گردش خنجر و از گون میگریم
باقدر خمیده چون صراحی شب و روز
اشکم همه آلوده بخون می آید
این باوه ندانم که چرا صاف نشد
چنان ز گریه من گشت شاخ گل هیراب
بضبط گریه عاجز مانده ام باریچه حال است این
بی تو مار از سوز گریه چو شمع
از دل فاش کرد طفل سرشک
چشم خون آلود مارا گریه روشن میکند
سهل شمر قطره اشک مرا چون گفته اند
گل بدست آید از بلع جگر طفلان شک
هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پر
شبی بهر عبادت بر سرم آن شمع رواند
نه اشک است اینک گاه بیز از دیر میریزد
بسکند دیده ریخته خون دل خراب را

از روضه دیده سر بیرون آورده
اول داشت موج ز شرکان من گرفت
جز گریه مرا در آستین نیست
بروید و آن مرغ گرفتار
که فرزند عزیز از خانه تنها بر نمی آید
بی گریه یار دوست نماز نیست بی وضو
آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را
شنیده تو من دیده ام بدیده خویش
آوار بجای تو بجان جوید دل
رحم آر که از زمین نمی روید دل
و نه جو بماند بین که چون میگریم
در محقه ام و لیک خون میگریم
بنگر که دل خون شده چون می آید
با آنکه ز پروا بیرون می آید
که غنچه بروید از شاخ گل بزرگ حباب
که آتش می افتم در دل اکنون آب توانم
آتش از سوز حاکم آب گذشت
چه توان کرد پاره جگر است
در چرخ لاله شب بنم کار و غن میکند
قطره قطره جمع گردد و انگهی دریا شود
شد و کان گل فروشان دیده خونبار ما
حق بسیار است بر تن چشم گریان مرا
چشم آورو با غدر عرق و گریه اعضا را
نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگرد
گریه گرفت در جنا خنجر آفتاب را

چسان بی گریہ واسازم بر دیت پنجه مرقا
اشکی کہ سرز گوشه چشمم برون کند
بدیده اشک بود ز منهن دل مارا
کنون دانه چشم من خندہ کرد
فلک باین تن کاہیدہ ہیکبارم ست
چون گرم گریہ کردم چشمم گہر فشان را
کجا زویدہ من ضبط گریہ می آید
طفل بسیار دیدہ ام اسی اشک
زینت حسن است از الماس اشک مانعید
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون
مرا بخت دل اشک از درون خستہ می آید
حیرتی اشکم اگر شد بر سر مرقاں گرہ
گر مونس و ہمدی دے دشتے
ور آتش غم سوختے سرتا پا
نسب درست کند گر بہا بزاری ما
ز اشک چشمم تر م صاف شد عیان این میل
چشمان من بر دیت در عاشقی چنانند
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود
وخل صد بجا است خرج دیدہ ام
استین طوار گل زراست در دستم ز اشک
تا کہ ای اشک مرا مانع نظارہ شوی
نشتم تا کہ وجہی اشک لاله گون خود
مرا شحات اشک دیدہ ہر دم کم نمی باشد
و در قربان طفل اشک ہر دم مردم چشمم
نہاید چرخ مینائی ز موج اشک ما

منی زاید دان بن مصطفی بی وضو دستے
بر روی من نشیند و دعوی خون کند
تبارہ شمع بود در ہروان دریا را
کہ این طفل اشکم بزانو و وید
بہر شکر کہ تسبیح ذکر یارم ساخت
انداختم بسا حل چون موج آسمان را
کہ ایستادن بایان بدست مردم نیست
از تو آوارہ تر نمے آید
گل ز شبنم تہ چاک گریبان میکنند
آب چون گم شود از چشمہ گل آید بیرون
بیرون از خانہ طفل من بکف گلستہ می آید
خوب شد غماز را بردارمے باید کشید
ز و چارہ مرہمے ہے داشتے
در دیدہ اگر نمے داشتے
ہمین بس است پس مرگ خیر جاری ما
گواہ عاشق صادق در استین باشد
کز رشک یکدگر را دیدن نمے تواند
گرد او گردم کہ باج از مردم آبی گرفت
مردم چشمم عجب وریا دل است
مردم چشمم مرا تا گریہ آتشبار کرد
باری از چشم من آفتی و بصد پاہ شوی
تو چون دشمن شدی من ہم کہ بستم بخون خود
بیاض دیدہ صبح است ولی شبنم نمیداشد
کہ از خود دوست تر دارد پدر فرزند قابل را
راست همچون سبزہ نورستہ در زیر آب

حسین کاتبی
مساة ماہی
یحیی اوستانی
حکیم صادق
حکیم بیگ خان کلم
ابو الحسن المینی
وحید
امین
نفید بلخی
قاسم دیوانہ
مولانا عبدالباقی
حیرتے
مزا علی اکبر

منظہر
ولایتی
شمسی بدشتی
عاحسین آشوب
شوکت بخارانی
میر علی یزدی
اہلی شیرازی
کاشی
خالص
غیاث شیرازی

نداء علم

طفل اشکم دو دیده می آید
ز سرگذشت بی تو آب چشمم
بمد دیده چندان نشنوا بانم نیا ساید
رفته رفته موج اشکم در گلوزنجیر شد
نو گرفتاریم مارا گریه کردن لازم است
دریا و زگس تو که هستیم است ازو
بر خاک ریخت آب خود و از نظر فتاد
ای دیده طفل اشک برابر زمین من
طفل اشکم تر سد از طوفان
ترسم ز گریه چشم شرر بار بشکند
بایل سرشکم چه بود قصه طوفان

مرحبا نور دیده می آید
کی از سرگذشت من بی تو این است
قرار این طفل اشک من بخرد امان نیگیرد
اشک من گیر یا آخر گریبان گیر شد
نونهالی را که بنشانند آتش میدهند
چندان گریست دیده که شستم دست ازو
چون طفل اشک خانه خرابی نیافتم
پرورده ام بخون جگر این یتیم را
ز آنکه فرزند مردم آبی است
این کاسه گدائے ویدار بشکند
از دیده بسی فشرق بودا بشیند

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب x اشعار خواب دیدن عاشق و نظر آمدن معشوق بر حجاب

کجایم که بینم ترا نمیدانم
بغیر من که ترا خواب دیده ام شب
خواستم پای خیال تو بسوسم در خواب
شب خوابش دیده ام رفت خواب دیدم
دوش در خواب باد و دلی میگفتم
دیدم خواب کان لب علم بکام بود
گفتی که شب خواب تو آیم ولی چه سود
بخواهم صد قیامت ز آفتابی روی در شب
ویش مست خواب مشب و هشیار شدم
در زندگی برگ کشید است کار ما

بجست جوی تو امشب خواب هم رفتم
نزیده دولت بیدار را کسی در خواب
یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم
میدم درموز چون صبح آفتاب از دیده ام
گریه آبی ز خشم رنجیت که بیدار شدم
کرواقعت دگر غلط این خواب گفتنی است
چون من بجز خویش ندانم که خواب چیست
بهشتی آمد و بر من در دوزخ کشاد مشب
آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم
خواب گران ماشده سنگ مزار ما

خالص

حیرتی

طوفانی تیریزی

ابو طالب کلیم

عرفی

جامی

بابا نصیبی

اسیر

رفع خان باذل

تو چنان ربه از من که بخواب هم نیانی شب و خواب و ایا قیام و سخن دیدم	بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو نه بیند بچکس در خواب یارب آنچه من دیدم
--	---

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش اشعار صفت
گوش و بینی عشاق تحت کوش

غنی
طالب آملی
گلچین خان ناطق کربانی
حیرت

رهن منت گوش گران خوشتم ای کاش هر دو گوش من اجل بدی چشم کار داشت بمن تیغ زبان ناصح از شکست رنگ خسار غمباری بسته است	که تا بلند نگردد سخن نمی شنوم تا هر چه گفتی از تو مکر رفتن و دمی نرسیدی پسرداری اگر گوش کرم بینی از پرواز رنگم گرد بادی پیش نیست
---	---

آئینه دار زعفران زار پر میره اشعار صفت خسار رنگ پر

شایق
اشرف
اصفی
حزین
زگی
شوکت
صائب

رخ زرد من آن چشم سپه اندر نظر دارد غنی در کلخن کیتی با خلک میزنم پهلوی ز چشم خورشید شام رخ شد خسار زرد من بر عکس هست خاصیت زعفران عشق کبودی رخ زردم ز رشک غیاست گر ز رنگ زرد من واقف شدی بد من ز عفران زارست رنگ زرد من شکسته رنگی من پیش یار باید دید تنه اند اشک راز مرا جسته جسته گفت	محک زهر کجا بینی سر و کاری بر دارد که از سوز درون خاکستری شد رنگ خسار گل عنای باغ عاشقانم را تماشا کن تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم ترا خیال که گل کرده زعفران زارست کار من رنگی بر آوردی ز رنگ دمن حالت ما قابل خندیدن است خزان رنگ مراد در بهار باید دید غما ز رنگ هم زبان شکسته گفت
--	--

هلال و کواکب آسمان کج آدانی دوران اشعار صفت
دین و لب و دندان و زبان و کلمه عاشقان

طالب آملی
عارف
باقر
محسن فانی
مظہر
زیب النساء مخفی
حرفی
مسح
شہید
موسی

لب از گفتن چنان بستم کہ گونی
آن گل کہ غنچہ گشت لب خنجر کان است
از نو تر تلخ کا میہاے غم عشاق را
بود محسوس ہر خموشے برو ما غم
بر لب من من انگشت کہ از باز شدن
تنہا نیست در شب ہجران ز تپ مرا
اگر دندان فشردن بر گلبرایں لذتے وارو
من آتش زبان تا چند سوز خود نہان دارم
چنان در عرض عالم بیم از ان نا آشنا باشد
ای صبح و شام ذکر تو و روز زبان ما

دہان بر چہرہ زخمی بود بہ شد
برگی کہ در بہار خزان شد زبان است
بر دو لبہائی سخن با و ام تلخ تو ام است
بہم تا از لب ساغر جدا شد
غنچہ سان خون دل من بدان مجید
از وقت تو خیمہ زدہ جان بلب مرا
فدائی لذت ہر زخم دندان میتوان بودن
چشم از خود بہارم شعلہ من ہم زبان دارم
کہ گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد
گو یا بذر گشت زبان در دہان ما

فریادی ساز خامہ سرمہ در گلو اشعار آہ و نالہ عشاق سراپا جستجو

شوکت

ہمین نہ دل بفرقتش روز کوچہ آہ
مشت خاک من بزور آہ خیزد از زمین
بخون غلطہ چمن از نالہ درد آشنائی من
اگر دست از دہان آہ آتشبار بروارم
ز بس از آہ سرومازہا زمین و آسمان پر شد
چنان لب ز گشت از نالہ من گلستان سحر
کل جمعیت روشندان از رشتہ آہ است
گلشن مارا نسیمی نیست غیر از دود آہ
نشود کس از لب عشاق و بخون نالہ را
ذوق اسیری چنان نالہ ام آشفہ کرد
در شب ہجر بہم کے تھی از نالہ بود
باہی میتوان از خود بر آوردن خیالی را
عنان آہ چہ سان جسم تا توان گیرد

صائب

چو عنکبوت دود دیدہ ہم تبار نگاہ
سرمہ را برکت زریں سرمہ بیاید عصا
ققنس بگل شود بر بلبل از رنگین نوائی من
مشتبک ہجو بجم میثوانم ساخت گردون را
مزاج حقہ کافور باشد اختر مارا
کہ شد منقار بلبل رخنہ دیوان گلشن را
بیاض صبح را شیرازہ از تار نفس باشد
سرمہ آلودست چون چشم تہان با و ام
نیست آواز ز می گشت شیشہ تنہا را
زلف فغان مرا چوب قفس شبانہ کرد
آہ موئیت کہ در چینی تنہا بود
کہ یک رہبر بمنزل میرساند کاروانی را
چگونہ مشت حسی برق را عنان گیرد

سرمه فغان کز دل پرورد کشیدم
 لیکن آه و ناله و منع من درین نخل
 بآهی ز دل زنگ هستی زود و دم
 زندگانی بی سوز و لذت تو کردن کافریست
 سربل نفس از ضعف چندان دیر می آید
 چون نسیم چمن بیاد خوش
 یا قوت زاده نفس آتشین ماست
 بجران کشیدگان چو سیر شکوه واکند
 مایه و مرغ دوش نخلت از فغان من
 از سینه لب دست بدوش نفس آمد
 از گریه ماست هر کجا طوفانی است
 بیل که بعلم ناله افلاطونی است
 آهیم چو سوز و در چمن روزگار ماند
 ووشینه و لم نجانان آتش زد
 خورشید بنا شد اینکه آه سحر م
 از گرمی سینه ام نفس می سوزد
 در دام محبت منم آن مرغ اسیر
 من خفته و آه گرم بیدار
 شبی که ناله بیتا بیم خروش کند
 از تپ غم تا کشیدم آتش افشان ناله
 چه شدای ناله ترا نیست اثر آه چرا
 همیشه سیکم از آه بی اثر فریاد
 من میجا نفسم سوخته میجا نفتم
 آسمان هر شب زره پوش است زانجه تاخر
 شرکان من زان شبک دی بی گز نبود

شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد
 که مجرب خاطر است چون بید و میگرد
 چراغ مرا باد دست و عا شد
 در گلوئی مانفس شد رشته زنار ما
 که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید
 نفس سرد عطر آگین است
 الماس داغ خنده برق آفرین ماست
 جوهر نهار ساله با سبزه ادا کنند
 و آن شوخ چشم بین که سر از خواب برنگرد
 آهیم که بپا از لقت دل آبله دارد
 و ناله ماست هر کجا افغانی است
 در کتبت ماطفل گلستان خوانی است
 این مصرع بلند زمین یادگار ماند
 بزنگ و بد و سود و زیان آتش زد
 در نپینه گوش آسمان آتش زد
 بر ناله من دل جرس می سوزد
 کز شعله آه من نفس می سوزد
 چون شمع که بر ضرار سوزد
 فلک ز برق سرنگشت خود بگوش کند
 بر لب ما گرم شب تاب ست هر بخاله
 چون شرور و دل سنگش نمکین راه چرا
 پسر چو ناخلف افتد کند کپدر فریاد
 دست برد من آهی زده بالا فتم
 تا خدنگ آه من بدوی نگر و کارگر
 این شاخ بی شکوفه تحت جگر نبود

ریب النفاختی

حافظ
حکیم شمعانیکیا
لاذوقی

میرزا بدال اسیر

انیسی
حسن بیگ
فقیر صدوقین
فرزلباش خان امیدنامم گبدانی
دارا شکوه قادری

محمد اسماعیل ...

محمود ...

ابوطالب کلیم

زمانا صفهائی

لطیف نیشاپوری

غیاثی

وصالی

محمد صالح اترابی

جعفر بگینیش

میرزا فتح اسد حیات

حزین

غیاث شیرازی

میرزا محمد حسن

شایق

داتا رام برهن

جامی

عامی

همدانی

یمینی

عرفی

لا علم

بزرگ و دو که از شمع کشته برخیزد
 کوه غم بر دل نشست آه و ناله سخت
 ز آه گرمی آتش ز غم سراپا را
 بستم گل ز غم چو غنچه شاداب است
 پس از مردن نباشد غیر آهیم بچسب
 چه باشد حال آن مرغی ضعیفی که پریشانی
 شب اجل نه ز دل آه تشنیه بر خاست
 جرس ز ناله ماقبل بر زبان دارد
 بی اختیار ناله ز دل بر کشم چو نه
 بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن
 شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
 قطره ابر شود آبله آتش رنگ
 آب از اشک جگر سوز خور و
 نفس سرد چون کشم از دل
 بر کشم چون نفس سوخته از بوسه و دم
 طومار هوا یک قلم از شعله آهیم
 چرا آتش نمیگیرد ز سوز برق آه من
 بر آه جگر سوز که از سینه بر آمد
 از بس که خشک شد نفس من تپان دل
 بزم و مندان زار نالیدن هوس دارم
 تمام آتش و ناله بی اثر عرق
 از ستون آه بر پا کرده ام افلاک را
 آه آتش سوز را در سینه وز دیدن چرا
 دم نزد پر چند نالیدم بر آن سنگدل
 سینه مرا الف بشکافد بیرون جلد

بلب ز جور تو ام آه ناتوانی هست
 آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر سخت
 بیک فتید کنم داغ جمله اعضا را
 ناله آه من از خون شعله سیراب است
 که شمع کشته را جز و دو بر بالین نیباشد
 بخاری آشیان ساز و آبی آشیان سوز
 غبار هستی با بود کز زمین برخاست
 فغان ما بقفس کرده عند لیبان را
 در دست دیگر است عنان نفس مرا
 بدان مشابیه که مطرب زند تبار انگشت
 آه دل سوخکان متصل آید بیرون
 سرگردون و هم آه فلک فرسا را
 نخل آهیم که شرارش شمرست
 اشک در جام چشم بخ بند
 همه همسایه بپرسند کجا سوخت کباب
 چون کاغذ افشان زده گشته شر افشان
 که تا سوز دیگر دون کوکب بخت آه من
 دو دلیست کز و بوی کباب جگر آید
 مانند سخوان بگلو مانده ناله ام
 چونی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
 فغان و وز خیال را اثر کجا باشد
 کز نفس و دم بخود این خانه بر هم می خورد
 برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
 بعد عمری چون بمن دم زد و دم شمشیر زد
 گرد آشنای پریشانی نویسم تیر آه

آهی که کشم بیا و قد و رخ باد
بغیر آه نداریم در جگر خیز
هر دم بیا و تیر تو آهی ز دل کشم
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را
ناله خواهیم که بطرز دیگر ایستاد کنیم
بعد مردن ز جفائی تو اگر بیا و کنیم

کرد و سردی و آفتاب آرد بار
متاع خانه ما چون کمان بهین تیر است
تا جای تیر تو بدل تنگ و اشود
تا بسوزم کو کب بخت سیاه خویش را
دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم
از کفن دست بردن آرم و فریاد کنم

گلگیر و جگر پاره ز خاتم صیدت نگار اشعار صفت دل عاشق و لفظ کار

داریم چو شمع کردنی از موم نرم تر
بگرویم ز تو تقوید و دوستی این بس
دل است این که سر جوش نیز نگماست
دل است این که شد نقش کثرت نما
دل است این که شد لوح نقش ووی
دل است این که از اشک صها کشید
فلک رنگ اوج غبار دل است
سلیمان ملک خواهد از خدا من سیر زمین دل
نقش معشوق نه بر آب و نه بر گل بستند
ناله سینه مجروح اثر ما دارد
دریا بسوز سینه عاشق چه میکند
چرخست حلقه در دو لقمه ای دل
دل آبخنان که هست اگر جلوه گر شود
خورشید محشرست دل آتشین دله
مروان ز راه درو بدرمان رسیده اند
دل شکسته بقرب خدائی را میرست
هر کجا دیوانه را دید از جامب زد و

تیغ برهنه هست نسیم سحر مر
که زخم تیغ شهادت حامل افتاده است
دل است این که آینه زنگماست
دل است اینکه با وحدت آشنا
دل است این که گوید دو عالم توئی
دل است این که از ناله بالا کشید
زمین بستر خاکسار دل است
که صد ملک سلیمانست و زیر نگین دل
آن طلسمی هست که بر آئینه دل بستند
زخم چند آنکه بهم نایده محراب دعاست
خورشید سیر چشم نگر و شب بنمی
عرشست پرده حرم کبرای دل
نه طلسم سپهر نگر و دقباشی دل
صبح قیامت ست گریبان پاره ام
صائب عزیز دار دل دردمند را
که شیشم چون شکند در دکان شیشه گریست
شیشه دل را اگر از تنگ طفلان ساختند

شیونی

عبد القادر بیدل

صائب

نینداز و نقاب از پرده خسار داغ ما
 شکوه ز دل کی ترا و داناگر و دواغ و نیم
 کی بزم محرمی چاک جگر خا هم نمود
 جویم ز کجی اسرار دل را
 نیست داغی بی سیاهی و محبت معتبر
 عشق چون تیغ کشید بر دل بیچاره کلیم
 کبیده لب تیغ کدام شوخ ای دل
 چه خوش بروی دل تنگ دوی واکرد
 جسته و لم ز قید زلف کی شودت این خط
 یک سر طره بدست من یک رکفا و
 در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذشت
 دل صد پاره بود باعث خون گرمی شک
 دل برشته ام از فرط گریه رفت ز کا
 جو گل شکفتیم سینه خون شدن باشد
 بنخجر سینه من می شکافد
 دل زندانی خود را ملا گردان او کردم
 چه زنی تنگ جفا بر دل غم پیشه را
 بوسعت گاه چاک دل گمیزم
 ساخت با سوز غم دل بتیاب
 صد پاره جگر برشته آه
 آبی که دو کون قطره اوست
 پای بسیار نه ای پیک خیال رخ دوست
 چه میبری من حال دل عهدیات چون شد
 دوست بیدار دل من غمهای خویش را
 آهسته برگ گل بفشان بر فراز من

کلیم

منظر

ناصر علی

بر روی صان ممتاز

زین النساء مخفی

برون از پرده فانوس میوز و چراغ ما
 چون باغ شوق گرد و سخن بیرون بد
 منکر خمش را نهان از چشم سوزن و شتم
 کان گم شده نقش پا ندارد
 میشود باطل سند چون مهران فاشند
 کیست جز داغ که آید بسپاری دل
 که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست
 خدا دراز کند عمر ز خم کاری ما
 صید نمی توان نمود بلبل و ام دیده را
 نشانه هم زلف بود سینه صد چاک مرا
 گویا براس شکر زبانی بهم رسید
 تپ کند طفل چو بر کنج شهیدان گذرد
 چو لعل آتش من رخت خود آب سازد
 چون شمع زندگیم عین سوختن باشد
 بهانه اینکه پیکان من اینجا است
 قفس پر و ده مرغی و شتم قربان او کردم
 که هوا غنچه صفت میشکند شیشه ما
 بود بر وحشت من تنگ صحرا
 قائم النار گشت این سیاه
 تبیج اعقیق عاشقان است
 و لهای رقیق عاشقان است
 سینه تا دیده پراز پاره میای دل است
 و لم خون کشت خونم آب دیدم شدن
 زانکه هر یک از برانی دل را با من سوختم
 بس نازک است شیشه دل و در کنار من

ز دل گستن من هر که بر د فیضی برد
هر کس که دید چاک و لم پاره شد و لش
هیچیکه دم نرود و ختن چاک جگر
بجای نجیه زند بسکه خنده بر زخم
از موج کجا بسته شود رخنه گرداب
اگر ز چهره و اعنم نقاب بردارند
واغهای سینه ام ناسور کردید از سر شک
از بجوم داغ شد صد چاک آخر سینه ام
می نم شوکت ز مینایی بداغ خوشن
آئینه دار شاید آرام میستم
خوشم باز ختم تیغش یادم از مرهم نمی آید
بر سینه زوم چاک که دل تنگ بنا شدم
در غل داریم دیوان دل صد پاره را
هر گل که بعد مرگ بر وید ز خاک من
دارم بسینه باغ بهاری ز جوش داغ
غیر مجر نکند جاک و گر گرم سپند
و تلاش سوختن چون کاذب آتش زده
عجب نباشد اگر دل شکسته ایم خرمین
وز مجلس خوراه مده آنچه سنی را
دل چاه فزوده شد از سینه بد با بد کرد
از شیشه شکسته نخیز و صد اورست
از سینه آه کم شد و در دل نفس نماند
در خانه شکسته نگیر و کسی قرار
و لم هیچ تله نمیشود صادق
شهرت حسن ز عشق ست دل مشکن

چو مجلسی که درو شیشه گلا فیکست
ما زخم راز تیغ تو تنها خورده ایم
رشته هر چند زبان در دهن سوزن کو
همیشه سوزن بی رحم را دهن باز است
بر زخم و لم نجیه زدن نقش بر آب است
جهانیاں نظر از آفتاب بردارند
بخت بد بگر که از شبنم گلستانی شکست
موج گل انداخت و دیوار گلستان مرا
از کف دریای آتش مرهم کافورا
سیاب میچکد ز دل بی قرار ما
ز خوشحالی است کاین زخم و لم با هم نمی آید
فریاد که از بهر من آن هم نفسی شد
آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا
باشد نمونه ز دل چاک چاک من
گل گلشن اینقدر بگریان نداشت است
سینه سوختگان منزل ماوی دست
واغهای سینه ام با هم بچنگ افتاده اند
شکست و ورق انتخاب میباشد
افسوده دل افسوده کندا بچمنی را
مردم هر چند عزیز است نکه نتوان داشت
احوال ما پرس که ما دل شکسته ایم
ای جان تو هم برو که در اینجا کس نماند
ترسم که رفته ز غم زول بران شود
بپاریدم گل دیدم و خزان دیدم
بشکند و لشکنی روان بازار ترا

شوکت

تنها
نور العین واقف

حزین

ظاهر

اسیر

حاجی محمد صادق

قلندر

شیخ سعدی
داراب بیک جویا

مخلص کاشی

تجلی لاهی
داهی استرادی
خواجوسی کوانی
یوسف امغانی

منیع
لاناظن مکرانی
فغانی

ظهوری
کینا

قاضی کجی لاهی
شهرت

نشانی شیرازی
وحید

خاقانی

خیالی

جودت

افسوده

سالک

رشیدی

مخوش

مبارزان که همه قلب دشمنان شکنند
دل ست قابل فیضان دروازه اعضا
دروغ نمی تو شد دریائی خون از شوق و نیاز
دل عاشق نمیگیرد مثل بعد مردن هم
ساختم زالماس بزخم دل ناسور را
سوختم چون لاله از دغشش دل یوانه را
دل از جفا شده چون برگ گل بسینه ما
گرگنی قصد دلم دست من و دامن تو
خون شد دل من خج ب شد این چون شدنی بود
ای جرس اینیه فریاد ز تنگی چیست
شکوه تنگدلی غنچه به ناطق بگذار
ماسیه زار جور تو غافل شگاف قیسم
صفحه سینه ام بود محض زو خطان عشق
دل و دینیم با ظهار در و ناچار است
در دل من نهفتنی نیست
اشک و آهیم صبر و طاقت از دل بیاب
پانی سگان کوی تو آزرده میشود
کشوده بود بروی تو چاک سینه ما
شکسته دل تر از آن شیشه بلور نیم
چون سپندی که ز آتش بجهد
ولی دارم که دار و خار از یاد گیش
صد آرزو بدل گره ز تار موی تست
حرفی شنیده که دل از سنگ آهن است
نازک شدست دل ز غم آهسته گو سخن
خاطرم زیر طک از جوش و تنگی گرفت

ترا چه شد که همه قلب و ستان شکنی
بلی شکست بجز فرو انتخاب نخورد
حبابش و اغماشی سینه جوش دل تمیدنها
شود و گزشته این سحاب بی آرم می باشد
داغ کردم از تغافل مرهم کافور را
کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را
کنون نسیم بود سنگ آگینه ما
ورکند ترک تو دل دست من دامن دل
آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود
شکرها کن که دولت جای طپیدن دارد
شکرها کن دولت امید شکستن دارد
آهی ز دیم و آبله دل شگاف قیسم
صورت زخمها در و هست خط گواهم
ز شیشه ضبط فغان و شکست شوار است
این درد و گر که گفتنی نیست
پاره را سوخت آتش پاره را آب برد
ز نهار شیشه دل ما بر زمین زن
خط شکسته ولی خواندی از سفینه ما
که در میانه خارا کنی ز چنگ رها
می جهد داغ تو از سینه ما
بزرگ خاراها می شانه میرد ز پهلویش
دل نیست در برم گره آرزوی تست
اما ندیده که چه مقدار نازک است
این شیشه را مباد شکست از نفس سید
دامن این خیمه کوتاه را بالا زنند

من نمیدانم کہ دل میسوزد از غم یا جگر
 نه رفو گشته چاک سینہ من
 چاکیت سینہ را کہ بوقت رفوزدن
 ز خشم دل را نمیتوانم بست
 بر فوگران شرکان خبری کنند از ما
 خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
 چند بسینہ در خیم آہ جگر شکاف را
 باول هجوم داغ تو در گرم جوشی است
 عشرت نشد نصیب دل داغدار من
 ہر داغ زیرینہ شہید است در کفن
 از گرمی زندگ تو تن کان آتش است
 داغ غمت ز خاطر اندوہ بگین شکفت
 عاشقا را براے حفظ بدن
 و لم ز خار غمت صد ہزار جارش است
 خواہم کہ بان سینہ ہم سینہ خود را
 ز داغ سینہ من سوخت جیب سراہم
 بالال درد کار بود داغ عشق را
 تا گرد و کہنہ داغ عشق کی بخشد فروغ
 مراست در ہم داغ آنقدر کہ بتوانم
 بنرم عشق میارید سینہ بی داغ
 میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را
 ہر جنبہ کہ بر سر داغ جگر ہم
 چرا مرہم نہ بر روی لے غم
 زشتیافت بسکہ بیتابست دل
 دل دیوانہ ام از دوست و دشمن نمیداند

آتش افتاد است در جای دودی میکند
 بخیہ دل بروے کار افتاد
 صد قطره خون زویدہ سوزن فرو چکیدہ
 لب دریا کجا رفو گردد
 کہ مہنوز چاک ز خشم دوسہ بخیہ کار دارد
 داشت او خود بزبان انچه مراد دل بود
 ضبط چہ سان کند کسی خنجر خوش غلاف
 این سینہ هست یا سبد گل فروشی است
 روز سیہ چالالہ بود در کنار من
 صحراے محشر است سراپای سینہ ام
 در سینہ دل گوی کہ پیکان آتش است
 از خنجر قلیلہ گل آتشین شکفت
 داغ در سینہ مصحف بغلیست
 کسی کہ باتو بود دوست شمن خویش است
 تا دل بتو گوید غم دیرینہ خود را
 چو صبحدم گل من آفت گریبان است
 در ہر گلی کہ عطر نباشد گلاب نیست
 شمع کم بر تو دہ چون تازہ روشن میشود
 تمام مملکت ہند را اجارہ کنم
 خطی کہ مہنذر قبول دیوان نیست
 بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را
 از سوز دل قلیلہ داغ جگر شود
 کہ در روز گل و در شب چراغ است
 مضطرب چون نعل سیاب است دل
 چالش شعلہ در شتاب از روغن نمیداند

حافظ

دانش

میر موسی عری

فیضی

تطیری

مسماۃ مہری

بدر چارسج

نشتی لچمی زارین

ایجاد

میر آشوب

خواجگے

شفیعی اثر

فوجی

از انشا را دہورام

بیگم

میرزا جانی

نورس قمر دینی

نعمت خان عالی

سید مبارک مدہوش

حکیم بیگ خان حاکم

لا علم

دل و قویش پاره پاره کنم
خواب ناز و پامال ادا نمیکند مارا
دل ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
ز اضطراب دل می در سینه ام آرام نیست
از مصحف رخسار تو ای آیه خوبی مرا
دل از فراق خون شد تو فراق دیده باشی
فکستی در دلم خاری و میگوئی بیرون آرم
دوستان یک مدحسان بر من مخون کنید
زنگ عشرت بر نمی تا بدول آرزو ام
دانه پنبه چو افتد بر زمین خون گرید

کزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مارا
اگر بدست من افتد هزار باره کنم
بحر برهم میخورد چند آنکه ماهی می طید
صندوق دل سپاره شد بر پاره سپاره
برست غبار گشتم ز صبا شنیده باشی
باین تقریب میخواهی که ماند زخم خون هم
سینه را از تیغ بشکافید دل بیرون کنید
سنگسار خنده بکم درین کهسار ما
دو پهن ست مگر دیده دل غول من

از جاربای قلم اهل سخن اشعار نحافت بدن عشاق خونین پیرهن

بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض
نمانده است نشانی بغیر نام از من
تتم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد
از ضعف بار منت قاصد نمی کشم
بچشم من گرانها چنان از ضعف جاورد
ز ضعف من ویش آرایش و گرد دارد
لباس ناتوانی آچنان دارد بر شوکت
نشان از من ماند چون جانی خویش بر خیزم
نیاید شد عثمان اختیار دل ضعیفان را
ز ناتوانی من بوی درد می آید
ضعفم رسیده است بجائی که دور ازو
نی تواند بسکه مرا ضعف گریان گیرست
گشتم چنان ضعیف که در چشم عجبوت

شوکت

تن ضعیف برون افتد از گریبانم
مرا کسی که بیزم تو برو نامم برد
کند چشم هاشمگان تصور استخوانم را
زنگم بر آس برون مکتوب می پرد
که می آید گوش من صدای پائی زنگ من
بود پیردین زنگم کبوتر حرش
که باز گوشت گل میبرد از سر کلاهش
بدیوار نگین از ضعف وار و تکیه نام من
بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
سرم ز گردش رنگی بدرومی آید
زنگ پریده ام نفس باز پس شود
چون جابم بهرم موج مهاشمیست
صد سال نه کروم وادرا اخبر نشد

میرزا صائب

تن چو شد از زخم جوهر و احسن آن است
 ازین عجزی که در بنیادش می بینم
 باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود و انجام
 چنان ضعیف شدم در غمت که چون نامم
 بسکه دارم توانی ریشه در اعضای من
 ای مصور تو شبیه من رنجور مکش
 در نهان بسکه کمر سخت ز چشم ترا
 بزرگ غنچه بر سر میزند گلبن زریگینی
 جان بلب از ضعف نتواند رسید
 زور و عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
 خوشم که ضعف چنان کرد و شناس مرا
 ما تنگ ظرفان حرفین قد سختی نه ایم
 آنچنان گشتم ضعیف از غم که گروم منیر غم
 چنان مرا ز غمش ضعف و ناتوانی برد
 داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما
 کایمیز عشق تو تن و جان ما را
 دور از گل رخسار تو گویی تن زار
 بگویت چون توانم من با نیال خرابایم
 غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
 تنم از ضعف چنان شد که اجل حبت نیست
 بزور شعله آواز دادم گرم رفتارم
 بسکه ضعف ناتوانی ریشه زد و دل مرا
 بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار
 کاستم چندان که جان در قالب بانشست
 چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم

دل مشکین شد از پیرکان جامی شست
 شوم گرسایه از دیوار نتوانم فرو آمد
 نگین بی نقش میگردد اگر کس میرد نامم
 قسم کنند بخط جلی غبار شود
 سایه چون دامن می پیچد بدست پای من
 که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست
 رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما
 شکم شاخ مرجان ساخت خار سخوانم ما
 تا بر وز ناتوانی زنده ایم
 شود ز تیغ گریبان جدار تن سر ما
 که چشم آینه مرگان کند قیاس مرا
 دانه اشکیم مارا گردش چشم آسیاست
 میدهم برباد جسمم بچوگاه خویش را
 که باریست او هم بدل گرانی برد
 چون غنچه بود ز خشم تو جزو بدن ما
 آمد شد ناله گشت سوزان ما را
 خلاست فتاده در گریبان ما را
 که ایس ضعف توانم ترا یک شب بخوابم
 گر اندک قوتی میداشتم میفتم از یادش
 ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است
 چو شمع از ناتوانی بال پرواز است مقام
 می برویرون فروغ شمع از محفل مرا
 او ز تکین بر زمین نشست و ما به خایتم
 آنچنان شد پنبه داعی که بر دل داشتم
 که گرابی وز چون کل زیم پاشند اعضا میم

میرزا بیدل

زیرب النسا مخفی

طالب

غنی

ایلی خراسانی

سید صلابت خان

جویا

علامه محمد رفیع واعظ

سلیم

ایلی سیرازی

یمینی

ناصر

سابق

عنوان
شرف
کلیم
رضا

میرزا محمد
نذرت

منظر
ملوک چند
عرفی

امیر خسرو
نورس قزوینی
محمد باقر

ابوطالب
محسن فانی
فاخر کین

آملی
سید ای شرف
خسرو

استغنا
آقا شاه پور
نظیر
لا علم

شده ام بسکه زانده فراق تو ضعیف
ز بس آسایش عالم من پهلوتی سازد
ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم
تنگ دارد ناتوانیهای من در بر مرا
بسکه ضعیف و ناتوانی آشنایم گشته است
سوز و بجا که هم ز تپ عشق تن مرا
ناتوانیهای من بگر که چون تار رباب
لا غریب آدمی میانش چنان شدم
بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم
ز دم ز ضعف بهر جایی که آه رود
گاهش عشق رسید است بجایی که ز ضعف
غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا
و فرقت تو زنده نه از سخت جانیم
ز ضعفم تا عصا از کف رها شد
ز ضعف رشته آهیم گشته می آید
خواستم تا سینه بخرایم با خون جسم را
ز لاغری و لم از جسم ناتوان پدید است
زین ضعف وجود من در زلف تو آوزیم
ناتوانیهای ما را چهره پروازی بلاست
ز بسکه زرد و ضعیفم بجز به گاه ربا
ضعفم چنان گذاخت که موران تر بتم
فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت
برای دوختن چاکل ز ضعف بدن
فسوده ام چنان که ز ند دست گیرشیم
ز جسم لاغر من چنان شمع فانوس است جان پید

بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد
بدیواری که افتد سایه ام محراب میگردد
که از رخسار نتوانم که دیده بردارم
ستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا
جاوه از بیطاعتی زنجیر با یم گشته است
چون صبح آتش است نهان در کفن مرا
مدا هم بکیم دارد بر ستون خانه ام
کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم
ناله ام و زار از ضعف فرود میکشم
چو عنکبوت که بر تار خویش را رود
سایه در راه اسیران تو دیوار شود
عصا ز آه بود چشم ناتوان مرا
جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا
مرا نقش قدم زنجیر پا شد
نفس ز سینه بصد جانشسته می آید
در میان پنجه ام مانند مودر شانه اند
چو رشته گهرم مغز استخوان پدید است
مشاطه بجای مودر شانه کشد ما را
همچو مه بار یک شد نقاش در تصویر ما
ز لپشت و پهلوی یک یک استخوان بر پشت
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
که چند بار اجل آمد و مرا شناخت
بجای رشته توانم گذشتن از سوزن
از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا
ز روی داغ من چون باشد استخوان پید

میتوان از صنعت تن فهمید احوال مرا
ز بس بکتب غم مشق لاغری کردم

میکشد این خامه موصورت حال مرا
تتم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک نمای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بمقارن

تارِ قبا بود در ک موج هو مرا
عریان تنی است مار پیراهن حریری
فیض پهن گیسها مشهور عالم کرد
شمع فانوس نیم لیک ز بنی سامانی
گریبان کوندار و چاک بیداد
گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
مرا گویند بیدردان که دستی زن بدانش
هر چند که مے درم گریبان
یادم آن روزی که از فروس افتادم بخاک
مانده ورق قید لباسم زانکه کاهی می فروش
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده
سبب چاک گریبان من خسته می رس
بگریبان نمی رسد و تتم
مار از خاک کویت پیراهن است بر تن
عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید
من در لباس منت یکمونه کشم
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم
تتم ز قید لباس تکلف آزاد است
نه من از بر کسی چاک گریبان کردم

عریان تنی است پیرهن تنه مرا
از بسکه خوش قماش شب تارش نمیناید
تا گل ز هم بریزد بارش نمیناید
غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا
بقربان سر چاک کفن باد
الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد
اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم
غم دامن من نمی گذارد
رسم عریانی است ابائی و اجدادی مرا
می شانند و گرد این کهنه دستار مرا
جنون خلعت ز خارا داد هر جا دید عریانی
که شب غم با جل دست و گریبان بوم
داد از دست تار سائینها
آنم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید
کز صبح و شام هست بدوشم و شالها
ا تو کشیده که دیده لباس عریانی
برهنگی به تتم خلعت خدا داد است
زخم دل پرده نشین بود نمایان کردم

بست ز دستانا عد ز نام بر دست وزانو و بازوی عشاق با غم یگان

شوکت

غنی
رندی

عجمی
نور العین واقف

منظهر
کلیم

آصف
ثابت

جمال

سراج الدین علیخان زرد

قزلباش خان امید

سختور

بیدل

لا علم

فیضی
وحید
ازمانی
زین الفنا مخفی

تلی

حیدر
غنی
علم

دوست تا پرده ز رخسار کشیدن است
چون کمان حلقه بیکاریم با چندین بنر
بسکه بر سر زدم ز فرقت یار
شاخ گل ساعد سپه داغ مرادید که باز
ترسم این الفت که دارد با گریبان است من

دوست ما چاشنی خامه دریدن است
زور بازو دوست ما را بر قفا پیچیدن است
کارم از دوست رفت و دوست از کار
از گل افروخته سر تا بقدم اعضایش
دقیامت نیز نگذار که گیر و دامن

خنجر پهلوی مشتاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

چو باسن بکنار آن ماه الوان پوش میگردد
چنان شد استخوان در پهلوم نرم ز فشار عزم
ز با عشق که گردون کمر کشید از عجز
خون بشوید خدنگ تو تا از تو دور شد
اگر صد خدنگم ز پهلوی براید
گاه رود بجانب سرگاه سوی پا
یک پهلوی و صد پیکان یک سینه و صد خنجر

بزرگ باله گوناگون مرا آغوش میگردد
که بر یکدگرش پیوسته چون بند قبا بستم
عجب مدار که خم شد مرا کمر جو کمان
او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست
چو گلبن بغیب را ز شگفتن ندارم
شد استخوان پهلوی من زرد بان درد
و قتل مظلومان این است نشان ما

از پادشاه ثابت قدمان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای

و قامت عشاق را بر محبت ط

خورده است مشرب است ساقی بخوی من
بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو
در غمش زانو و سر ربطا گرفتند ز بس
هزار حیف که کل کرد بی سواد من
میچلان پای نازک طیتان را در حنا دارو
مار از سیر بادیه نتوان نگاهداشت
بخش نامی نامدانه هستی بانی لب لعلش

مخفی
غنی
سابق
صائب

نمورق
شوکت

صد شکست از کاسه سرشته زانوی من
صورت شانه گرفت آئینه زانو ما
رنگ شد بخت سیه ز آئینه زانو ما
بخشم آبله آمد بر همنه پانی من
چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد
چشم هزار آبله پا براه ماست
هر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

<p>غنی سابق طالب لازم مسیحا ناصر مینے میرا بیدل لا اعلیٰ</p>	<p>شد خانه نشین چو اسب شطرنج پای من بسکه دوید آبلہ را پید کرد سیر مائی من دن کو چہ کفش است و بس کز برون صد پارہ پارہ و درون یکدستہ خاک پاشی بر منہ عاقبت آمد بکار من خیمہ آبلہ کرد دست و دہر بر پا کن آئینہ توان ساخت ز نقش قدم ما نقش قدم ما ست کہ گرداب بر آب است خندہ و در و کفش من بر سر زہ گرد بیامی من شوق بندار و خیال کج کلا ہی میکنم نقش قدم چون کف پا آبلہ وارو میکند این لام الف آخر ز سودا لام را</p>	<p>پا بسکہ کشید و سفر رنج ہر کسے گوہر مقصود نیا بدنی سخی بسکہ تو انم ز ضعف تن قدم ز پیش و پس شد کف پایم گل صد برگ از سر شمعکے آخر فتاد سوی مغیلان گذار من خبر آمدن بشکر خارا است بدشت از بسکہ گرفتیم بحسرت سر را ہش از طالع برگشتہ بجائی نرسیدیم کفشم از کنگلی و ندان نماییم نیست قامت پیری سرمہ در دامن زانو شکست آن گرم و داوی عشقم کہ درین راہ شد و تا قدم ز بار عشق آن زلف و تا</p>
--	---	---

نسخہ تعلیم نو آموزان مدرسہ جنون اشعار صفت ایام طفلی

و درش و در ریس عشاق جگر خون ط

<p>والہ</p>	<p>دادند بدرس اشتغالش فردوس بنو نہ مکتبے ساخت تا خود بہر و سبق ز فر باد سرو قد یار جلوہ گر بود بر زلف نگار میشدش وال در اجد عشق مستعد بود وان چشم سیہ فتاد منظور زین نص صریح بر نگر وے از حسرت زلفی آہ میگرد</p>	<p>والہ چوبشش رسید سالش در خانہ بشغل درس پرداخت بنشست بدرس پیش استاد از ہر الفش کہ در نظر بود وان جیم کہ ویدی آن نکو فال یعنی کہ بعا شقے بجد بود قون ابروی یار بودش از دور میگفت بدل اگر تو مروے بر نظری اگر نگاہ میگرد</p>
-------------	--	---

خسته ساز مصوخیال اشعار شبیه عاشق پراکنده حال

نقشی ز خط میان او نازک تر
ای کلاک خیال یک دو نازک تر
صورت آه را چگونه کشد
نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید
چون میرسد بسینه او آه میکشد
سر جدا در قدش باشد و تصویر جدا
زانکه از تحریر و تصویر من فربه شود
اشک از دیده تصویر حکیدن گیرد
میرود و در خواب نقاشی که تصویرم کشد

زنگ گل گروه ام ز بونازک تر
تصویر من اندکے تامل دارد
گر مصور مرا نمونه کشد
بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشید
مانی چو نقش عاشق جانگاه میکشد
ای مصور چو کشتی صورت آن به با من
صورتم را برکش ای نقاش با کلاک خیال
گر مصور بکشد صورت گریان مرا
پیکرم از ناتوانها جانی بیش نیست

میرزا بیدل

فیضی

عالی

مکین

سعدی

شائق

زیر النافثی

سلیم

نکپاش جراح است شوریدگان نغم مشاق اشعار سیر متیاب و شب و فراق

تا روز گریه میکنم و آه میکشم
طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست
که آفتاب قیامت ستاره صبح است
گویا شب فراق تو روز قیامت است
روز محشر قره العین شب تاریک نیست
در تمام زمانه گریه بان دریده است
که گلبن بی گل دی تو در چشم قفس باشد
که روز نامه ما چون سیاه شب بود
گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
گردش سال بود شعله جواله مرا
بقیاری میبرد سیاه از آرام ما
گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

بشما که دم ز فرقت آن ماه میکشم
یعلم اند که مرا از تو شکیبائی نیست
شب فراق اگر روز کرده دانست
غمهای مرده در دل بازنده ساخت حجر
شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را
این صبح نیست که شب بچران میدهد است
بروز بجز کی سیر گلستانم هوس باشد
حساب روز و شب بجز راجه می پرسی
شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا
داغ چون لاله شود تازه بهر روزم
صبح میگردد سیست از سواد شام ما
در شام غم خویش مرا صبح امید است

صحیفه شاعر

سلیم

منظم

غنی

شوکت

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود
بیرون کردند در شب هجر
بے تو شب ماه تیره روزان
شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد
هر شب هجر تو چون بیمار میغلطم ز بیتابی
شب عاشقان بیدل چه شب باز باشد
شب فراق چه داند که سحر خیز است
ز کشت مدت عمرم که روز ما دور مید
شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام
بی تو بر من ماهتاب شبی دیگر شده است
چو شام هجر بود خانه زاد طره تو
بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب
گویا بیاوز لطف تو شبهای ماهتاب
هر چند که ماهتاب صفا بخش نشاط است
مستی و دیوانگی در ظلمت شرب شرست
بسکه شب نمکده ام بی تو پراشتن باشد
شب چشمم از آن نیا مد خواب
از عشق چو شمع سخنی شب زبان بود
غمهای تو امشبم فروزش گردند
بگذشت همه تمام و شب هیچ نرفت
شب قصه هجران جگر سوز کنم
القصه که بی تو من بعد خون جگر
شد تیره ز هجران دل افروزم روز
شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم
هر شب بگریه بے تو سحر میکنیم ما

پای هر ناله که آمد بلبم آبله داشت
از سوز تو شمع از بانها
چون چشم سفید گشته تارست
بچه در و مرده باشد که ترانده باشد
ازین پهلویان پهلویان پهلویان پهلوی
تو بیا که ز اول شب در صبح باز باشد
مگر کسی که بزندان عشق در بند است
که فصل شیب و شبایم گذشت و شب تار
شبی که روز ندارد و قیاستی و گریست
نور چشمم چون طلای کشته خاکستر شده است
بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را
گرد و کلفت میشود در بستر من ماهتاب
مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند
بے یار پرت پهره بود و یو سفیدم
میزند بر فرق مجنون پر تو مهتاب سنگ
همچو سیما بود پر تو مهتاب درو
که نمک داشت جلوه مهتاب
میگفتم و میسو ختم و اشک روان بود
تا صبح مرا بسینه سوزش کردند
گوئی ز ستاره میخ و وزش کردند
رونا ز روی وصل دل افروز کنم
روزی بشب آرام و شبی روز کنم
شب تیر شد از آه جهان سوزم روز
اکنون نه فیم شب است بی روزم روز
چون شمع تا سحر مشرقه تر میکنیم ما

همیزاجانی
با قمر

انگلی بهدانی

سعد

عرفی

امیر حسن

تجلی

غیاث شیرازی

اخلاص خان

آفتی

فقیر الدین آفرین

شیخ حسام الدین

میر محمد راج

محمد قاسم دیوانه

میرزا محمد علی کین

خسرو

مولانا امیدی

ما محمد شرم

لجی رام سرور

میرزا ابوالحسن باقی

میرزا جلال سهر

خاقانی

میرزا محمد

علی نقی

میرزا حسین

سلطان باجی

میرزا محمد تهرانی

شریف

ثابت

میرزا حیدر کلوج

ابلی شیرازی

۱۰ علم

بی شمع جمالت ای بحسن افسانه
آری ز فروغ شمع خاور همه جا
شب که هر یوم ز حیران شعله و یگر شود
ترسم ز شرم دعوی شبهای تارین
روزم به نیابت شب آمد
از بسکه شنید یاربم شب
دعای سحر گویند سیدار و اثر آری
ای اجل روز فراق آمد و بسوزی نیست
شب حیران تو دل و ترپ و تابست مرا
شب حیران تو از روز قیامت کم نیست
گویند روز حشر بی پایان نمی رسد
خواب یدم که در آمد زورم آن خورشید
شب ز بام من و سوخته مهتاب گذشت
همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی
و مید صبح نیا سو و چشم راحت ما
بے تو ای آفتاب بر دل ما
شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست
امروز دیگرم بفراق تو شام شد
از نماز شام و نیامد نگار من
برغم من بزم غیر چون خوردی شراب
بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی

روشن نشود ز آفتابم خانه
روز هست ولی شب است بر پروانه
گر بدل دوستی گذارم پاره اخلر شود
در روز حشر و آنکند و فترا آفتاب
جانم بزیارت لب آمد
از یارب من بیار ب آمد
اثر میدار و آنکی شب عاشق سحر وارو
من اگر گشته شوم بهتر ازین روزی نیست
و دیده بیدار و لی نخت بخواب است مرا
غالباً روز قیامت شب حیران باشد
صدر و زازان بکیش شب حیران نمی رسد
غالباً شام غم رسم را سحر می آید
بطریقے که ز آتشکده سیاب گذشت
همه روز در امیدم که شب بخوابم آنی
سپیده دم نمکی بود و بر حسب راحت ما
شب مهتاب آتش افرود است
عجب شبی که در آن شب امید فرود است
در آرزوی روی تو عمرم تمام شد
ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد
بهر پلو که گشتم سوختم همچون کباب شب
شب چنین روز چنین آه چه شکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرامه اشعار صفت

قطر کوی محبوب رشک خورن عاشق از غیار بد فاسلام

صائب

شوکت

حافظ

اشرف

مینو اجلال کبیر

کلبه زال است طاق شهرت نوشیروان
 بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان
 در صحن کعبه قبله نمارا چه اعتبار
 لیکن چه میتوان کرد پای تو در میانست
 تا باز کشتن تو بصد جانمیرود
 گر میکنی برای خدا پیش من کن
 بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است
 که زیر پای تو چون عاشقان حراخت است
 نظر ناچون بهم پیوست مهتاب گر باشد
 بگرد خاک نشینان او زمین نرسد
 که باشد عیب پوشیدن قبا می تحت حرش
 میرفت وز هر آمله چشم بقفا داشت
 که از دلهای بتیابست گوهرهای غلطانش
 نمی گردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا
 نهند ز کاهکشان آسمان چشم انگشت
 گدای کوی در دوست پادشاه دست
 فراز مند خورشید تکیه گاه دست
 که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
 پرده و احرام بریم حرمت اوست
 در غنچه منور صدف عند لب است
 فلک عینک چشم روزن شده
 که شد خامه انگشت ز نهار او
 پری پیکری حلقه در بینی است
 دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
 تا قبله بود قبله نمارا چه کند کس

در جوار نعت این قصر گردون منزلت
 چون لباس غنچه تنگی میکند بروی گل
 در کوی دوست قدر دل از خاک کمتر است
 از غیرت رکابت از دیده خون است
 جای نیروی که دل بد گمان من
 از رشک سو ختم بر قیاسان سخن من
 شریک دولت خود را نمیتوانم دید
 نمک بدیده ام از غیرت حراخت است
 بود کوی تو شهر روشن از جوش تماشائی
 فلک بر تبه آن کوی دل نشین نرسد
 هنرمندان دارم رو بطرف کعبه کوی
 پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه
 بساط کوی جان نیست بی فیض تماشائی
 بطوف کوی از بس سرفراز بره دارند
 بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او
 غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
 از آن زمان که برین آستان نهادم سر
 سر ارادت ما آستان حضرت دوست
 من که باشم در آن حرم که صبا
 روی تو کس ندید نه ارت قیاس است
 رواقش ز انجمن مزین شده
 نگردیده ما نه بگردار او
 در او که در بند خود بینی است
 کشته غبار و از سر کوی منم ورم
 کی از سر کوی سوی محراب تبارانفت

دلانی من چه بیکار بودی تو در کوی حبیب من
ای سایه میانه مهره من در گذر دوست
از کوشش تو فکند چه بهما استخوان کلیم
بگرد خیمه ات میگردم و مشتاق پا تویم
نقش زورت کار من لنگران نیست
کوی تو منزل لعلهاست کسی چون گزند
پایم به پیش از سر این کونمیرود
ای باد صبا شمیم گلزار بیار
ز شوق کوی تو رویم بجانب حرم است
بخانه تو هم روز باد بود
خاک که از کوشش برم در دیده پنهانش کنم
کراد ماغ که از کوی یار بر خیزد
نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو
مگر بسیای خاک و رت تیمسار کرد
در خاک رست سپردگان را
بر آبله اش رشک بر مردم چشم
دل ز کویت گرسبوی تن نیاید باک نیست
غبار کوی اورامی فنیدم کحل بینائی
شد چنین از خاک کوشش بسکه نولانی مرا
بیخبر تا نگردد یار از گذرگاه و گداز
می نویسم بر در و دیوار کوشش حال خویش
چرخ تعظیم و رت را مه و سال
دور باش حسن را نازم که ماه و آفتاب
گفتی که دولت را ز قیدم چون شد
یامش غبار من بکوشش برسان

ابوطالب کلیم

تظیر

با سطر

میرزا صافی غنی

امیر خسرو دهلوی

فیضی فیاضی

علاء دققیه

با قمر

مولوی حسان صمد متا

مخلص کاشی

میر عید الله سجری

امیر شاهی

میر محمد رضا تبریزی

ابلی خراسانی

شاهیدی

زالالی

حسن تاثیر

نظام دوست غیب

ای گم شوی ای دل تو هم گشتی قبیح من
بینم که بپا بوس سبزی پیشتر از من
سر بسته نامه ایست بنامه یاران ما
بصد میتابی پروانه بیرون فانوسم
گر گشته شوم خونم از آن کوی دان نیست
که درو جانمی قدم نیست ز بسیاری دل
یاران خبر دهید که این جلوگاه کیست
بوی خوشی از طبله عطار بیار
بکعبه میروم و پای تا سرم صنم است
که آفتاب نیار و شدن بلند آنجا
منفلس چه باید گوهری ناچار نهانش کند
نشسته ایم که از ماغبار برخیزد
فرشته را نگذارم و رون خانه تو
که آفتاب فروزنده شد گفت موی
گویاست چه برگ گل کفنها
پائی که خجاک سر کوی تو رسید است
مرغ چون باید گلستان کی کند با قفس
بمحمد اسد نمرودم تا بچشم خویشتن دیدم
جوهر آینه باشد چنین پیشانی مرا
هر دم از بی طاقتی کیرم همراه و گداز
باشد از یار خواند یا کس گوید بیار
بر چنین مے نهد انگشت هلال
بوسه از دور به لبهای بامش میزند
از هر چه دیگر دوست افرون شد
با گرد و رسته ز کوی یار بیار

مشغول شدی بغیر چندانکه دلم
در کوی تو عمرها نشستم عبث
در پیش تو قرب هر سگی بیش از است
ترسم از پزدون مرغ تمنای رقیب
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب
تا او قرار داد که بنود جد از غیر
بار قیبان نکنم سیه خاک در دوست
دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید
شب محیر چون بروی تو رنگ نظاره خیت
یار ما هرگز نیاز در دل بیمار را
شب وصل غیر چشم ز خیال یار باشد
نهفته ام بجنوشتی خیال روی ترا
ر بود دل ز من و شد رقیب زین بیل
مرا چون آتین صد چین ز غمت جبین افتد
غبار صحن این بستان سراز بسکه لگین است
خاک پایش را رقیب آخر چشم خود کشید
یار بی تابانه جست از بهر تعظیم رقیب
من عاشقم و یار یکام و گران است
سر مه را تا خانه زاد چشم مستش یافته ام
نخا هم بگذر و سوی چمن یار از سر کوشش
هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقد
بنید چو کسی سوی تو گیرم سرا هوش
ز شک آن که پایی تو سر زان شناخت
و عاکنم همه دم بهترند درستی غیر
چون بخرشوم از دیدن تو رشک برم

بکشود ز زلفت گره و بیرون شد
دل جز تو بدگیری نیستیم عبث
با این همه استخوان شلستیم عبث
شیشه عشق چو از طاق دل یافتد
تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود
غیرت میان ما بجدانی قرار داد
این نمازیست که بی شرط جماعت باشد
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
از چشم من فرو جگر پاره پاره رخت
گل سراسر آتش است اما نسوزد خارا
که مباد چون شب من شب و دراز باشد
مباد که نفسم بشنوند بوی ترا
چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار
اگر آن ساعده من بدست آتین افتد
شبیه خامه موشی مصور گشت جادویش
سر سر بیتابی ما را عجب چشمی رسید
غیر هر جامی نشنید فتنه بر پا میشد
چون غره شوال که عید رمضان است
آن قدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت
که ناگه بوی او گیر و گل و غیری کند بوش
من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم
تا فوق تماشا می تو در دم زنگاهش
زنگ پای تو بینای دل بنگ آمد
ز بیم آن که مباد روی بدیدن او
که در میان تو در دل چه راز میگذرد

عبد الغنی

مولانا آهی

مختشم
مختشم علیجان حشمت

عشق

قتیل

مولانا بلالی

مولانا نبی

شیخ محمد علی حنین

غنی

عمری

سالم

محمود میراجرات

میرحی کاشی

شرف الدین علی

کاکا فروی

قاضی انوار صفی

قلندر

حاجی اسماعیل

کمال الدین ضمیری

علامہ شریف
حکیم عبدالحمید جہری
شاہ شرف بوعلی قلندر
ملک قمری
امیر محمد صالح
عبدلکیم بادشاہ
نعمت خان عالی
میلے
منظر جانان
مولانا مشہدی قمری
شجاع کابٹے
محمد ناصر فضلے
محمد قلی سلیم

سعد
میرزا طاہر وحید

طالب آملی
میرزا شرف جہان مشفق

مولانا شاہ سفلی

۱۱ علم

سوختم دوش بزم تو ز غیرت کہ چرا
نخا ہم در میان خود را چو بامعشوق بنشینم
غیرت از چشم بزم روی تو دیدن ندیم
ز خون خویش بران قطره می برم غیرت
ریشم آمد بخدا ورنہ ترا می گفتم
ترا ز دیدہ جاگردم کہ از مردم نہاں باشی
ترسم آن سمن بدن باشد و آغوش قریب
نہد گری پای چشم ز غیرت چشم نگشایم
چو باورسم سخنها ز زبان غیر گویم
بر کشتن و بگریزے کمر بست
رقیبا را تش جگرش من مجور میوزم
گرم حرف و گران بود چو او را دیدم
لب گزیدہ اغیار را چہ بوسہ دہم
مرا از اہل مجلس رشک بر فائوس آید
بپا نتوان بگوئے اورسیدین
از بلندی طاق ایوان فلک بنیادو
فریب سینہ پرواغ بلہوس نخوری
گفتمش در کشا بر رخ اغیار دگر
بچشم من چہ عجب کہ ز ناز بنشیند
مردم ز رشک چند بہ منیم کہ جام می
رقیبش خاک رہ گردید و میخوام کہ یاد او را
بکوبیش رقیبم و خاری بی پای من شکست آنجا
وی سگی را رقیب میزد و چوب
گفتم اے سگ چرا ز دست گفتا
ای دوست ترا کہ دوست دار و جز من

خلعت سوختن شمع ز سرتاپا بود
کیا خصت و بغیرت کہ با او دیگری نیم
گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندیم
کہ گاہ قتل بدامان قاتل افتاد دست
کہ نمائی رخ خود را بلامت کز من
ندانستم کہ آنجا ہم بیان مردمان باشی
دیدہ ام تقویم را شب قدر در عقرب است
مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را
کہ باین بہانہ شاید سخن در آرم او را
بیچارہ دل من از میان رفت
نمیوزی تو از نزدیک من از دور میوزم
شد خجل گفت کہ احوال تو می پرسیدم
عقیق کنندہ نام و گر چہ کار آید
کہ ہر شب تا بوقت صبح شمع در غلغلہ دارد
چو اشک از دیدہ می باید دیدن
سایہ فلک گشت چون مدالف بر آفتاب
کہ چون کتاب غلط نقطہ ہائی شک دارد
چہ بہشت است کہ این ملتسم در گیرد
اغیار کوی تو چون سر حشہ ہا دیدست
لب بر لب گذارد و قالب تہی کند
ز راہ دوست بردارد چشم دشمن اندازد
بجہان کہ تقریب شد از ہر شست آنجا
سگ ہی خورد و چوب وی نالید
بہتر از خود دے تواند دید
باخوی بدت کہ تاب آرد جز من

<p>تا هیچکس دوست ندارد جز من سگ زبان بیرون کشد چون گرم گردن آفتاب گل بنجار ز خار سر دیوار محو زیر لب خندید و گفت او نیز میگویی چنین بچه تقریب بین داغ تو نهان کردم وصل تو شب و روز تمنای همه در با همه کس همچو منی و اے همه قرع غیر از دو شب در خانه عقرب نمی ماند این زهر کوئی ازین دندان مار نیست که ترسم گرد و از بخت سیه او هم قریب من تا هر که بنید او را در چشم او در آیم که میخواهم خواب کس نیاید و لستان من سگ گزنده همان به که آشنا باشد در کشتن من دست تو خوشخوار گرفتند چون بشکند سفال سگ کوئی او کند کسی کو با سگ کوئی تو بهدم گشت آدم شد دل بهر کس که دهنی رشک من خجسته دست ترا اگر نیت بنا صحرای من ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی</p>	<p>هر جا که روم خوی بدت میگویم چون تو بمن گشتی داد و دشنام قریب چرب و نرمی ز رقیبان جفا کار محو گفتم اسی به باریب روسیه کمتر نشین دست بر سینه بتظیم قریبان کردم ای روی تو ماه عالم آرای همه گر بادگران به زمینی و اے بمن ز بزم مدعی بیرون خرام اسی که مشهور است از رشک قرب فشانه دلم شاخ شاخ گشت بخواهم که باشد سایه و نیال صیب من خواهم که غبار گردم در گوی او بر آیم از آن همسایه را در خواب نگذار و فغان من ز قریب را بتواضع نگاه باید داشت این رشک مرا گشت که یاران بشفاعت بعد از وفات خاک تن من سپو کنند بجای که عاشق با سگ کوئی تو بهدم شد که سر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت رشک آیدم و گرنه نقابت کشودی هرگز نخواهم این که بمن بمنتشین شوی</p>
--	---

آئینه ساز انقلاب اختلاف او و اشعار بیان خلف عذر

و تغافل و دیگر جفا یار

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی
صد عذر رنگو نیامدن را دانستی

هر روز مرا بو عذر بنشانی
یک حیل برای آمدن نتوانی

نه زلف شانه نماید نه چشم سر مه کشد
نیکند بمن تا توان که آن شوخ
هر سوز تغافل نمک زخم نگاهی است
تغافل تو مرا چه ش نماید از لطفت
شوخی که کسته بود پیمان از من
چون برک کلی که با صبا آمیزد
از آن سجاک نشستم که آن کمان بود
شهید ناز ترا خونها نمے باشد
ز خجی هر چه باید ناز نینان راهمه داری
گفتی پس عمری که تسلی دهم از وصل
گوهر و جهان تشنه دیدار تو میرد
حسن را باشد خطر از دیده اهل هوا
و عده او بر دل آب درنگ راحت میدد
تا تو می آئی قیامت رفته است
منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
دل دادن سخن شنیدن گناه من
کرد سر تو گشتن و مردن گناه من
تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت
ان روز که تعلیم تو میگفت معلم
بلا کم وعده فردای آن شد و قامت را
بنهرم باوه مرا گفت خوانست وزی
نویز کشتم دادی و مردم را انتظار آخر
بهشت طلعتی اما زخوی شعله نشان
در دم نهفته ماند که از بیم خوی تو
شرت و شکنی باعث بدنامی شدت

غنی

میرزا ابوالحسن

امیر خسرو

میرزا بیدل

کرامی

شوکت

میرزا جلال اسیر

عبد الواسع جبلی

قدسی

عرفی

نعمتجان عالی

بلالی

حزین

فقیر

دلالتی

صائب

حکیم شفقانی

خالص

بخود نمیرسد آفتوخ تا با چه رسد
ز بیم آنکه ناگویند تا توان بین است
حرفیت که بر حال سیران نظری نیست
که این بهر کس و آن خاصه از برای نیست
نشست بر دم کشیده و امان از من
هم با من بود و هم گر یزبان از من
مرا چه تیر سوی خود کشید و دور اندخت
همیشه بر سر کوئی تو عید قربان است
ولیکن از وفا خالی بران رخسار باقی
عمر سیت که مارا بهین وعده تسلی است
ای جان تغافل مشکن شان تغافل
ابر بنی نم آبرو کئے گلستان را میرد
ابر تصویر این گلستان را طراوت میدد
وعده وصل ای بقدر ما و و نیست
زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیمیت
دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیمیت
زین درس غلط بحث برتا و تو دارم
بر لوح تو ننوشت مگر حرف و فارا
بدانم میگذازد پنبه صبح قیامت را
بنای وعده شناسم که بوده است بر آب
تو کردی وعده ای نامهربان من فاکردم
هزار دوزخ آماده در بیخ از تو
برگشت هر سخن که بنزد یک لب رسید
با خبر باش مبادا که صدا بر خیزد

همه را رفر جز آتاپ سوال هست و جواب
کاش گردون از سرم بیرون بر سو وای تو
کتاب حسن بر ستاد عشق خواندم گفت
مینامی لطف لیکن کینه داری و زبان
خلاف وعده تو خلق در فغان دارد
شادم که وعده داد بفروای محترم
ای بروم ز وعده خام تو داغها
زیر تمام عیار محبت و حشمت
زان همه وعده که کردی بمن از دولت وصل
بقتل داد مراد عده یار و من مردم
وفا کا موختی از ما بکار و گیران کردی
جان سوز تر از زخم تغافل ندیده ایم
ورول من آتش و در کام و دشمن آخضر
و عده قتل کشته هر شب که فدا می کشم
چه کرده ام سبب بخش تو چیست بگو
و عده قتلم بفروا کردی و عمری گذشت
چه آب خضر چه باد مسیح هر دو یکیت
یک بیک وعده او را همه دیدم کلیم
آه از دروغ وعده تو کزنی خلاف
دل عاشق با استغنا تا ندخترش
مغذور بود یارم اگر دیر ببرد
شب از گرمی خویشتن میرفت در بزم
جفا تی تیغ بی لوش چه لطف بیکران دارد
خوبان ز بسکه سنگ جفا بروم زوند
سازغیر داد و دم را خسراب کرد

نتوان با تو سخن گفت قیامت این است
یا مرا صبری و در چند آنکه استغنا می تو
درین میان همین آیت وفا غلط است
چون شرب اندر نظر آب است اما آتش است
که همچو غنچه زبان در ته زبان دارد
کا نر و زیج وعده بفروا نمیرسد
شهادت انتظار تو سوزم چراغها
با متحان وفا حاجت گذارم نیست
آنچه ماندست بیا و تو فراموش نیست
ز نیم آنکه میا و شود فراموشش
ربو دی گوهری از ما بکار و گیران کردی
عمری بی پای تیغ بسر برده ایم ما
آه از آن بد خو که کجا آب کجا آتش است
تا بفروای و گردد انتظارم میکشے
بگو بگرد سر بد گمانیت کردم
روز محشر را مگر تو نام فرودا کرده
و دوست مرگ اگر در و انتظار نیست
نیست یک عده که شمر منده صد فرو نیست
فروای حشر طالب فروای دیگر است
بشمیر تغافل ملک گیر و پادشاه من
کز کوی وفا خانه او دیر تر افتاد
حزارت آنقدر گل کرد و در بنضم که شب آمد
که او جان است چون بن میرود و گیر نمی آید
این شیشه شکسته هنوز از وفا پرست
آتش بد گیری زد و ما را کباب کرد

شیخ عبدالرضا متین
امیدی رازی
فصیحی

ابلی شیرازی
کمال الدین ضمیری اصفهانی

بابا فغانی

وحشی

خاشع

بهایون

امیری شالمو

میرزا فقور لاهیجی

دکی قمی

فضل اسد جالی

حیرتی

حشمت

واله هردی

کلیم

لا اعلم

غبار خاطر را سہل دانستم نہ انستم کہ آخر رفتہ رفتہ در میان دیوار خوابد شد

چاک نمایی گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت

عشاق در چین و صحرا و عالم فراق و حرمان ط

میرزا عصاب

ناصر علی

بابا افغانی

شہرت

زیر النبا مخفی

نظیری نیشاپوری

میرزا فلک مشرقی
مخلص کاشی

قاسم انوار
حاجی محمد جان قندسی
مولوی جامی

بوی گل می آید از چاک گریبان بہار
میتوان دانست داغ آتشین رخسارہ است
نباشد لالہ در دامن این صحرا کہ افتادہ
ہر نہالی از فغانم گشت نخل ماتمی
بہر جانب کشایم دیدہ بی روت دین گلشن
گلشن بخون طپیدن شہید نگاہ کیست
عاشقا زانہ گل و باغ و بہار است غرض
وقت کلم تمام باہ و فغان گذشت
بیا و گلگذاری کجی دم سوی چین رفتم
ترا جابر سر و سر و مرا در گلشن اسے قمری
تو دماغوش سروغوش وین خالی ز آغوشم
نہال سرکش و گل بیوفا و لالہ دورنگ
تو از سحاب داری طوق وین آہن قمری
چنانم میگزونی او تماشاچی چین کردن
ز بسکہ بی تو دلم در ہم است پنداری
دلم ز سیر چین دل شکستہ می آید
زہی دور از رخت میزنگ و گل در گستانہا
بی تو در وصفہ رضوان اگر مہ جای دہند
پژمردگی نہر و بہار از گلیاہ ما
سوی صحرائی پی عیش تماشا آمدیم

تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بہار
آتش کز لالہ افتاد است در جان بہار
ز برق آہن و خمیہ صحرائشین آتش
در گلستانی کہ طرح آشیان انداختم
نگہ گشتہ در چشم خلد چون نیش عقربا
گل میدرد قبا بچہن واد خواہ کیست
ہمہ سہلست بہین صحبت یار است غرض
چون بگذرد خزان کہ بہارم چنان گذشت
چو بچشم دیدار ترک کردم و از خویش رفتم
بگو تر تو دلسواست یا سرورن ای قمری
بین مشکل و کاری تو یا کارن ای قمری
درین چین بچہ امید آشیان بندم
بین سر و تو بچہم است یا سرورن قمری
کہ شکل غنچہ بہ گلشن سہراز است پنداری
کہ سبزہ بر رخ گلزار چین پیشانیست
چو داغ لالہ در آتش نشسته می آید
بچشم عنایبان غنچہ خون آلود پیکانہا
گویم ای دوست چہ در دیدام بن ندان صیت
چون لالہ جزوتن شدہ بخت سیاہ ما
بی تو بر ما شہر تنگ آمد بصرہ آمدیم

از آن چه بود که نور و زشده جان افروز
افروخت آتش گل و چو شید غل من
چمن بروی تو هر حسرتی که خورد و فرو
گذشت بی تو چنان تلخ و بی بار مرا
گر شاخ گل بی تو دور آغوش گرفتم
زین غلامیهای صبر و گلشن ای قمری
قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری
منی تو هر دو خاکستر شبنم نیستد فرق است
ای صبا این دل صد پاک بجان رسان
بیشد چمن فغان ببل
بودت عریب باجرای
خجندی که چمن برخاست از باو
آن نسوخت که در باغ مرا فاخته است
هرگاه که بی تو گشت گلشن کرم
گردن حریفان همه گل و روان
باغبان جاروب گل خمیازه و ماننظار
شور ببل میداد و دم که مستی عشق کن
یک صبح دم بصحن گلستان گذشته
بچشم بی تو گلشن خار است
گل بی رخ یار خوش نباشد
بارغ و گل و دل خوش نیست لیکن
شب ناله من گوش زد مرغ چمن بود
نه مهیای بارغ ساز و نه کنار کشت مارا
صورت ببل بی اثر شد ناله قمری که من
خرین ز خانه بدوشان این گلستانم

که بی تو روز و شب من برابرست امروز
هر نفسی شد تسبیح و نغمه جفون من
گره شد و بد را قفا و غنچه شد نامش
که سینه و در نظر آید زبان مار مرا
آهی شد و آتش بگریبان من انداخت
بودت غلام سرو آزاد من ای قمری
تو خواهی بعد ازین بارغ برون ای قمری
تو گلشن کنی نوای و من در غنای قمری
شاید تحفه آن زلف پیشین برسان
چون و دو بلند ز آتش گل
آتش جائے و دو و جائے
برائے چشم ببل تو تپاشد
شمع و سیریت که پروانه او فاخته است
کل ویدم و صدر نهرا شیوان کرم
من خون دل از دیده بدامن کرم
هر کسی چیزی بیاد و در گلستان میکشد
عکس گل در آب میگوید که می درخشید کن
شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند
لب بهانه تیغ آبدار است
بے باوه بهار خوش نباشد
بے صحبت یار خوش نباشد
بیچاره گرفتار گرفتار من بود
تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا
طرز نو تسلیم مرغان چمن خواهم نمود
همیشه مشت پر غنچه آشیان هست

عابدی
محمّد مصمم
ملک
مقیماهی احسان
میرزا جلال ابر
قلندر
رای اندرام مخلص
میر عزت ناصح
کلیهم
نقیه
محسن فانی
همایون پادشاه
میرزا جانی عرفی
سعیدای شرف
فائضای ابروی
لاداقف خلجانی
حافظ
ذوق
خرین

روم
طالب
عالی
امیر خسرو
شوکت

اکبر شاه
۱۰ علم

چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند
ز غوناب سر شکم می صبا دامن کشان کند
باشان بلبل نسیم پازد و گفت
بهار بی رخ گل رنگ تو چکار آید
بینای غنچه پر ز شراب تبسم است
ز آب پیچیده من بسکه گلستان سبز است
غبنم گو که بر ورق گل ققاده است
باغبان گل نگر فتم ز من آزرده مشو
بیج میدانی که شبنم چیست بروی گیاه

غنچه میخندید کا خراین سخن گل میکند
ازین گل هم گریبانی معطر میتوان کردن
که خانمان اسیران خراب می باید
مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
مشب که ام غنچه لب از گلستان گذشت
چو غنچه میباید در آشیان سبز است
کان قطران ز دیده بلبل ققاده است
پارهای جگر خویش بد امان کردم
بیشیمی عاشقان شب گریه کرده زفته است

سلسله پای خامه محبت تحریر اشعار بیان جنون و از ستم طوق و سحر

میرزا صائب

دیوانه قلم و صحای و شمیم
جنون گنجی است که هر خیزد بخیر از دمای او
شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست
بسکه پسینه من تیرنی تیر آید
نام روز است سودا شای جنون در رشته و جام
بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بغمی
سخن کرده اند اهل جنون اقلیم مومن را
نم که داغ جنون طرف لاله زار است
بی نظاره مجنون تو صحرای چشمت
بصحبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی
بصحرای جنون کستم چنان تخم پریشانی
بیج و تاب زندگی ز نخیر تخم من است
شور سودایم نمک در چشم ز نخیر افکند
جوش سودا را علاج از دیده تر میکندم

شوکت

کلیه

مارا سودا شهر بود آنچه عذاب
تهیدی نه بنید هر که شد در گنج پائے او
هر شاخ گل جنون مرا تا زیانه ایست
نفس از دل چو شمع ناله ز نخیر آید
بچوب گل ادب کردی معلم دروستانم
زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
سودا چشم آموهر بادام است مجنون را
سودا خیمه لیلی سیه بهار نیست
جاده در ملک و نقش کف پا چشمیت
بیار از کوچه ز نخیر خاک ساغر مارا
که چون موی سر دیوانه را دیده سبیلها
آمد و رفت نفس سومان ز نخیر من است
خنده ز حشم شک در آب شمشیر افکند
آب میریزند بر روی که از سر میرود

پیشگی جنون کی بمن رسد مخنون
گرد باد دشت گرد بی سرو سامانیم
عزنی داریم در شهر جنون کز راه دور
نیست جز افسوس غم رون حاصل کشتن
ز سودا حرف مردم گوش کردن قدر بشوم
جنونی کو که از قید جزو بیرون کشم پارا
چون پنهان خشک گشت غنی مغرور سرم
پای من یک خط جادو گوشه دامان نکرد
بستان خانه زنجیر کز جنبش بشو آید
هست از روز نازل ز پور سودا زنجیر
همان جسم بوا ماندگی با کفید
جنونم در تصرف گرنمی آورد نامون را
جنون ذوق خموشی کرده تا تسخیر ما
گویند مردمان غنیم دیوانه میخورند
رونق از ویرانه ما کشور صحرا گرفت
جنون را کار با بقیت با مشت غبار من
اگر و بجای طفلان نمیشد سنگ راه ما
از خود چو بگذری بحسنون بیدار گشتن
ز آبادی فراید شور سودا و دروغ من
خاستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم
ورین صحرا که امین تشنه لب جان و حیرتم
جامه صبر پالای جنون تنگ آمد
هر کجا جوش جنون دارد و سودای عشق
نوک هر خار نماید رگ گل بسکه شکفت
ز خود بر آید و آبی بخسانه زنجیر

همین بس است که من شهری دیوانه است
صانع بر حقیقت دیوان سرگردانیم
سنگ می آید با استقبال باز هر طرف
آسیا گردانی مادت بر هم سودن است
ز غفلتی مغرور گردید آخر پنبه مگو ششم
کنم زنجیر پایی خویش تن و اما صحرارا
زیبید اگر قفسیله داغ جنون شود
گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام
ز زندان گردون آیم در دیوانی ناله
دارد از موج بیا و حشی صحرا زنجیر
که بپایم زده است آبله بازنجیر
غزلان برده بودند از میان میراث جنون
بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما
دیوانه هم شدیم و غم ما کسے نخورد
دشت از مابود گو جنون دور و نه جا گرفت
که باز یگاه طفلان میشود خاک مزار من
بجنون یاد میدادم ز خود بیرون دیدن
طفلی اگر بنگ نزد سربنگ زن
سواد شهر مشک سوده افشانده بلغم من
تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت
که در صد جا گریبان چاک شد موج سرش را
انچه از دست برآمد بگریبان کردم
بیدل این آسمان سپوش یک تنجالت است
غشپه آبله پا به بیابان ما سا
که هست شور و گرد و ترانه زنجیر

منه

مظهر
بلی شیرازی

فطرت

زند

حشمت

عزین

مخفی

یقین

مرفوش

معاد

ناصر علی

راخ

بیل

مونی حسان متنا

وایسپ همدانی

ملا محمد شریف
گل محمد خان باطوق کرانی
رضای کاشی
ناطق
نادر علی خان سخا
عبد القادر اجداد
لا اعلم

ز کشت عافیتم خوشه نشد حاصل
پای مجنون نه بین سلسله سودا و شت
هر سوخت که پر زد و تنها سیر
ز بخیر و زندان غم از بسکه با من گروه خو
چونم ناله زنجیر را افسانه میدانند
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
بصطری جنون دیوانه سامان چمن دارد
دران دای که من میباشم آبادی نباشد
ترامی خواهم ای داغ جنون دیت سیر گرد
عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا
نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم
ممنوعه ایم تصرف سواد و حشمت را
از سنگ کودکان سر مالاله زار شد
بصطری جنون از بس غریب بیکل قفا و هست
کو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم
گر چنین آید بسویم ره بده بیگانه نیست
سر شوریده آورده ام از دای مجنون
هست آشفته و باغی گل دستار جنون

مگر ز گریه گیسوم سبز دانه زنجیر
هر کویوانه شد این سلسله ابر باد شت
اول بشگون کرد طواف قفس ما
هر که می جنبم ز جا بنیاد شیون میکند
و لم سر گشتگی را اگر دوش پیمان میداند
چون خم بر رخاک زند جوش خون ما
چون کس چشم چرانی چگل چاک گریه بانی
سیاهی میکند از دو گاهای چشم آهوی
من این آتش که در شرم از چشم تومی بینم
هر کجا خاری بود و سرنی نهد بر پامرا
گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم
بهر چشم غزالان بود قبالة ما
خط شکسته بود و مگر سر نوشت ما
کسی جز سنگ طفلان بر سر جنون نمی آید
خواب راحت چون شر بر لب تر خارا کنم
ورخورد بر سر سرخ من بگوید خانه نیست
تهی سازند از سنگ ملامت جیب ماها
دل صد چاک بود جائه گلکار جنون

صیقل کش ملت لوله شدایی اشعار بیان ملامت و رسوائی

صایب

بی ملامت نشود آینه دل روشن
خوش باش بازبان ملامت که بر روان
قانع بکوه و روز سنگ ملامت
سنگ ملامتی که بهر شکست مرا
نسازد عشق را کجی سلامت

ملا جامی

زخم شمشیر زبان صیقل زندگار دل هست
از بهر خار زخمیت سوزن کشیده اند
تصدیق اهل شهر جو مجنون نمیدهم
چون کعبه واجب است جهان اقرار او
خوشا رسوائی گوئی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد
 ملامت شعله باز از عشق است
 ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان کین
 تاخیر بر متاع شهر رسوائی شدم
 از پیدنمای رنگ و از تشیدنهای دل
 شب که بے لذت رسوایم آرام نبود
 و کز از سر نهیم شیوه رسوائی را
 حسن چون داد و باو کشور زیبائی را
 تا سرمه کشد چشم ملامت گرمارا
 وفا کنیم و ملامت کینم و خوش باشیم
 ملامت بین که هر سنگی که بست از تشیدن
 فدا و رفت و کوه ملامت بجا گذاشت
 رسوای جهان جز دل تشیدانی نیست
 سر بر رسوائی برآورد هر که یار من شود
 رسوا روند از سر کوشی تو ز اصدان

وزین غم غافلند آوازه گردد
 ملامت صیقل زنگار عشق است
 گر گردد سنگ طفلان صندل و در عشق
 میکنم کجا گردد و ستار و کجا پیرهن
 عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود
 شیشه برداشته و نهال عس میگیرم
 تا بخود یار کنم و بهر هر جائی را
 نامزد کرد بمن منصب رسوائی را
 غیرت سراپا زد کف خاکستر مارا
 که در طریقت ما کافر نیست بنجین
 بهما میگردد و هم بر سر فراموشی آید
 کاری تمام نشده در پیش ما گذاشت
 رسوا همه جا هست بر رسوائی من نیست
 هر که بار رسوا نشیند عاقبت رسوا شود
 بر رسوایی باده بجای عمامها

سعدی
 محمد فضل اشرف
 سالک نیری

شیخ عیسی
 میر آگه
 شیخ محمد علی خزین
 حافظ شیرازی
 بابا فتاحی
 ۱۵ علم

منظر انقلابات جدیدین که نه طاق اشعار مصائب متفرقه عالم فراق

بی تو گر ساغر زخم خون و درد گم نشتر شود
 بهرزه ناله و نرساید ای سپند کمن
 این شیوه ام از شمع خوش آمد که بیچگاه
 بیکار نیست گریه بے اختیار شمع
 که می آید بسروقت دل با جز پشیمانی
 پرده گوش اگر بال سمنه گردد
 تخمی است دوستی که هاب و گل تو نیست
 ز یاد لطف نهان خوان قزول طلبی است

بی تو تمغیت اگر آبی خورم خنجر شود
 اگر ز سوختگانی صدا بلند کمن
 پروانه را سوخت گرد در حضور خویش
 آبی بر آتش پس پروانه میزند
 که میسر سد بغیر از سیل راه منزل مارا
 تپ کند از اثر گرمی افسانه مارا
 شمعیت روشنی گرم که در محفل تو نیست
 که دل ز دست برد خنده که زیر لبی است

صایب

حافظ

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
 طالع اگر بد کند او منش باورم بگفت
 مهر خشت رشت من خاک رشت بهشت من
 بیا کس چون خسته بتلای فراق
 بجاروم چکنم حال خود کرا گویم
 فراق را بفراق تو مبتلا سازم
 زبان خامه ندارد سر بیان فراق
 فراق و بجز که آید در جهان یارب
 حدیث مول قیامت که گفت و اعطاشهر
 چه غدر از بخت خود گویم که آن عیاش شهر شوب
 ای که وقتی نکشیدست دولت جانب ما
 نه کیمیای مهر تو ز گشت روی من
 شب فراق خرابم کند به بیداری
 از دست غیبت تو شکایت نمینکنم
 میل من سویصال قصد و سوی فراق
 افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
 می دو ساله و معشوق چارده ساله
 جهانی صدق مکافات در جهان این پس
 گو دست بشویند طیبیان ز علاجم
 ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد
 سپید آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد
 چشم خوابان از غبار خاطر ماروشن است
 در دیده من نهسان ز مردم
 گشتن از پهلوی پهلوی و گرسراج هست
 بعد کرده و نازم شکار خود نگر دی

غنی

بلی شیرازی

درون دیده اگر نیم دوست بسیار هست
 اگر بکشم نهی طرب و رگبش ز راهی شرف
 عشق تو ز نوشت من راحت من ضایعی تو
 که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
 که داد من بستاند و هر سنای فراق
 چنانکه خون چکانم ز دیربائی فراق
 و گرنه شرح و هم با تو دوستان فراق
 که رویی بجز سیه باد و خانان فراق
 حکایتیست که از روکار هجران گفت
 بتلخی گشت حافظ او شکر صدان دارد
 تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
 آری زمین لطف شما خاک ز رشود
 و گر بر وز شکایت کنم بخواب رود
 تا نیست غیبتی ندید لذت حضور
 ترک کام خود گرفته تا بر آید کام دوست
 شکری خدا که سوز دلش بر زبان گرفت
 بهین پس است مرا صحبت صغیر و کبیر
 که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید
 چون شمع عرق کردن من واقع تن نیست
 چون نفس جان طلب آمده ام بر گردد
 از آن بهتر که دو طار خویش چون چشم بدیم زد
 در سیه بختی شریک سر مرده ان قنایم
 ای راحت جان چو خواب بنشین
 ندوبانی بهر اگر دید نقش بور یا
 اکنون کناه گرفتی چه کار خود کردی

اکنون که تنها دیدست لطف از نه آزاری بکن
 عجب که شمع شبی در سرای من سوزی
 نه چون دیده ام حالی که کافران اجل بنید
 یا من ناصب و اسوی خود از وفا طلب
 باین شوخی سوز و دیکس را اختر طالع
 گفتم به لبی که علاج فراق چیست
 نه کس چو غنچه کس شمع بر غبارم شست
 بی تو پیمان من چشمه غنچه مرا
 نیست اموزی میان ما و جانان اتحاد
 دور از تو نشانی با فخر عذاب مارا
 گر پس خاک شهدا جلوه نمائی
 ای بی تو سرام زندگانی
 بی روی خوش تو زنده بودن
 درین دیار نه یاری نیکو ساری هست
 ماییم که از نزل غم دور و آشنای هست
 جهدا از خاک من فواره خون
 بیم آن باشد که شادی مرگ گردد چون جفا
 یا من نه میزش او الفت موجبست و کنار
 چنان زهر فزافتی در ساعه عمرم
 نخواهم بعد مردن به کس بر من کفن پوشد
 گفته آیمت بعید و مگر
 سر میطلبی بر آستان است
 که مرانی تو بتری بودست
 نیازم ز خود هرگز دلی را
 من شمع جان گذارم تو صبح و لک شانی

تلخی بگو سنگی بنمن تیغی کیش کار می کن
 من آن نیم که کسی از برای من سوزد
 خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را
 یا که تو پاک سنی صبر من از خدا طلب
 که بخت من خشم زخم شذلف شب را
 از شاخ گل خاک فتاد و طپید و مرد
 بهین ستاره من بر سر فرارم سوخت
 شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا
 بیل مارا بطفلی چوب گل گهواره بود
 زنجیر آتشین ست موج شراب مارا
 خورشید قیامت و ماز صبح گفتها
 خوبی تو کدام زندگانی
 مرگ نیست بنام زندگانی
 میا اجل تو مارا ضرور کاری هست
 ماز برای محنت و محنت برای هست
 بهین شمع مزار کشته گانست
 گردین آب هوایم خنده گاهی رود بد
 رفد و شب با من و پیوسته گریزان من
 که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد
 که آتش چون بیهوشش را از غیبتن پوشد
 آه این هم بعید افتاده
 جان میطلبی در آستانست
 هر سوسوی نشتری بودست
 که میترسم دران بجای تو باشد
 سوزم گرت نه بیمم میرم چو رخ نمائی

شمع محمد علی خیزن

شوکت

مرزا داوود

امین

کلیم

امیر خسرو

ظاهروری

تظیری

تزدیک آبخنا نم دور آبخنان که گفتم
 بحسرت سوختم از شرم دودی بر نیادرم
 شب گذار می بدل بخور و خوابم کردی
 شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد
 هلاک جزات پروانه ام که در همه عمر
 ای خوش آن هم که بروی تو نظر باز کنم
 ای خوش آن روز که در نیمه وصال از سر ناز
 برق در جان هواداری فانوس افتد
 میدهد آخر بدست من گریبان ترا
 از آگینه پشت بدیوار داده است
 به عالم بند و بست هر کسی بروضع خود باشد
 راست ناید کار با آن سراسر کار حج
 چون زخم تازه دوخته از خون لبها لبم
 کس نیست درین زمانه یکدل
 ز عنقا بر ترم در گوشت گیری
 هم ندل در دید صبر و هم دل دیوانه را
 چو ابر من بهوائی تو از جهان رفتم
 آهوز من آموخته هنگام رسیدن
 نه دشمنی سر نشستم نه آشنای هست
 بجز تو کرده بود سیه و زگار من
 بگرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست
 لب گزیده اغیار را چه بوسه و هم
 گیر و به بغل تنگ ترا هر که بخوابد
 هر جا که ماتم است و لم صاحب غراست
 گر خیمه نه و بجونی پروانه کند

حکیم محمد سید

مخلص کاشی

منظر

عرفی

تفتی

مولانا سبزی

سیلی
تقیل

محبوب

افضل الله آبادی

اکا ده پشاور

میرزا صادق شیرازی

فقیر

نی تاب وصل دارم بی طاقت جدایی
 الهی آتشی و رخا نه ناموس و ننگ افتد
 آنقدر گرم گدشتی که کبابم کردی
 چون گوشتان رخ شد بی روز عید خویش
 فتنای خویش بشمع و چراغ میجوید
 خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم
 حال من پر سی و من بخودی آغا کنم
 تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
 آنکه لطفش و امن گل داد دست خارا
 سیما ب از مشایده اضطراب من
 زمین دل بستن و از یار بترسم کمر بستن
 زلف کج ابرو کج ترکان کج و شارب کج
 ای وای گر بشکوه کنی آشنایم
 ای دل تو یک زو بگرانی
 ز کس نام مرا شنیده باشی
 وز دما با خانه می دزد و متاع خانه را
 گلی نخیدم و گریان ز گلستان رفتم
 رم کردن داستان و بر کشتن دین
 عجیب واقعه و طرزه ماجرای هست
 عمرا جل و راز که آمد بکار من
 که شعله دوستی خار و خس نمیداند
 عقیق کنده نام و گرچه کار آید
 از بسکه تو چون شیشه نی نبیه دانی
 شمع است این که وقت سر هر فرزند
 بر آتش او زد و دود پر و آلود

فریاد ز شمع من که در آتش غم
اضطرابی بین که چون بوی گل از بیطاعتی
جدا از دوستان در مرگ می بینم رانی را
از جگر چه نیست بلائی بترولی
بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو
پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت
من و خیال تو شبها و کج خانه خویش
جهاتی مختصر خواهم که در روی
تو گرفتاریم بر من گریه کردن لازم است
بقلم چون کشد شمشیری از بیم جان نسیم
پاک قاتل خویشم که وقت کشتن من
نمودی بوج و شد سبب توفیق زخون من
ز بس اوارگی شد قلمت مشیت غبار من
شکر آبی که داشت با من یار
ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست
چشم تو نه بخت ماست و خواب چهرت
عذرستی خواست که خون در جگر کم کرد
و چه شود اگر شبی برب من نبی لبی
باز آبی که در سوز و گدازم بین
بی پای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد
آهسته بگذری چو رسی بر مزار من
نی نی غلظم که خود فراق تو مرا
بیاد جلوه حسنت بچندین رنگ سوزانم
اضطرابم نگذار که نشینم جائے
در بحر تو ای نگار اندر نار م

پروانه صفت سوز و پر و انکند
زنگ خونم در کف قاتل نمیگیر و قرار
بر اندازد خدا بنیاد ایام جدائی را
بدتر از هجران غم هجران نمودن است
ز سنگ سخت ترم من که ز لبت منی تو
حق بر طرف اوست هجران نزدیکس
سر و بیخودی و آه عاشقانه خویش
همین جائے من و جائی تو باشد
نونهالی را که بنشانند لبش میدهند
که طفل است و چون کشته ام رسد زان نسیم
بجاک پاک شهیدان خود نسیم کرد
همین بود آرزو و دل که دامان تو نگذارم
نگی و دامن آسودگی خاک مزار من
بهر ما شربت شهادت شد
خوی تو نه دهرست ستمکاری چیست
بخت تو چشم ماست بیداری چیست
میخواست تلافی کند آرزو ترم کرد
تا بلب تو سپرم جان بلب سیده را
بیداری شبهای درازم بین
که میخواهد برای خسته خود بستر اندازد
شاید بدامنت بنشیند غبار من
کی زنده گذارد که تو بازم بین
شرار مشعله ام طورم سپندم برق ششام
انتظار است نگذار که ز جابر خیرم
در نار همه سوزم و دم بر نارم

حاجی محمد صادق

عبد الزراق

میر صیدی

ستم میراجا صوفی

قاضی محمد الدین اصفهانی

قاسم انوار

مخلص هندی

فاروق

فاخر مکین

سید محمد فارس

مولوی مصطفی علی خان شمل

علی نقی

حسین

میرزنده دل

ظاهر

بابا فتاحی

صفی صفوی

زیب النساء خفقی

بابا فتاحی

میر عبدالباقی

شاه نور العین اصف

تا دست بگردون تو اندر نارم
تا شمس نکر دور دل تو
مرعش تو گاهی پروردگار استخوان سوزد
گفتش عاقبت از مهر تو بردارم
نی گلابست این که بر خسار هوش من
هلاکم میکند در عشق بازی رشاک پروانه
وہ چه خوش است اینکه تو چشم دہی بخواب من
اگر خواند و گردانند و مزان محال است این
بر روی همچو گل چه فشان گلاب را
چو گرد و بهر قتل من علم تیغ جفای او
و این نشان گذشت و او را بهانه ساخت
پس از مردن مرا آن سر و قامت بر نمازد
مرا هر شب چو دروان خواب گرد چشم تر گرد
گفتی که چه اندوختی از آتش دوری
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود
آئینه بزم دلکشانی تو رسدای جان نگاه
ما خاک شویم و سر منظر افتد و غم از ترسک
از شوق پای بوس تو بیمار عشق را
وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود
ای خوش آن دم که فراغ از همه کارم بشم
می بود اگر در وین خشم زبانی
لخت دلم مفرح یا قوتی غم است
یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من
نیشود که در دست گرد او گشتن
لب تشنه بیدار بوئی مروت می گزو

مولانا نوحی
امیر شاهی
مکامی
اجری شوی
میرزا باقر وزیر
سید اقباز خان
حکیم فقور لاهیجی
قاسم مهدی
میرزا فاجر کلین
میر معصوم
مولانا علی احمد
وحشی دولت آبادی
عادل خان رازی
محلش علیخان
لقه ادهدی
شیخ فیضی
امیر صالح
رضیع
قره دینی
خاشع
میرزا جمال اسیر

در خون جگر چو دانه اندر نارم
دشنام و هم کنون و عالا
همان آتش که در شمع را روشن بهان سوزد
زیر لب خنده ز زبان گفت اگر باز آید
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
که گاهی نصبت بر گرد سر گردیدنی دارد
نام نه فسانه و با تو کنم حکایتی
کند گرد و در لطفم جدال است این است این
شبنم چه حاجت است گل آفتاب را
قلم را بهانه سازم و دهنم پای او
خاکم بیا و داد و صهارا بهانه ساخت
قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گرد
این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
بهر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت
هم شانه زلف مشکسای تو رسد مارچه گناه
دل خون و خواب پای تو رسد بحال الله
جانی لب رسیده چو پتاله شد گره
یکبار شد میسر و دیگر نمی شود
گوشه باشد و من باشم و یارم باشد
میکرد بیان حالت در و دل مارا
دارد کمال نشا مگو کیف او کم است
یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست
دران دیار که ما نیم عید قربان نیست
گر گل بهاشق میزنی زخم نمایان میشود

که بیمار محبت را سر و زانو بگرداند
ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک
بسکه پوشیده بروی تو کنم مشق نگاه
گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست
کس ز محزون سوال قرآن کرد
بختی دارم چو چشم خسرو در خواب
جسمی دارم چو جان محزون همه در
دل محمود شد اسیر ایاز
آسودگی کجاست ندانم مکان تو
دل دشتیم دادیم جان بود عرض کردیم
در قطره قطره خونم پیکان آبدار است
چه دولتی به این رود و بد پیر واته
خار ترم که تازه ز باغ غم دروده اند
با کائنات کرده ام آن دوستی که یار
نی تو در بزم طرب بسکه دلم مخزون است
شمع از دل عشاق نشان می آرد
خوش میسوزد و لیک عیش این است
بهشت چیزم دارد از درد جدائی بهشت چیز
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
پر شکوه کن خاطر آن ماه نگهدار
در عالم اگر سینه فگار است منم
در دیده کس اگر فروغ نیست توئی
غبار راه گشتم سرمه گشتم تو تیا گشتم
ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد
نگذاشت بخواب عدم شیون بلبل

مگر درش ازین پهلوی آن پهلوی گرداند
و صیتی که سخا دهند خون بها از تو
بر خست پرده توان لبست ز تبار نظرم
شهادت عشق ترا فرصت تمییدن نیست
گفت آنرا سه بعبد کسلا
چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
حالی دارم چو زلف کیلی همه تاب
کار خود کرد عشق بنده نواز
عنقا مگر خبر دهد از آشیان تو
چیزی که دوست خواهد صبر است مانند ایم
چون آتخوان که نهان در دانه نار است
که شمع بر پاکش و ماغ میسوزد
مخروم بوستانم و مرد و دو آتش
در هر دلی که جای کند آن دل من است
ساغر می بکفسم آبله پر خون است
جان از سر سوز در میان من آرد
کو سوزش خویش بر زبان می آرد
تا نهان دارد رخ از من آن مع غنچه نقاب
سینه آه و دیده اشک طبع ریخت و بخت خواب
آئینه بدست است ترا آه نگهدار
و در ره اعتبار خار است منم
بر خاطر تو اگر غبار است منم
بچندین رنگ گشتم تا چشمش آشنا گشتم
آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد
گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

محمداقمر
میرزا احسانی

آفرین

نصیری همدانی

قاسم انوار

میرزا قزاق

میرزا محسن تاشیر

باذل

ملا علی شعله

میر محمد حسین کاشی

میرزا فصیحی

کوکی

میرزا فتح احمد حیات

امیر خسرو

محمد قلی سلیم

امام قلیجان

ناصر علی

لا اعلم

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را
 و اغوش صدف افروخته گردد قطره باران
 نمیتوانی بسویم آمدنیتوانم گذشتن از تو
 شب از پروانه شرح انتهای درویدیم
 چنان بلبش تو گشتم که مرغ آتشخوار
 محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین بید
 نیست با آسودگی کار من بیتاب را
 من کیستم عنان دل از دست داده
 دیوانه وار و کمر کوه گشته
 رفتم بطیب گفتش درو نهان
 گفتم که غذا گفت همین خون جگر
 رفتم بطیب گفتسم از غایت دور
 خون دل و آب دیده شربت فرمود
 نمیکرد و بلند از یاد من خاک مزار من
 به کل ز من آموخته هنگام طپیدن
 پان ولی بوسه از لب تو گرفت
 ز دست و پا زدن گشته تو شد معلوم
 ای صعب تر از ماتم جانگاه فراق
 گویند زمرگ در جهان چیست بتر
 گفتم بیا برو مک ویده ام نشین
 چه بیکر و چه ظلم است این چنان ظالم خیز این
 دم در حلقه زلف سیه آویختی رفتی
 چه بیکر است این ظالم چه بیکر و بیدار
 درختی را باب دیده خویش
 بوقت گل گل دیگر شکفته

چون غن چنانغ شمرایم سیام سوخت
 گره در کارش افتد هر که از باران افتد
 توار تکبر من از تحیر تو از تعاف من از تنها
 کف خاکستری افشانند بر دامن فلانوسی
 اگر به تربت من بگذرد کباب شود
 زدی کشتی بخاک ره نشاندی تاختی رفتی
 میرد از چشمم اگر در خواب بنیم خواب را
 از دست دل براه غم زیا فتاده
 بی اختیار سر به بیابان نهاده
 گفتا ز دور و دوست بر بند زبان
 گفتم پی پی گفت از هر دو جهان
 بیارے عشق را چه می باید کرد
 گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
 که بشنید مبادا بر دل خوبان غبار من
 تپ کردن غلطیدن و حسرت و دیدن
 من بی برگ و بینوا چه کنم
 که بعد گشته شدن هم تلا شهابیت
 سرفتنه هر پله ای ناگاه فراق
 و الله فراق ثم باسد فراق
 گفتا که من بخانه مردم نمیردم
 زدی بسته شکستی سوخته انداختی رفتی
 بیک جلوه نهران فتنها انگشتی رفتی
 زدی بسته شکستی خون با حق ریختی رفتی
 پیرو مردم که بارے خواهد آورد
 بوقت بار بار خاطر آورد

ز آب دیده نشد خشک روی من یارب

که گفته بود که دامنم با بر و باشی

حدیقه سوم

نصارت بخش چمنستان افادت

x بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت

بلاغت اقزای عشیان رنگین خیال شعار شمل بر مدح مکتوب علی قند حال

ای بارگاه قدس تو رتر ز اوج ماه
ای قبابی پادشاهی راست بر بالایی تو
ای خرمی تازه بهمد تو جهان را
ای وجود تو بر خلق سایه ز خدای
ای جهان را نگهت لطف مظهر ساخته
ای ندوه معارج شاهای مکان تو
ای دلبقای فات تو خیر جهانیان
شاه زمانه بنده اقبال و جاه نشست
ای ممالک خاتم حکم ترا زیر نگین
زهی وارث تخت کیخسرو بے
ای حریم حرم پاک تو فردوس برین
زهی سر اوق حشمت زده بر اوج سپهر
ای سراپرده اقبال تو بر چرخ برین
ای غبار راه تو چشم جهان را تو تیا
ای سراپرده عصمت زده بر اوج کمال
زهی امور تو قانون عدل را دستور
ای ملک را اشارت کلک تو کار ساز
ای دست دیوان وزارت عالی
ای مهر و نه نیچر را بے منیر تو

هم آفتاب ملکی و هم سایه اله
تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
صدر راحت دامن از تو زمین را دران را
حریم عدل تو دارالامان هر دوسری
پر تو عدل تو عالم را منور ساخته
وی بوسه گاه تا جوران آستان تو
در ظل دولت تو زمان و زمانیان
اسلام در حمایت و دین در پناه نشست
حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن حصین
بازوی تو پشت دولت تو بے
گردی از خاک درت تاج سرور حسین
پرده داری تو نامزد شده مه و مهر
پرده دار حرم حرمت تو حور العین
عصمت اندر فات تو ضمیر جو در انجم ضیا
صدر خورشید کنیران ترا صفت نعال
چراغ ملکست از رای روشنیت پر نور
دی خلق را بشارت عدل تو دلشوار
ذات والای تو بر جمع اعلی عالی
حل کرده عقد های زمان را ضمیر تو

از حقیقه شاهی سلاطین

برای شانزادگان
بے خواتین

برای دربار و مرا

ای ز ملک تو ملک دین معمور
ای امارت را بذیل اقتدارت عتصام
ای خلافت را بهین دولتت صفتح باب
ای ملک و دین ز عدل تو بارونق و نظام
ای مهر فلک نور ز تو و ام گرفت
ای بذات اشرف اهل جهان افتخار
زهی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد
ای صدر جاه روشن از نور استقامت
ای آسمان جناب تر از روی بر زمین
ای گرفته عالم از کلاکت نظام
ای برای شرفت اسباب دولت را قوام
تویی که رونق ملک از رعایت تو بجاست
ای سواد قلمت نور و صفحه مهر
تویی که از سر ملک تو ملک انسق است
ای زبان قلمت چهره کشائی اسرار
زهی اکارم عالم رهین اکرامت
زهی ز روی شرف در نهایت تکریم
زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت
ای ز شوق استنانت آسمان را بر زمین
زهی جناب رفیع تو قبله اقبال
ای ز قدرت یافته احکام دین جاه جلال
ای بر سر شریع شده مالک الرقاب
ای شریع را بگوهر پاک تو افتخار
زهی بدولت فقه تو رونق اسلام
ای ز تو صبح هدایت حجت است تمام

برای سادات

برای سادات و علمای اسلام

همچو خورشید در جهان مشهور
دولت و اقبال را در سایه عدلت مقام
فیض عدلت در جهان مملکت ملک قاب
آسوده و حمایت لطف تو خاص و عام
صدقت نه ز تذبذب تو آرام گرفت
داود ایندو در کف قدرت ز نام اختیار
ز دولت تو دل اهل ملک ملت شاد
طغرای فتح و نصرت تو قبیع مشک بهت
در خرمین جلال تو اقبال خوشه چین
سایه عدلت پناه خاص و عام
و بی شکاک مشک قامت حال عالم را نظام
ز نوک خامه تو کارهای عالم راست
رقم ملک تو پیرایه اوراق سپهر
محیطه فلک از دفتر تو یک قیاس است
پایات بر سر دیوان شرف حکم گذار
زهی اعظم ایام غرق العامت
وجودتست بهر حال واجب التعظیم
نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
ملک و دین را حلقه درگاه توجیل استین
حریم عز و جلال تو کعبه آمال
ملک و ملت را ملاذنی بر دولت مال
فائق بر اهل علم و بر انجم آفتاب
دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار
زمین نغوی تو کار عالمی به نظام
و زیان وضحت روشن معانی کلام

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده
 ای جهان را بفضلت استظهار
 زهی ز وعظ تو خلق خدا را سوده
 ای که در وقت خطابت مهر از روی صفا
 زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق
 ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب
 زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین
 زهی ضمیر تو را سرای قدسیان آگاه
 زهی وجود تو را باب وحد را مقصود
 زهی حیرم وصال تو قبله عرفا
 ای بالهام الهی قدسیان آسمان
 ای آسمان غباری از مویک جلالت
 مرید تو ام زانکه جان را مراد
 ای نامه هنر شده نامی ز نام تو
 زهی از تصاویر ملکوت خجسته
 زهی چراغ معانی ز فکر تو نیر
 وصف معانی تو که بحر است بیکران
 در مدحت تو هر چه تصور کند خرد
 محقق است صفات تو اهل معنی را
 ای بهمت بر آفتاب است و ست
 توانی که طلعت تو نور دیده خود است
 ای ز اقران خویش تن ممتاز
 ای ترا دولت قرن و نخب یار
 ای که از روی کار ساز یها
 ای ندیده سپهر رنگارنگی

مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده
 خاطرت گنجنامه اسرار
 زو اعطای چو توانی در زمانه کم بوده
 پایهای منبرت را میدید بر دیده جا
 محافل از کلمات تو یافته رونق
 مقتدای دین و دنیا نهایی شیخ و شای
 چهار سخت گوهر محیط یقین
 لواحق عزم ترا روح قدس نصرت خواه
 خصائل ملکی در وجود تو موج و
 طواف کعبه کوی تو حج اهل صفا
 از برای حرز جانیت روز شب شب خون
 پی خرد سبق خوان از دفتر کمالیت
 الیک استنادی علیک اعتمادی
 صد نور و رسوا خط مشکفام تو
 همه نقش بنیان چین و چگل
 شعاع فکر تو چون آفتاب ملکی
 افکنده رخت عقل بگرداب حیرتم
 شرح معانی تو از انجمله بر تراست
 بما هتتاب چه حاجت شب تجلی را
 آسمان با علو قدر تو پست
 خدای هر چه ترا داده آن بجای خود است
 وی در گهر مست بروی تو باز
 دوستان از دولتت امیدوار
 بر تو ختم است و لنوازیها
 راست تراز تو دور و فاداری

برای فقرا

برای خوشنویس
 برای نقاش
 برای شعرا

برای شنایان و غیره

ای دل دوستان ز تو گلشن
 نمی زخم نفسی تا نمی کنم یا دت
 ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا
 چون قاصد است کلک زبان از متابعت
 در وصف حسن او چه تصرف کند کسی
 خامه بستیم و لب بستیم از تعریف دوست
 کسی که خلعت حسن از ازل بقامت او
 ره ییخ و راز است و پای فکرت تنگ
 چون نیست در خور تو کسی رازبان رخ
 اگر بچ و ثنا هر کس ستوده شود
 ای تشنگان بادیه شوق یافته
 بروشته ضمیر منیرت بدست فکر
 ای لقائی تو جواب هر سوال
 هر کجا باشد نشان پای او زانجا چشم
 ترجانی هر چه مار او ردول است
 جز آستان توام در جهان پناهی نیست
 هر سو مشره باصف زده چون اهل طواف
 بختاک پای تو باشد سر ارادت ما
 کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
 نگر وید محروم زمین بارگاه
 گروی که از سجود و رت جبین ما ست
 ای بهرجائی رفیقت قل هو الله احد
 لم یلد یار و لم یولد بهر جا و ستگیر
 خرمین در همه اوقات دعای تو بود
 بیت و غزل همه گل باغ شنای تست

چشم یاران بطلعت روشن
 که بخت نیک بهر حال بمنشین باوت
 این حسن چه حسن است تقدس تعالی
 آن به که چون وفات نهم مهر بر دهن
 مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
 کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما
 چه حاجت است که مشاطه اش پیدا آید
 اساس وصف بلند و کند من کوتاه
 آن به که عجز خود و خجوشی او انهم
 تو آنکسی که ستوده به تست روح و ثنا
 از بحر طبع روشنت آب نلال علم
 روزی هزار بار نقاب از جمال علم
 مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
 خاک بر داریم چندانیکه آب آید بر من
 دستگیری هر که پایش در گل است
 سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
 افتند بسجده تو هر چشم زدن
 اگر قبول تو افتد ز سعادتی ما
 که ترکیم سزا کشت و صفحه بشمارم
 چه روی سپید و چه بخت سیاه
 سرمایه سعادت دنیا و دین ما ست
 ای نگه دار شب و روز تو الله الصمد
 لم یکن یاری ده و مونس که کفوا احد
 و در من در همه احوال شنای تو بود
 موزونی کلام دو عالم و عای تست

عرفی برای علما

مولوی منوچهر طباطبائی
 یغنی شیخ کمال مجتهد
 خواجہ حافظ

اہلی خراسان
 از انشای دہورام

ایضاً خاشع
 از انشای یوسفی

بیدل طباطبائی

ای ذات مقدس تو جان عالم
خوش باش که فضل از روی تو پند
شد یقینم کنون که صفه دل
ای مختصر عسیره راستی
خاموش کن چرخ الفت
سخن پرستم و تو پای تابستر
زهی ز نام تو طغراسر ز قمارا
ای نور چشم خلقت دای عین مودی
بهر طواف کوی توام مردمان چشم
ای مشک خطب زیب و در برگ سخن
حقا که ز حسن خط مشکین قیمت
چراغی چون تو اندر دود مانم
چو هست از روی تو چشم مرا نور
بالد قلم آنجا که پیام تو نویسد
از عزیزان با تو ملا هست پیوندی اگر
ای اختر فیض را ضمیرت مطلع
از بسکه رباعی تو افتاد بلند
روی آینه ز رایی تو مصفا شده است
اختر سوخته را مهر نامه کنم
ای از قلت نور تجلی زده سر
گشته ز تماشائی خط روشن تو
خط ریچانت که فی و ناخن یا قوت کرد
ای در پناه عقل تو ملک هنر وی
زهی ضمیر تو چون آفتاب بدر منیر
چاکران تو که در زمره خطاطانند

جمعیت تو حزن دامن عالم
از کفایت باطنت نمایان عالم
نسخه معنی شناسی تو بود
نو باد و بارغ بیو فاسی
دامن زدن آتش جداست
سوز اگر پرستم ترا بجای سخن
الف بسینه ز خط لبست قلمها را
شرکان نه گردیده من کرده هست چا
از آئین کوه مهیا بس عرصا
مثل رخسار یار بر برگ سخن
گردیده سواد چشم مردم روشن
چرا روشن نباشد چشم جانم
ز رویت باو یارب چشم بدور
خورشید شود صفی چون نام تو نویسند
جای یوسف انگیز هیچ فرزندی دیگر
طبع تو عروسان سخن را جمع
هر مصرع او بود چهارم مصرع
طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است
کز سیه روزی مایا و کند دلبر را
دی از خط خورشید خطت روشن تر
چشم آیت نور و مژگان زیر بر
نشیان را چون قلم فی و بنان اندخته
وی پر تویی ز رایی تو خورشید خاوری
نه نور عالم تو قاضی چرخ فیض پند
بگفته ام تو را که در زمره خطاطانند

برای علی

حکیم شفا فی

۲ بطنه مساوی

لا مینر به برای شاعر

شوکت برای خوشنویس

وله بطنه عالی

لا نظری را خج شنویس

تیرین سر نظامی بطنه اول

ایضا

چمن بیک فخری

لا اعلم بجانب شطر

بطنه دوستان

برای خوشنویس

برای بیکم سلام

گرچه خیاط نیندای ملک کشور گیر
هم نام تو آسایش جان است مرا
وامتد که دعای دولت روزا فزون

می بیزند بشمشیر و بدوزند به تیر
هم یاد تو راحت روان است مرا
هر شام و سحر و روز زبان است مرا

فهرست ترولوله مالایطاق اشعار متضمنه تسلیم و اظهار اشتیاق

صحیفه شاهی

سلامی چو باد صبا مشکبو
سلامی معطر بطیب وفا
سلامی چون نسیم نو بهاری
سلامی چون کف موسی منو
سلامی همچو آب زندگانی
سلامی چون گل ریحان معطر
سلامی از و در حیا مانده شبنم
سلامی لبالب چو عقل مصور
سلامی که چون بگذر و بر زبان
سلامی چون صفائی صبحگاهی
سلامی چون نسیم سبیل و گل
سلامی جانفرازی روح پرور
سلامی چو باد صبا مشکسا
سلامی چو باران که بر گل چکد
سلامی ز برگ سمن تازه تر
سلامی چون نوید شادمانی
سلامی معنبر چو باد بهاری
سلامی که در صفحہ نه سپهر
سلامی تازه تر از برگ ریحان
نثار مجلس عالی که آنجا

که بانافه چین کنبد گفتگو
منور با ثمار صدق و صفا
قرین ناقه مشک تزاری
سلامی چون دم عیسای معطر
سلامی خوشتر از عهد جوانی
سلامی چون چراغ جان منور
سلامی سر اسر چو روح مجسم
سلامی از و در عرق مهرانور
ز آثار آن تازه گرد و روان
که روشن سازد از مه تابا باهی
که باشد هدم انفاس بلبل
سلامی مشک بیزی عنبر افشان
سلامی چو عهد صبا دلکش
ز گل بر ورقهای سبیل چکد
و انفاس بلبل خوش آوازه تر
سلامی چون امید کاسرانی
سلامی معطر چو مشک تزاری
ملائک بخوانند از روی مهر
که شوید رویه شبنم در گلستان
نماید اقتباس علم و عرفان

صحیفهای سلامی که چون نسیم بهار
 باستان فلک شوکتی کنیم نثار
 بران آفتاب سپهر کرم
 چو باد صبح بران سر و خوشه سلام شود
 صبا سبک شود خود را بپولن برسان
 ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری
 صبا اگر گذری افتد ت بجان بپار
 حقیقتی که از اوج نسیمش
 سلام من برسان ای نسیم صبح برو
 مطلق بنم ای نسیم باد صبح
 صبا برای خدا اگر ترا محال افتد
 عرض میدارم سلام تازه چون طربشمال
 ای صبا اگر بجوانان چنین بازرسی
 نامه من میرود نزدیک دوست
 کاشکه خود نامه خود بروی
 شرح کمال شوق همین بس که چشم من
 بنزد آنکه در عالمی نوشته میخواند
 احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است
 چه از صفای ارادت ز غم بهر تو دم
 از حال دل که لبسته بند ارادت است
 هر چند که خامه قصد شیرین کند
 حالی که مراست با تو گفتن نتوان
 ای زیاده تو مرا هر نفسی شوق زیاده
 شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی
 احوال ماز و صله نامه پیش بود

دماغ روح مضر شود زنگرت او
 که روشن است جهانی ز مهر طلعت او
 کز و فیض یا بند خلق خدا
 سلام گویم و جان بهر سلام شود
 ز ما سلام بنسیرین وار غوان برسان
 چه شود گزین خسته سلامی بری
 سلام ما برسان و پیام ما برسان
 ملک را بر فلک جان تازه گردد
 بدان دیار که منتر لکه حبیب من است
 تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان
 دعای من بجناب خدایگان برسان
 میفرستم خدمت صافی تر از آب حیات
 خدمت ما برسان سر و گل و ریحان را
 کاشکه من نامه خود بودی
 وز نهال وصل او بر خوردی
 عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
 زبان خامه فارغ باشد از حال نیار
 بر شمع حالت دل پروانه روشن است
 ضمیر پاک دل روشنست گواه من است
 چون دوست آگه است چه تصدیق میکند
 کی صورت حال با تو تصویر کند
 دل خود بر پشت با تو تقریر کند
 نرود هیچکس لذت یار تو زیاده
 پای چوبین ز کجا عرشته آتش ز کجا
 برخی از ان بهال کبوتر نوشته ایم

بخاک پای شمع چهره سوخته هم هست
 چنان شعله کشیده است که خاموش شود
 و در دیوار من آئینه شد از کثرت شوق
 گرچه میدانم شکایت را در و تاثیر نیست
 عقده مکتوب بار از کشادن پیر نیست
 اینکه در نامه نویسمند که احوال بخیر
 پس از عمری بگویش میری میخواهم قلم
 مردم دیده پای قلم افتد هر دم
 سو او دیده حل کردم نوشته نامه سوئی تو
 جز سوختن بیاد است شقی و گرنه دارم
 پیشو و قلم سوخته چون رشته شمع
 بحر آورد و اگر حالت بیتابی و لها
 ندارم جز قدس تو در خاطر تمنائی
 تا قیامت بدارم سز شادی از سجود
 جواب تا قاصد خواست من از خوشن رفتن
 شب که شوق قسم نامه و لبر میشد
 چنان بیدین روی خوش تو مشتاقم
 به چاکش منی مکتوب شوق آگاه نیست
 نامه شوق مرا قاصد بجانان میبرد
 قاصد چه احتیاج که طوایر اشتیاق
 عاقبت مکتوب بار سوئی او پیرانه پرد
 بشوق بندگیت تازه کرده ام شریک
 بنام کیست یارب نامه پر دانه رنگ من
 شود حال ل پر خون عیان از بدن نامم
 کیکل و خیل از و دل بچه در خانه هم

ملا صبحی

غنی

عنایت نامه اسخ

جز این مراد ندارم بجاک پای شما
 آتش شوق من از دامن صحرای کسی است
 هر کجایم نگرم روی ترای بیستم
 میکنم خالی دل در دشنای خویش را
 این گره پیوده بر بال کبوتر میزنیم
 پر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست
 که بر رویش نگاه ولین از چشم من باشد
 که مرا نقطه حرفی کن و با نامه فرست
 که در هنگام خواندن چشم من افتد بروی تو
 در پر تو چپ را غش پروانه می نگارم
 حرف سوز دل خود را چو در آرم بر قم
 نویسد خامه جای مدبسم اسد بلها
 لکر از سنگ پا گردید میثانی و لم پیدا
 دست اگر روزی و هر دو سیدک آن پام
 چو مضمونی که از خاطر رود از خویش من رفتم
 دیده هر قطره که میر سجت کبوتر میشد
 که نامه را بجزیر نگاه حسیسم
 ورنه جای نامشیش یارب را خواندن است
 و رفقای نامه چشم من نقش خامه است
 چون جاده خور رسد روزی بسوی است
 تاب سوز نامه ام بال پر دیگر نداشت
 ز خامه هر چه چکد سجده ز پیشانی است
 که می آید برون چون طوطی نکشوده مضمونش
 چو بوی ناز سبقت میکند از نامه پیغام
 تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است
 قلم تحریر کرد از سینه چاکم مگر حرفی
 چو یستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
 از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من
 از مضمون شوق رخسار من
 در دل را حالیا در ناسمی چیم که کاش
 رقم سوز فراقت بمن آتش دوزخ
 بداغ سینه من تا بروی محبوب
 هر چند چون قلم و لم از درو شد و نیم
 گردانی که چه شقاق باغوش تو ام
 صهار سیده از کوی اوس سلامم بر
 گرشب بحر سیاهی شود و آه قلم
 چون قلم بر سر غنما بهجران آمد
 می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم
 نهی بشوق تو پروانه مرغ نامه ما
 شرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا
 ز رنگ چهره مایا تا شود آگاه
 نذر و بیج قاصد تاب مکتوب محبت را
 شکست با فراق بیج تقصیری نکرد
 نامه ام را میری قاصد زبانی هم گو
 چه حاجت بقاصد که نامه ای کلیم
 ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی
 در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس
 خواهی ای قاصد اگر نامه من خوانده شود
 حدیث شوق تو در نامه ثبت میگردد

گز نامه من شد پروانه عجب نیست
 که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
 تو گوئی حلقه وام هست نقش مهر مکتوبم
 چون لاله داغ باشد مضمون نامه من
 بنویسم جز این چه مضمون را
 دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما
 گرچه از گریه شستم دم تحریر در آب
 خلاف رسم کنم مهر اوسط مکتوب
 حرف شکایت بنده با نم نمیدهد
 نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد
 جواب نامه ام آورده پیا هم بر
 نامه شوق محال است بپایان آید
 جان بلب آه بدل اشک بترکان آمد
 که بخود نقش قدم باله و فرسنگ شود
 صدای بال کبوتر صریر خامه ما
 بر سر پیش بیند از ند مکتوب مرا
 رسم کند ز خط شکسته نامه ما
 مگر این شرح بر بندیم بر بال کبوتر ما
 پر شکن مانند مکتوب است سر پای ما
 خامه شد فرسوده و رنه شکوه پایانی شد
 بدست آه روان همچو کاغذ باد است
 شد است چون گ یا قوت شعله آبگشت
 اینجا چو خامه است سخن در گریستن
 به که پیشش بنهی نامه و نامه بزی
 سپند و از نقطه بر سر سخن میسخت

مولوی احسان الله ممنا

صائب

شوکت

کلیم

راغب

محمد میر صالحی
مولانا بخفه